

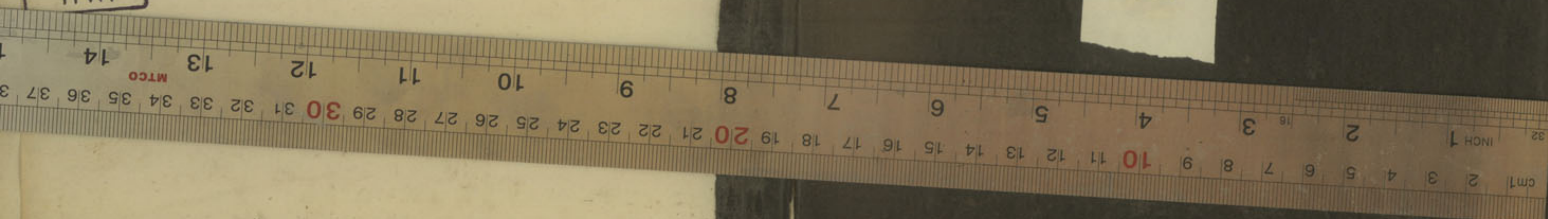


بازدید شد
۱۳۸۱

۱۰۳۵-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: لجن خاکی (نثر)	شماره ثبت کتاب
مؤلف: فاضل خان کرکی (مترجم)	۸۶۷۸۹
موضوع: تاریخ ایران	
۱۳۸۱	
۹۰۹	

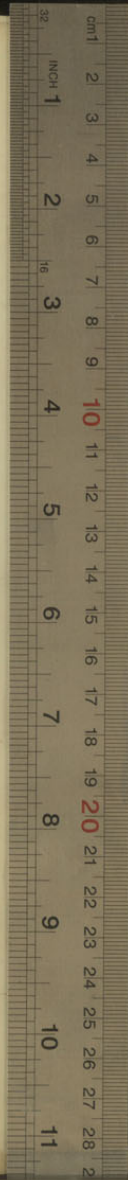
۱۳۹



مهر - فهرست شده
۹۰۹



بازدید شد
۱۳۸۱

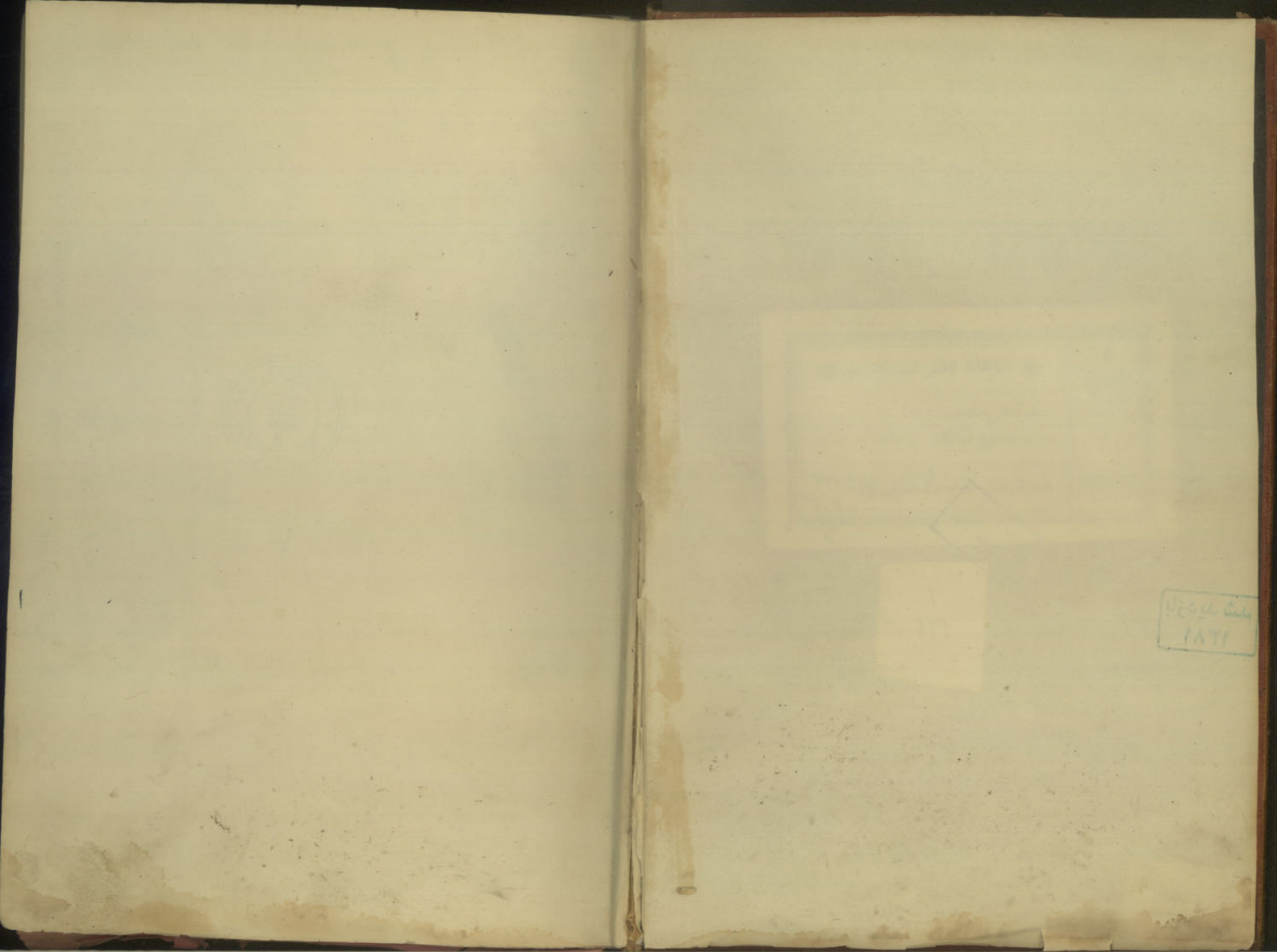


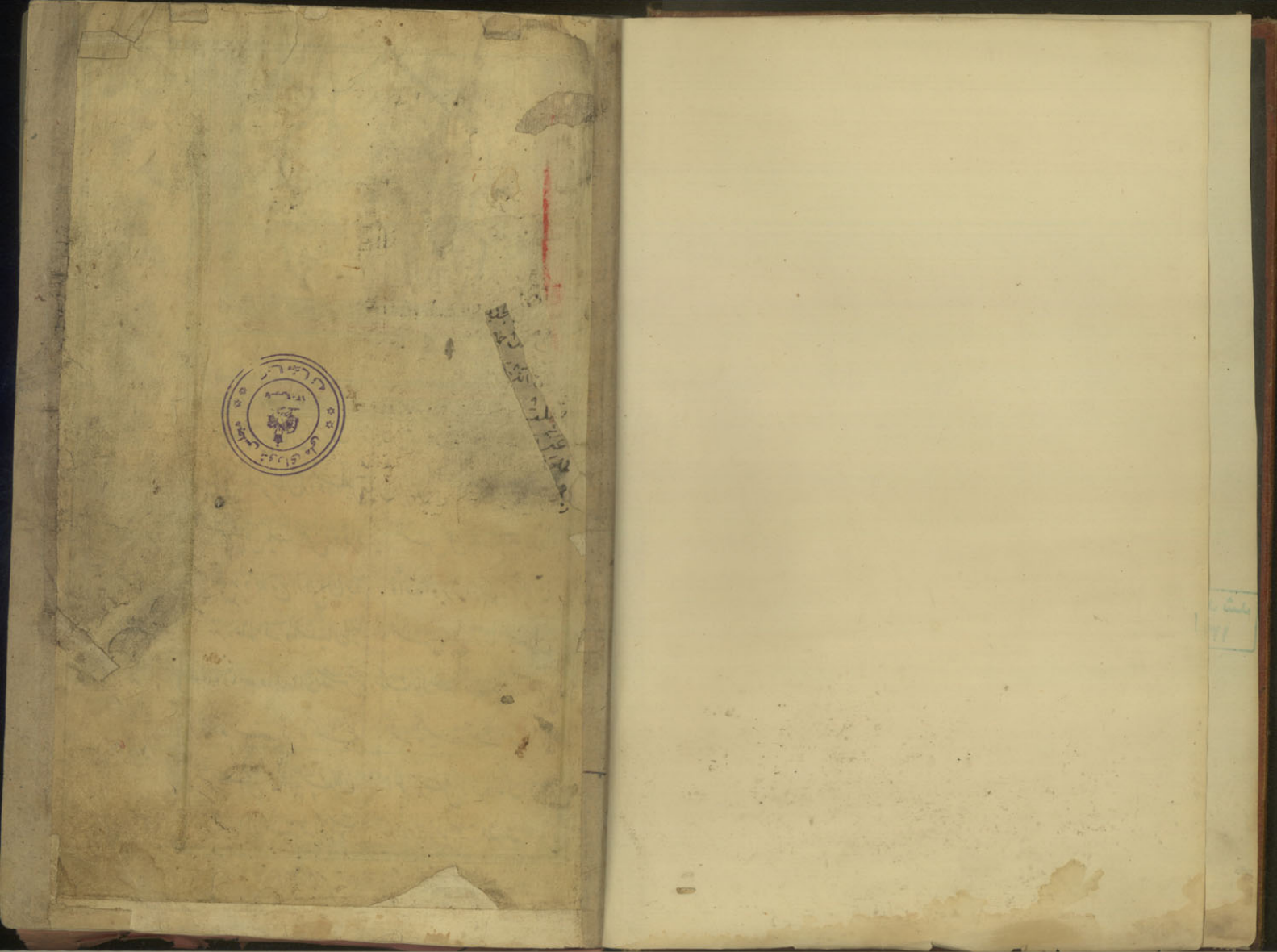
۱۰۳۵-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: الحجتی خاقلان (نثر)	شماره ثبت کتاب
مؤلف: فاضل خان کرکی (نثر - راجی)	۸۶۷۸۹
موضوع: تاریخ ایران - سده ۱۳۰۰ - سده ۱۴۰۰	
دارای قلمبرگ: خدایه سید محمد علی	
۱۳۳۶	
۹۰۹	

۱۳۹

ملی - فهرست شده
۹۰۹







کتاب شکره منی بهم الله عز وجل انهم باختر عاقبات

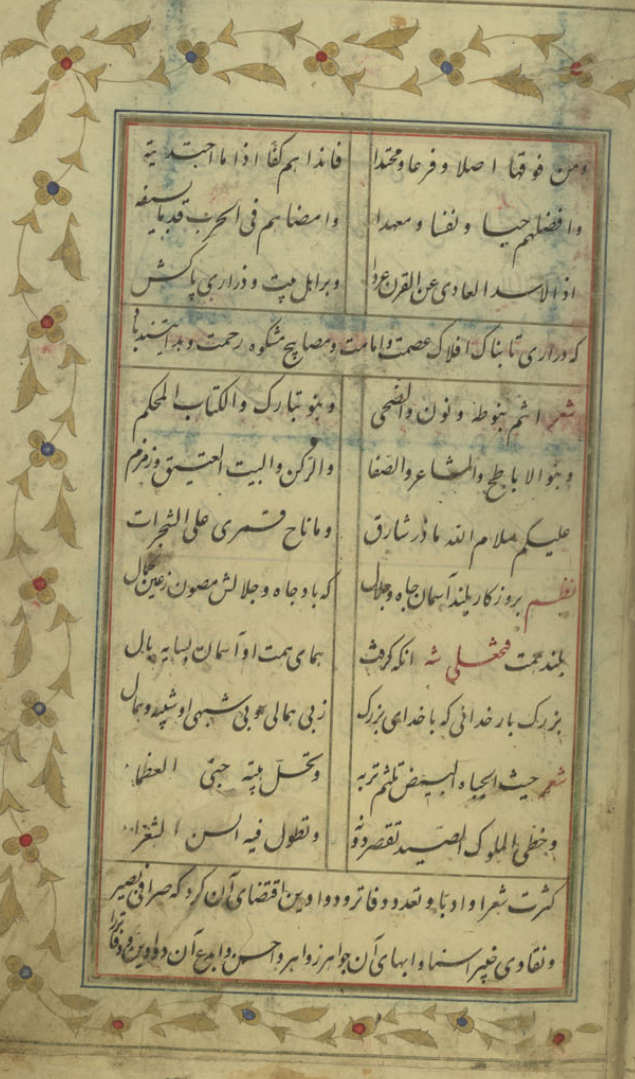
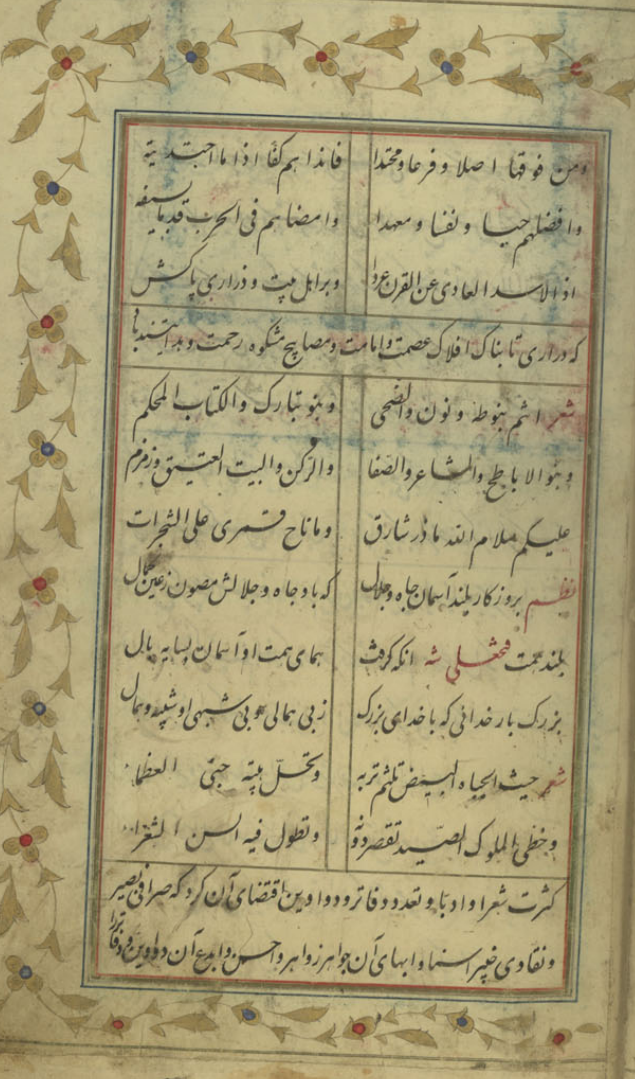
زینت انجمن عاقبات که زینت بزم نمان باو نام بهیست جل شانیه که خلیل
معانی را معنی پدید کرد و سبیل بیان را بر بحرهای زبان روان **نظم**
عقل کل یک سخن زو و ثواب نفس کل یک پیاده و برود
فصل او و خارج از درون برون ذات او برتر از چگونگی و چون
شعر عالم الله و البسیان دنیا ایستاقال ربنا بفضلال
و درود نامحدود و بر روان محدس مسجد سماک مقصود آب و خاک رسول
خاتم بسید لولا که نظم شسته نه مستند بهشت اخرا ان
ختم رسل خواجسته پسران احمد مرسل که غر و خاک اوت
هر دو جهان بسته شرک اوت شعر و اکرم من تحت العریضه کلها

و من فوقها اصلا و فرما و متدا فاند اجم کفا اذا ما اجبت
و افضلهم حیا و لفنا و معدا و امضا هم فی الحرحب قدما
او اولاد العادی عن القرن عدا و بر ایل میت و در اری پاکش

که در اری تا ناک افلاک عصمت و امامت و مصاحبه شکوه رحمت و بر آید

شعر اشم بنوطه و نون و الفی و بنو تبارک و الکتاب المحکم
و بنو الاباطح و الشعار و الضفا و الزکن و البیت العتیق و الزم
علیکم سلام الله ما در شارق و مانح قسری علی الشرات
نظم بروز کار بلند آسمان چاه و جلالت و جلالت مصون و عین حال
بلند بخت **شعر** شلی که کوفت بجای بخت او آسمان پیاپی یال
بزرگ بار خدائی که با خدای بزرگ زبانی بمانی و بی شبیهی او بشد و مال
شعر حیث احمیاء البیض لشم تریه و تحلل بیه جی العظما
و بنطی الملوک اصیید تقصرو و تقطول فیه اسن البترا

کشت شعر او او باو تعد و وفات و او این اقتضای آن کرد که صراحتی بصیر
و نقادی غیر استناد ابایی آن بواهر زو ابر و حسن و ابرح آن دو و در غایت

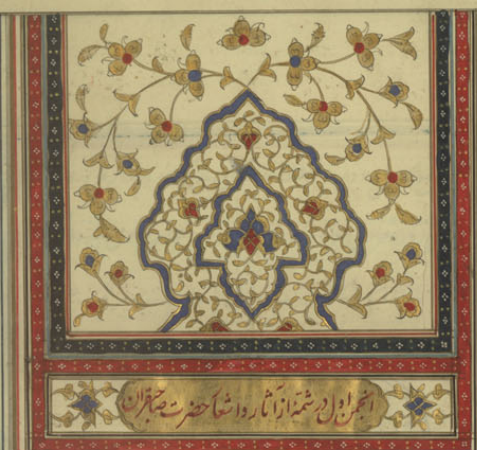


که شایسته شمار چنانکه حضرت نخل سبحانی و در خور تهنیت حضور فرخنده و جلال
 داند تا بگاه دیدن و شنیدن نظر اشرف و سمع قدس را به شوق و کوشش
 انصاف رنج نبرد و پیک رشته در کشد و فکر آورد سالیان دراز
 هر کس این بوس می بخت و این سودا بجز و کمر ستارهای دولت
 و قرع این سعادت شش بیام او گراید و روزی بنام او بر آید و سی چند
 که اگر نخواهند پلاسی افتد و لاسی گافند
 پی دام پر کس تا رتین
 با خبر که به حرف که انباشته
 و غفلت شکر پنداشته و جویم شتری و جوش خردی را بناید بجز و بی از دولت
 و در غرض از غفلت کند با فلاح و آخر و شغل و میده غرض آنکه عذر که باز
 با فکرس خردی که نیند و عیب ناروانی کار را برانی به پا پوشند تصدیق نماید
 این امر خطیر و مستعد سامان این نیت شریف شده با بذل و طول مدت
 کتب و توسل اصحاب بختی که مطالعات قدم در گاه را بنیاد بختی
 چنانکه در ذیل احوال هر یک اشارتی بدین کرده آید بجملا سالها این تالیف ناکرده
 و این مجرب در پروه تا سال که از او دولت و سی و چهار که حضرت صاحبقران

توی بخت عظیم عزت را بر تپ این دفتر و تالیف این محضر شریف جاری
 و اراده ناکند متعلق گشت و متوجه شد کتاب درگاه خلافت چون بعضی را بخت
 و برخی را عدم مایه فوجی را اکثر ساعت و جمعی را قلت بصناعت و خست
 و اجازت تصرف درین خدمت ننیداد به تخفیف و تعیین اشرف و تصدیق و توثیق
 محمد و حم اعظم صاحب کافی مقصد الله و که در جمیع پروردگان و ذیل بر او و کان
 بصفتی ضمیر و وفای تحریر نقیرش توجیه و از تعلیق خاطر ثابت بود این نوی
 خانه زاد ترکی نژاد و بنده جیش نهاد عجمی ملا محمد مدعو با فضل و تخصص
 بر ادبی که خانه کتاب شطری از ماجرای روزگارم را حاویست و هیئت
 صادق من صنف قدس است و راننده سهام صاپه **آ**
 هم که عطف شاه بکیر و دهم پس بر مقدمه و چهار انجمن و خاندان
 بخشش کردم مقدمه و ذکر ششم از آثار شهریار کرد و در اقتدار
 انجمن اول مخصوص شده از آثار و اطوار خجسته و اشعار و اقوال گردید
 حضرت صاحبقران و دوم خاصه احوال و افکار مکرر و کان کرام و معدود
 از نویسمان عظام این سلسله ابد انجام سوم کاشت حب و نسب

و جامع فضل و ادب شرف یافتگان بار که داد و چهارم را وی اشاع
و حاکی آثار شعرا می باشد و خامه مفسر آغاز و انجام فدوی بنده است
و از آغاز تا انجام استمداد بدولت پایدار پانصد و بیست و پنج حروف
تبعی بر اینجمن را نهیستی کردم که اینجمن دوم که در صنف شایسته اوقات تقدم
زمان و در صنف نویسمان تقدم مکان اعتبار کرده آمد و تا از
تفرق حوادث و تعرض توایپ مصون ماند اینجمن فاقانش نام نهادم
و بر نهار صاحبقرانش وادم **نظم** که بشریف بسوالم بنواز و ملکم
در بنازانه قهرم بر بد شیطان





خاقان هو البحر من ای النواحي قبة فليجته المعروف والبر سا حله
تره اذ ما جده مستلما لک نیک توبه الذی ابث سالک در بای کوم نفس کش
بلاي درم در استند زلال زعفرم نوش کفار شمس بل عمر مچن هر ارش شمس
مغرب مصری شمس صبح مشرق در تماش فعل مصور ز چار بال شمس مجسم کجا
بادع چنی بجز و پرویزن بازک رومی پرویز و کزن بازان خطیش سر و شمس بال تار
تخلیش مرغی پیش چاد ملک الملوک الذی قصم القیصر بطیله و کسر الاکام سر و سجده اسرار
اصد قهرمانا اعظم قدر کلا و سهم صدر ارجهم فیه اعلامه لو یا طلعه لک شمس چنان
اجر نیم جیا و الا جراسم جناد صلیب عود کاشمیر جو و الا قهر جم سلطان قطع
بر با نام غزیم جارا اسهم جارا ازید هم احسانا لقمهم خزان شمس

لذمونی



من سیدی فی الفعل لم یبدی فی القول حتی الفعل الثواب قلوب و لیس عطار و وزیر
نابید ندیم مریخ سپید شتری قاضی کویان خازن ذرات خزان ثوابت لکرمه و کثر
معدل انفاق مثل روقی مبارک طلوع فرخ اقران بیون اتصال کبی تنک کوف و ریخ
نوال و نقص بیوط و عیب بال بار بار جای رجای ام و اقصی قصارای همی آدم بر تو عدل
والنصاف افکنده ریخ جو و انحراف سوخته آید و دوبر مردی و مردی و فوجده باش
مرد و شمع قهرش کی بسند روس اندر چا و نشاند و کی ازبنت سوری خبری دما
آن بجا و اندر نکون جان کند و این بجز اندر تولیدم جان آن صدیقه لایم لای
کرد و این حدقه ربای عادی شمر لم تلن بذل و چشمنه نارنا الا بوجده جیا
فیرض صاحب جود صاحب فیض و چه آسان جمال آسان جبر جلال جان جسم عدلت
جسم جان کشت شمس خلافت شمس غنیمت السلطان بن السلطان بن السلطان
و اسحاق قان بن اسحاق قان بن اسحاق قان ابوالسیف و الا قهر السلطان شمس
خبری چو نام بایوش و زکار و ناز کنی چو یاد ایا و شمس کایات و مژ
چنانکه پسند کا ز باطن مشهود است آیند کا ز نیر بتوا تر معلوم با و که تا از فوج
انسان شی لوی سر کشی فزاده و سمند نسبت تا شمس عزت عقل و و فرخرم و فرخرم



و جمع مال و کثرت عیله از امثال ممتاز آمده و از اقوان برتری بسته بضرورت
 جهانیا نشن بجهانبانی و عالیا نشن بجهت خدائی تن در داده و کردن نهاده اند
 تا سال سحر بر این مکرده که از روی حساب اسلامیان هزار و دویست و سی و چهار
 سال از هجرت شریف تا موفقی آدم گذشت مانده این رحمت الهی مثال این فضی
 نامقایی که غاف و ذنب عام و سابی و مایه عیش و بهمان و سپاسی است ز ملاحظه بصره
 شده و ز ملاحظه شیرینید بهوش عمارت ویران کند و مرورش مرت ایران نظر
 سهارا خورشیدی بخشد و مدوش کدرا جشم سیدی و دیجا و دش بن نیانی کند و بظن
 قطره حنائی از سطرش سرین مانی کند و باره عشق آسمان زنجی معاری حدش زین شرآ
 نایاب تر از عقیقه نیرت و وفای طرب و خاک باقی تا پلشتان ترا ز غرید است
 بلید تا جارا نشن باج خوشه و منت بزد و کثرت خدایانش خراج دهند و سلامت فرزند
 شر ملک بچی بختی فی حتمه القى اسخود بهافات لاله با من و جبهه و قاره و جاده
 و حاتم بیدیه یوم ضرایدا قر علی رضوی سیر به با و البرق طبع من خلال سحابا بایند
 ایکنه این نعمت عظمی و عطیه کبری پیشی کرده و افزونی پذیرد و بر سپیدان این خورشید را زینت
 کن به شاد و بعد بخر از ستایش بکر جمعی از نسب بایون و ایضاح ارفع بیون

و پان شطری از احوال معاصرین اجداد بزرگوار و ابراد برخی از فضایل و اوصاف خاصه
 حضرت شهریار پرداخت تا پسندیدگان این بخت مکرره را برای آگاهی بکیم
 رجوع بکتاب موطع تا بهیچ لازم نیاید مقدمه در ذکر جمعی از نسب ایل جلیل قاجار و وقایع
 اجداد شریف بزرگوار که در آن قدر اندک ذکر مجلس بایون و تقسیم ملک و مناصب
 ایل جلیل قاجار طایفه از طوایف و قبایل ترک است که نسب آن قبیل بزرگ
 یافت این نوح علیه السلام شریفی و قاجار خان که این طایفه کلیمی بنام نامی و او
 سایش موسوم است ابو البطل این قبیل جلیل و شریف الی این سلسله علیه حضرت شریف
 ترک و اعظم بزرگان ترکستان محبوب و فخر شهاب و فخر حجت معروف بود
 و بکثرت اولاد و از و جام ستایع موصوف بده اولاد کاکار و اخلاف نامدار
 علی التاب و بهریک در فزایش عدد و زایش در وسیع جیل میزد و آنست چنانکه بدو
 سیدکشت و غیره و بر پدای زر تا نو قیام نام این بنی حصار با وای نوبت و ولادت
 و کاکارای شیر بدش و لاوری و شیر نیام بهادری سلطان حسن خان بایندی کوش
 به خواهان این سلسله علیه عالم گیر را که کردند و از نام بیون و القاب بمانش بر خطبه
 و زرد ایران و روم خاصه اخلاط و آذربایجان بایردی تدریس و تکریم شیر ملک

رقبه نام و قابض از تنه تمام گشت خدمش را با سلطان مراد خان قیصر و سلطان ابو
 سعید کورکانی محاربات عظیمه و مجادلات همواره اتفاق افتاد چنانکه متون دفا تر سیر
 خبر بدین می و بد تا طلوع نیر دولت شاه اسماعیل صفوی که بغیر از علوی جهان کس را نمی
 بخشید و بصمصام هندوی می سرخشی رستوی کرد و اخلاص آن سلطان مظهر مندر و ولایت
 مورد و حکما کان حکمران بودند ملامت پیشی در بر عاید غیبتی و با قدام قدرت تهنیم
 قریب در ایشان بدیده اخوت نکرینی برادران نام کردی و دوستان به نام دادی برین
 هیچ تازان دولت و ایام شکست شاه عباس ماضی که به لالت او با هم قاطع ارحام
 شوی و بجمال پسند قاتل فرزند تا از جبهه بیضا یفرد و ملک راستی سدید کند
 و بتفرق شان مدخل جاوید از یورت خود کوچ داد و بر و شایگان و کرکان و کندهار
 جاوید با تقویت سلطان و تقویت اخوان با زار هر یک در هر ولایت سرسوری در آن
 و سمنه برزی تا شد تا حکم تلکس لایم نام و اوها بن انگاس روزگار دولت صفیریان گشت
 و ایام هجرت آن سلسله با شجاعت و دلیری و سیر و غلبه ای افغان که چکش نام شنیده بود
 و نام غریه خلق و خلق از زل زنی آدم بود و وجها و نسبا اخر اهل عالم با جوقی از دیو و غول
 نیرو و زوال و فوجی از اخامیان کران کامل غیبت تسخیر کرمان کرده در مدت محله

آنجا فتوری در کار دولت شاه سلطان حسین معلوم شد که پیش از آنکه خلاص کرمان
 برخاسته استحال کوچ بر کوچ مرکز اصفهان را دایره آن در میان آورده از قیصر گایت
 و شاه تپاه شد و غریب کرستان از مایه باد برادر و قیصر افغان خاتون بخت مکان
 فحشلی خان قاجار که بزرگ شاه شاه کرده و وفارست و اداری پستان و کرکان
 و در کیش بلحا و معاذ بزرگان از غلبه افغان و غلامی اصفهان مقتضای نفوت عرق
 هنگام ضربان آمد و خلاصه عقیبت را وقت بچان با هزاره و ارجار که شیرانستان بر کردی بود
 و در آغوش غولکان که دوا بر سر نکشت آرمیده تا اغاثر سلطان کند و از ازاله افغان فیا
 از کرکان با اصفهان غریب فرمود و در اصفهان با بدیده آنکه حضرتش بقصد ملک باد و پناه
 که اشد است انانی خیف الراهی و اولیا ضعیف العقل دولت باختر آمد صفیریان مقدس را
 که باعث حیات مزید و موجب ثروت جدید بود و موقعی لایق نگذاشت حضرتش ترغیبا
 علیه و منعضا غنیمت با شیران کرکان را ندوان کلار با کرکان نام پس از دوری نوشته دارد
 از غنیمت و لغت نویسی از شکسته نغشیم با غنیمت تفصیل با جرات تاریخ جهانکلی حاکمیت
 نواب شاه طهاسب که ارشد اولاد شاه سلطان حسین سعید شد بود و در حوالی قزوین از بیم
 افغان ملایم و وحید با رشا و خوا بان دولت و هدایت پروردگان غنیمت است و کل برده

الوثاقی حمایت خان جنت مکان زده حضرت قمر الامین حوادث و خدمتش را مقرر نمود
 ساخت که بکانون رفته هر چه لایق است که در حق اینجین ماری از جهان حمایت ماری
 اصنافا بیل آورد و مباحی حکایتش آب که نشسته بود و رنگ رفته بر و خندان دل در بر
 اعلام منزل کرد و در آنکس طراوت بستان غار شکاف فضل شد بهیستی خراسا را از غمی
 کرد و مزید اقبالش ساخت و در شاه افشا که در خطبه جوایم تخت تاج بود و امانده جایت
 خراج در ملک ارامی خراسان دراک سعادت خدمت کرده و تا مقصود بیل آورد آغاز
 سعایت شایسته که محبت نیز رعایت حقوق خدمت و ملاحظه قوام دولت را
 بشیوه پدید آوریده و در وقت بدست چندی خاک در دیده بخت کند **نظم** بشیوه پدید
 بر تخت نرسد بریدم شمس از کین سرتاجور بعد از آن تفصیلی که در تاریخ جهانکلی مکتوب
 شاه طهاب را منزه می خود لای جهانگیری افواج و رضای قلی میرای پسر او که با شاه طهاب
 سمت مصاهره بود با شارت در برابرش قرار و شد و بعد مدت چهار سال بی روی
 تیغ سوزان و ریح فروزان **نظم** بایران و توران بند و بروم بلند اختر خروان کرده ام
 باین استیلا گیتی را بهر زلفی زنی را بر و نیردی پیوسته در اندیشه آن بود که نهال کسری چو
 جلالت و سرور داد بوستان سلطنت محمد حسن خان قاجار را که خلف الصدوق است بفرمان

غنی

متعلقات و جد بلا واسطه شاه صابقران بیک آورد و از خوش زمین بچادر کرد
 تا که قاطع این سلسله علیه کرد و دواغ این بلای خود و او و شود خاک که تدبیر سدره تقدیر
 کند لا امر و نقصان الله و لا مفتر حکومت بایت از آن پی و پشت ستود صابقرانی زینت
 سخت و زیور افروز کرد که اتمام مظلومان شد و کفر ظالمان و در منت خدایا که بی نیل
 این مامل در سینه بکزار و یکصد و شصت بجای غلامی ایران بر تیغ جمعی از امرای قشایر و کون
 پس از شش برج این خبر خان آسمان بشان بغیر و نری از دشت پسترا با و هفت فرمود بزرگان
 قاجار سر برسم سندش بودند و بکبر و خدایش ستودند چون سمیع خدایش شد که از اذیت
 افغان و کریمان زند که دو بکاز پاسبان و دو دیورسته از بند عراق و آذربایجان
 بدعوی ریاست و کوی سیاست نزد پیشانی الهی شاد و خرابی بجای کثرت با و از کون
 باشند از زبان باز و خان او لا ختن آورد و بر شمس روانه کرد و از آن پس با کریمان
 کرد بعد اولی و مره بعد از وی و عراق و فارس باز بر آورد و در آن با کاز از کون و تار
 بکزار و یکصد و هفتاد و دو بخت پروردگان بر و در جهان فانی کرد و برکت ملک عفت و عدالت
 و بین مرید عظمای شهادت آهنگ ملک جادوانی **نظم** زمین آسمان بزرگی نهفت سپهر
 کنت با خاک جفت آمد و شاین و اتمه موجب اعتلال کریمان گشته سرفرازان این دود

نامدار و یکتا از ان اهل جلیل قاجار را از استرآباد عراق و فارس آورد و پادشاه
 کبر و خاقان عظیم النظر محمد شاه قاجار را با خود شید عالم افز و زوایش پیش سوز
 نواب قزاقکاب سیفعلی که حضرت شایسته صاحبقران این علت قبول خلعت
 جانت و آن سبب وصول ملک جهان آتش بزرگ عمر تاجدار است و نیز شش شید
 نامدار **شیر** و ششیر برنده از یک نیام و دوشا بن برنده از یک کلام بقیام مراسم
 تفریت از استرآباد بری آورد و بهانه تربت از ری شیر از برو بعد از آنکه استقلال
 در خود مشا بد کرد آسمان هر خلافت و استیلاست جلالت نواب سیفعلی را با بعضی
 حکومت و امعان از شیر از خصلت انصاف و او پرستاران پر و هوا خوانان
 از هر سو چون ذره با قباب و قطره بر دای آب است با شش نواب کشف حضرتش هم کلام
 شش نوبی آب سر و نوبی نان کرم که دارم ز مرشسین از شاه شرم مرا آب خون
 به اندیش به مرانان در انبان درویش شمشیر کفر را بنفاس شید بجز انعام را
 از میان بر آورد و تفضیلی که در تحت کین شایسته بنام مطهر الباق برقی و درون شفی
 ناکره **نظم** به یکدشت گمان بکا وید خاک کین آتش افروخت در هر خاک ناسال بکا
 فال مبارک درود مسعود و کجسته شستاد و پنج جری مطابق با سبیل فرخنده تحول ترکی

از بطن پاک بلقصر عهد و آسید روزگار که گمانایه صدف کوه شاه سوار و جو و شهر یا
 جمه اقتدار است و حسن و اشرف خاتین کوس قاجار در سجد بسم شهر شوال الکرم
 شب مبارک پنجشنبه بهائیسید عالم که از خدای پاکش درود با و اشاره به بن بود
 فرموده سرود بود که لامعی سبها و حیدها دو ساعت و نیم از غروب هر چهار شنب
 و استهتار و قباب که شش به یک هر از روی او شد در حجاب و اور بهمال و نوب
 عظیم المثال و بر نوال و بحر کمال که مظهر تقابلات جلال و جمال خدای تعالی است
 و اقبال بظهور و افرا سرور و لیر قدوم نیست از دم عهد بهما از احزاب نازان
 فرمود و زمین و امعان مقصد نیاز روشنمان **شیر** قد شرف الرضا است کما
 و شرف الناس و مواک انما بیکت این نوزاده آزاده و شرافت این بود و جو
 زمین سحر و فلک کشت او بشیر محمد ملک مولد معبد ملاک شد و خاک مطاف فلک
 مرکز قبله جای محیط آمد و مرکب بود که بسیط **شیر** بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا
 و کوب المجد فی افق العلی **نظم** در بر آفتاب را نوبت سامان رسید اکثر بی مضطرب
 مژده که سلطان رسید تا بجز است انجم مردم و صیانت ملک و فلک یام **نظم**
 بظلام کشید و تعافنای جکوس بگرام آمد چون رفقه قدرت این بود بفرشته

لوح شیت چنین که در تحصیل علوم جهان داری و تکلیف رسوم کشور خدائی ذات اقدس را
 از هیچ آموزگاری رحمت نپسند و منت تعلیم ثابت نیاید و هیچ آفریده به پسر و پسر
 خفص جناح نغزاید پیش از مدت شش سال بنیانی بنشیند وانی در جمیع سیر از دیدار او
 و گفتار شیرینش فراش نور و زایش سرور و زوی نبود و از طلعت میمون و ماه صید هایش
 نصیب بخت و غیره زوی زردی و کوشش بطام بوقامت خدام نگذیرد انجام کار فرغت
 و دواع این جهان ناکرده برود و جان کرد شرجیل موی لوحی فی البحر اخذی
 من و قد تمایع الازبا و نظم ازان پرور بادشاهی درینج بهر دم زنده بمانی
 اما از اکتساب آنچه بدان کن از پدر شخصی و مرقی نوعی ناکر زیادت در نیت قبل
 ذوات اقدس وجود مستعد را عاید بود و کمالات با لفظ عقل میراثش را حاصل بنجام
 کفایت و شنودی و بیزاری و کثودی شرجی من الفضل مولود بلا طلب با اضعاف
 ما اعجز الطلک کتب با او در سینه بگذارد و یکصد و نود و سه زمانه زمان عمر کریم را بگذرد
 ماه و سال باین آورد و الوار است و او را طوار از بد حکم بخت ناپسند بنزدان چندین
 بود که بدایه سروری نظم این مر از ای زوی غلب این مر این را می زوی متفقا
 پادشاه او سیاب علوم فریدون خرم محمد شاه دانا چون دید که آن کرده نادان را

و...

بخود دادی ده که پروای ویش نیست از شهر شیر از خلاصی بسته بانک طهرستان و...
 که مودت آبا و اجداد بدست از یاد گرفت بعد از وصول بانسانانی و...
 امور احرار و اشتیاق فخر را شرا و استحسان امن و استحکام مخزن و مرست خندق با
 و تبه پاد و سواره دران بوم و بر و زبیر آورده در سال بگذارد و یکصد و شصت و شصت
 بهر نیت شیر ایران و تبه سیران زمین بر یکان نهاد و اول تخیل کیکان و استیصال
 بهایت خان داد و دیگر سال کبر سورت و نقض شکست علیه او خان زند بطهران را
 وی تاب مقاومت نیاورده از روی باصفهان رفت و در عرض راه بهارضه موت گذشت
 سال یکصد و هشتاد و هشت ارکان جعفر خان بهت کاشت و کارواکت ازان پس
 بتوجهی آذر با چاه از اضمحلال عراق کرد و بغیر نیمی زجر را بخر و آفانی داد نظم بانی بزرگان
 بر آورد و دودا بانی و کرا و را ناکند و اینضی از کوشش ان و مامور و یان تعلیم و انکاش
 و هر را رنگ بسته بگذارد و شرم نکاستان مواز و بر کشتی از بار تو سنان
 آتشبار و صاعقه تیغ و وز شرا و مزج بر دوع برافروخت و فخر این بوخت به نیردی
 پنجه میر که بشکجه کرد و بازوی زورمند و ادای در بند به بند آوردی از تیغ با سنان
 سلامت برد که بوشن خدمت پوشیده و کی از زیر قهرش تلخ می ندید که شربت عطای

آتش در دودمان افشار و زنده برافروخت که سر بفلک افکند و زبانه بچرخ
بلند برد اند و خدایان این دو طایفه را که محاسب هم از اوصای آن بیخبرند
کند بشیر کن بستم و بختور این بسپرد و پوشیده نماید که خدمش را از هیچ کج و محل بچ
و قبول نصرت و ترک راحت و سازشگر و فتح کثور و هم با من و قیومش منظور بشیرینا
سلطنت و غنم تنید بسیار مصلحت حضرت صاحبقران کجیستان بود تا بر و زکار دولت
و دوران شمشیر عالیان با ده بخار خورد و مهره بی ماری نه بی آتش نیک خواص لاری
بچنگ آورد و بی محافبت بک صیاد آهوی غنا شکار کند حضرتش را بتوفیق و لایق
و توفیق اسرار ملک و تسلیم بسبب سلطنت مقتضی المام فرمود و با طلاق و اجرائی حکم
و نفاذ و مطلق العنان و آنچه بدان سلطنت قوی کرد و در حمایت غلظت خود و لا و فعل جانب
اقدسش را با قصی الخایر رعایه فرمودی در اصلاح امر و قوام کاشش سرچهره آینه کردی
حکمت فارس و سواحل غار که پوست فضا و سلامت هوا و وسیع و انعم مالک ایرانش
خاصه توفیق و موقوف تصرف حضرتش داشت و در هر چند سال باری تا تجدید غنم و
آمر کند خدمش را از شیرازی آوردی و پس از استیضای صحبت و استقصای هیئت و تسلیم
کنوز و تلفین رموز با بقر غرضش روان کردی و شایسته صاحبقران نیز در بنادر و

و زابلستان و کرمان با خدمه جوان و آتوب طلبان زنده و افغان آن عمل کردی
که بکشتن کشته و کشتن شهاب و با بجزه غلبه و ضعف بر ایام آن کردی که با عیشتان کن
کرمان حجاب ماسال کبزار و دولت و باز و جری کران با و شاه جهانک را اول حضرت
و آخر فرزند بود تا ذات مقدس را آخرین دواعی که بطلعت حجت نظر باز بینداید اعین حضرت
شایسته ای را کشته و لغات که مستوع بقا شود و درین و فخر بپیش در استقامت لغت
و تمام کار و ولایت محمدش صراحت فرمود و اسرار که خدمش را پس از دواعی ازین بر جمع داده
بزمان حال میرود و کثر ما ذل و دواعی العاشق الکلیه هذا الدواعی دواعی الوجد
و خود ما بچهره رایت نصرت آیات را بناد و پای تو را بخواه و تخییر قلعه شوشی بسایه چ
کرد و بنجامهر تخییر آن بچه ستمکار محک را درت و دران و بیار جلالتش را بایران فراداد
چنین بهما طیش بامید افزونی و آرزوی مبنی در عروج و عروج بروج از نور بصیرتی کردند
و در و لوح مضائق دروب از باد صحر که بر دهن چون پائیده آن سنگ گار را بر خور
قلعه انگیزی شکسته بناچار از صعبی که نور را بران مجال مرور و مار را بران استقامت
با احیان عیال احسن اطفال را جلا عافیا و اراحتی را گردان قلعه را که کنگش نزد بان بودی
و کیوانش آتش پس بان بخارین سو نور و فایر تا محصور بناگاه نصرتش را بشور و

جو رود و داری خرد و زور و خرد و جهان و باطن و لب و اخ و غضب و قتل قلعه کیان
 و اسیر و دیکان فرمان و دوزی از خون شکان آن که سرکان بین شد و از پیر
 مهرشان خیر شکران باغ با سمن پسین هوای قهر و پیوستن تیره با معدودی از نگار یا فتن
 بران قلعه نا دلکش هوای مبارک بنای شوم تصرف نمود توقف غم فرمود روزی چند را
 بشکار و کور و کوزن و صید و شورو و فرج بخشای خاطر اشرف کشت تابست و پیر و پیر
 بهین سال و دوزخ از پیکاران پیکاه خلافت و پشیمانان غیر مخلوط با کفایت توانی
 در خدمت و کینه کمال از مواظبت حرارت و عید سیاحت کرد و بهند و قتل فرمود و بد
 آسمان و زمین و هنده و بهیم و کین و کینه خورد و کفر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 عبرت و کران ساز و یعنی از ان محیط بر کز و دانه کز و از ان شکست سر بر اندازد و بفهم
 ادا نزل القدر بطل المحدث پیکاران و دو کاف و غمت خیانت پشیمانان و دهر و دهر
 مطهرن دل و سو و نفس فریاد و یقینا می خرم قید و معرکه در میان غم که آن دو پیدا کرد
 شوم حرارت از محمول بودند و خدمت از امول و پرد و خاطر و دهر و دهر و دهر و دهر
 رنج بر را بر بالین استناسات و سیر استراحت نهاد شریار و قه لیل سرور با و دهر و دهر
 احوال و قنطره و سحر و انجی از شب گذشت آن دو خان و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر

بخلص جانانی که در آتش جاودانی با پرواز از آتش جهانی ناکرده با تیغ آتش بر بالین آن بر
 زمان و داری و دوران آنشد به بزرگ کاری و بخش فنی که نمرند و استازان
 گفتن و نه خیر و پست ما را تابست گفتن اقدام کرد و سر سربادش کونا رشتن بر
 آسمان تار شد و رنج آن بر و بر و یال کوی و رنج آن فرو افتد خردی از پیر اطلاع و دهر
 خواص صادق خان شقاق را که اعظم امرای و دهر و شکست نگار و دهر و دهر و دهر و دهر
 او خلاصی با بند اسیر و کوشا و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 سازش با پیر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 بزرگان شک و میران کوشا و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 از هر کران برام چکا چاک کز کران و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 هر کسی سر خویش گرفت و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 و عراق بعضی از خیام و پوت و پات پا و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 از راه و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 که در آینه بازار متوقف بودند و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
 بجای رنجی شید علیقلینان سردار و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر

با خبر استیلا و آویز بهادر سی خیمه برافراختن قضای آن بمیکرد که قبل از ورود و موبک بود
اعلی حضرت شاهی بطهران درایه و از خود سرباز امیرالامرا میرزا محمد خان قاجار و دولو
که امیری آموده سال خورده بود و بزرگی محراب روزگار و بصد و کشتار و حسن شایسته
افزون بود و بقدرت خدمت و وفاداری و دقت محاسبان ناظر و ناظر بود و خازن خزان
کی باستطاب رای ملک آرای ملک استیلا و بصلابت صدر و لوز را فخر الکرامه میرزا محمد
شفیع صدر اعظم که از زبان مدام مبارک بنیان ملک را استحکام دهد و قوام سلطنت را ادا
نمونه و با قضای کای حکم و دولتی برای شرف و آزادی و نوید بر روی کای با استیلا
موبک و شاهی را هر روز سر می برده است و دیده و در امتیاز شاه را سایر امار و باقی
نیز با سیلا و برافراختن از مندرجین تعزیت سلطان بخندید و تعزیت سلطنت جا و یاد
نمود و تشریف خدمت را ارام ملاکام کردند و خاقان صهران نیز بر این اطلاع بر ما و مطلع
عراقی را در چنان انقلابی که هر دوشی بخوانی بود و هر زانی رسم ستانی بر باره روین
حصاری بود و هر پاده اسفندیاری کس و از تعجب کردی و ذره ناز با قیام بود
از خواص حضرت از دارالعلوم شیراز تعزیت روی که بخندید کی است هم آنکس جنبش سحاب است
تا پیش قیام ع چون کشتی که موبش برادر و آب بشبیکه را و او را سید تاجن فرمود

و احراز و اشترار را بنابرین هر دانش قهرمان و اخلاق و کمال فتن و بطور امر من مایع
استم و طور احلی من السکال بهر منزهی جمعی از قواد و لنگر و عقال کثر برسم پذیره سرباز
ابیش بودند و تعزیت و واثق سر و دما روز مبارک و دو شب نیمه صفر المظفر هزار و دویست
هجری دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام از فرود و زمین و وصول زینت بخانی
جم و شادی آرای او رنگ جبهت از شکویش سربازی از حد و شمیرهای کسب بکربان
و نیام که به تاپه ارماد بخت را به بخت شک بخت و تاپه کار نشاندند را به دهنک
ولی بقضای حیت و فتوی غیرت برای جوس سر بر زر و سودای استمال افسر و کرار بود
بطلب خون بخیر فرمود و صفای انجمنه با فوجی از پنجاه و نه تن و در کشتن و شریان
آین پوشش بی انتظار استیلا و لنگر و ملاحظه استیلا و تادیه بجانب فرین کصادق
ناستپاس را بخت شمس کند و کاف دولت را محکم کس پوشش فرمود چون جزای علی و کاس
الجلل و نفقه حیث و تدبیر و الفرض و اسقاط الطبا و العالی بی منت امداد و رحمت اجناد
چندان از آن دوازا برخاک بهوان آنگند و از آن ناکجا دوازا روزی ددان کرد که
هجری ایما و من القلی علی جبل و من و نامیم و حصن فی و حل و من حجابهم بصعدن
و من ذوابهم بقمصن فی شکل شیران رکاب چون جو جان نوال و عطشان بزلان

خرمایه نام شیخ اشقام نهاد پس از انعام تکیه و زه راه تعاقب کرده بهی سر آوردند
 و زبردند آن بکشت سبخت و ان بخت خرابی و عذر جرم سبب خاص سلطان شهید را
 با آن دو پلید و عریضه چاکرانه اتفاقا درگاه شایسته ای شد اگر چه سیاست آن و خداوند
 در خدای این جرم چنان نمودی که بر کین عکس ز سوسمار ولی به پند چاکران و تفسی بگویند
 بجهت خبیث سازا باش افروخته و در جهانی بدان موخر بود و خوش شمع چاکران از انیک به پند
 جوی از امرای ما در را با جی چند از بزرگان قاجار تا پیش پاک و تن تابناک سلطان شهید را
 به در انخلا نقل کنند و شش خست مانده با مانعی که شایان شایان زنده شد شرف سربلندی
 فوق الرقاب و طالع اسری جود فوق الرقاب و نایب علی الوادی قسطنطنیه زماله و بالان
 فیکلی اراده **نظم** ز با من تن پاک و دیرینه کی چون شک اندر آورده و در آن بری پذیرد شرف
 با همتران سراسر جوی همتران کثران پیل القیام مراسم تخریب و اجرای خیرات و
 موقوفات با جمعی از مخطوط کلام و محلا سراسر و علمای مجتهد و امرای مجاهدین شرف
 مشرفا آلف التحیه و التحف مشرف شام **نظم** ما که احب قبل و تفک فی التری ان الکواکب
 فی التراب تنور و اطراف مملکت از انو بطلبان پی بضاعت و دزد و دشمن با دیده دوست
 که از پیم تیغ جانا نوز سلطان شهید بید و آسود سپهر کنای روزی بر تو بدی روی بهر

لذی

که از پس دست یار به بخت و بختارتن درنده در آمده بال با زارگان و عرض چاکران
 بر آوردند در هاستجا که فخر شسته با شاره قدره قمری بیکاری و دواع نفس و بد و دوس
 که در دماغ ملک از خا و جو و ناکان بر است گشت و چون رسته چمن اراده ایام
 به شکام آرام رسیده و زمانه از زمان امان آمد **جلسه** با یون بر روز و روز و روز
 که در دید هجت جوشن عجم با دوشاه عرصه فلک روشنی کا شاک ملک ملک راجع اوقاف
 ملک آفاق دواج مخلص رواج خالص با یی قلاب چرخ طلب یعنی آفتاب ملک
 ششگاه حمل را که نقطه اعتدال پستی است و محرک قوا میسی بفرز دل من تحویل حادثه و
 زینت و هیبت تازه و دوش طه نامیده و رخسار عروس با غبار سنبل و لاله ساز
 غایب و غایزه در چنین مبارک روز و لغز و حضرت شایسته صاحبقران نیز بسته عای
 کا فاعلام و سادات و امارا و ولات از سر تا یون و خضر مبارک فخر و انکسری را روشنی
 مهر و شتری داد و از ساعد قوی و میان خردی سوار و کمر را بهای جودا و قمر با و جمشید
 و فروغ نور شید به سلامت دولت و استقامت ملک از روی توجیه کامل و حضور دل
 افشاح بنام خدای بخشنیده و جربان کرده با خجسته دلالت بر دوام عمر و بقای عمر کند
 چون قدر کمال بران عرش بالا رفت و چون نقش مراد بر گری نشست **نظم** من بر زو

سلیمان فی الملک جللا و یوسفانی اکمال و ربعا انشا حک الغیث فی زمر الکفر فی رمان الی
 از خاص و عام دعای دوام بر ملک سنا خام برآمد و روح الایمن کف در روی سناخ
 در چنگاه کالج با نسا و این قصیده است و زیور صلاح می داد **و القصیده ندره**

دو آفتاب که از آتش زده شد زین زمان	یکی کالج حل شد یکی بجایه کیان
یکی مبادثر آنرا سریر مبعث افلاک	یکی بکاشف سرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم	یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی شیشه انوار قدرت ایزد	یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار	طفیل ذات یکی شد حدوث کون و بکون
ز خار به پر که آمد از ان فاین این	ز خاک خار تر آمد ازین شایع آن
نواید اثر آن بود مری جسم	روایح کرم این بود مفرج جان
از ان کو اکب تا بان بر کشید لکام	وزین مواکب تا بان بر کشید عیان
هم از آثار آن شلخ پر کل و نیرین	هم از مکارم این کالج پر در و در جان
ز غنای آن شد عالم جوهر صفت	ز عدل این شد کسیتی چو روضه عدل
ازین مدایح توام دلا نموشی به	که تا ز شرک نه چنی زبان ازین نه زبان

میان این دو چهره است یکی مشاؤون
 یکدفعی شتابین شتاب بعنا
 باین دقیقه مکر راه درج آن پویم
 که بوده بهر حدوث زمان این پوین

کزی مستحلی شاه انکه نصرت و فتح	بطل ایت مضمورا و کزیده مکان
جهانگشای خدیوی که خروان بسبب	به چنگاه جلاش چو پیشکار میان
ز فضل و جود او هر که سیر سیر	ز عدل و رحمت او در بنشیند و در زمان
صیغه های مرسوم برسم اسکندر	صفحه های مرسوم با رسم نو شروان
فروغ آتش تغیش بید باطل	خیال آب حاش لبین شجاعت
عیان چو شعله یزدان بلبله دریا	نمان چو لوله دریا بشکست نیران
نشست خرد گیتی بمن بخت عید	صباح عید چنین بر فرازگاه چنان
پای بخت شش شازادگان جسته	چو قدسیان قرب پای عرش بخت
همه بفکرت و ادراک سالخود و کهن	همه بفطرت و اقبال خور و سال و جوان
تمام یوسف حمد و تمام عیسی حمد	همه چو کوهر عقل و همه چو جوهر جان
سحاب نزار از انجسم کی ندید بین	فوازا نیند از انجم سحاب شادروان

ز یکطرف وزیر در نظام ملکین	ز یکطرف شهادت در شاهی شاه زمان
چو در جناب فلک می بوی سحر رون	چو در رکاب همایون احمدی حسان
ز هر دیار طبقاتی کو بر آوردند	بیارگاه جهاندار حضرت سلطان
رهی که بود تنی دست بردارند کش	چو اهری که بماند بهر جا ویدان
بلی لالی منظم هر طبع صفت	چو اهری که نیاید ز بدل شاه زبان
غرض بطالع میون صبح عید	قدم بجایگان زود چو شاه کی دربان
نوشت ملک صبا از برای بخش	نما تخت شاهی قدم بجایگان
ز بخش تخت ملوک تا طراز زمین	ز عهد عید سیدت تا نشا ط زمان
بلند باد چو این تخت بخت عالم بر	سید باد چو این عهد عهد شاه جهان

و افشان حضور و حاضران بزم جوس را بر یک بقدره اندازد که باید سرور و بزرگان
 پادشاهان فرمود روزی چند فارغ از شغل جهان داری و همه کم کم در بیابان و بیابان
 جزایر اقصای طوقی کارکنان دولت ابدیت را در بزمی نشاند و فرج و نجات
 که شد پس از آن در نظم ملک و رفاه عیت و سید نور و سید طاهر و سید شمس و سید
 و انب از آن نمود که ولایات را بعد کفالت در آری آسان خلافت بکار آمدن هر

صاحب کفایت فرماید که برکت نقد و بمن قهرشان ابواب قن در اطرش
 ملک بست آید و چاره از دست ستمکار رسته ولایت عید طاعت و خلافت را
 بهشت ابواب است و صبح شکوه روح بر آید ملک آری بهال نواب عیسای
 بر تواریسای خاقان خلد مکان ارزانی و ملک آید با بجان و بخت ترا حیل بلا شی
 لشکرین رکاب فقر آب نشا بنزاده غازی قهرش و ساعات که گویان گمانا با
 و عربستان و ابواب بصره و قزوین و شیبلاط و هر صرام شوکت نواب محمد علی میرزا
 سرافرازی یافت و مرزبانی مازندران و طبرستان و دیار باد و کرکان و فزان فخر
 صبا و سلطنت و با فضیلتی صبا شوکت نواب محمد علی میرزا را موقوف آمد و ملک آید
 و سولهل عاژ در کف فرمان روانی و طفل فرمانفرمای رخشان کوکب آسمان جلالت
 و درخشان کو بر عیان عدالت حسنی میرزا همت یافت و ملک فخران در حمایت و لایق
 نیروی بازوی سلطنت و بازوی نیروی دولت نواب محمد ولی میرزا از قندهار و کونک
 و اختیار دوزاخلافت کیلان و جبال و برنجی حراق شیرین خلافت و شمشیر نام جلالت
 حسنی میرزا حجل شد و مقبری که در تواریس مطورات بعد از چند سال خورشید نظم حرا
 مامور گشت و وای ساین خراسان و شرم حضور و خستیدار و در احوال بجا شام هر شوکت و جلال

دولت شاهزاده ملی حکمت نواب علیشاد مکرول ضبط قصبه و جرد و سیلاخور
 و نظیر تجاری با خراسان خلافت و کوه بر محیط سلطنت محمد تقی میرزا قرار یافت
 و در سلطه فرودین و طالقان و رودبار و حوالی آن شاهزاده فرخ رای جوان ملکر
 میرسمای با توان نواب علی تقی میرزا را محمل اقامت و لایات نیمه و سلطانیه
 و اورپهال بلند قبال عبدالعزیز زای خوشه خصال را مسلم شاد ملایر و قوی سرکان شاهزاده
 قوی رای ملک ارشدیجی میرزا را رعایت رشت نهاد و در مضامین مضایف اقطاع
 شاهزاده آزاده بنور و نهمه محمود زاکت نظم یک پسر منصور و پسر سعیدی ابن جلیل
 و اختیار غلام و قورچی و حرسه خاص شاهزاده آسمان کریم نام و پسر میرزا انصاری
 زمام ممالک کرمان زمین در کف کفایت ظمیر دولت و در آن قدرت و صبر صافران
 شوکت ابراهیم خان آمد ساریه صاحب باقی مراتب با بزرگان جوان بخش ستوداری و ایران
 قوی دل سرگرمی نوعی که بهتر از آن تصور نتوان کرد و نظمی که احسن از او بهتر در شان آورد
 مغرض و مرجع گشت و محول و مقر آمد پسر و پسر نصر خان که در دولت مامور از قصبه
 و مصون از قور آمد مع منت و افشار اگر چنین است در پان مجلی اخبارات و
 و تعداد قدری از االات و اسباب سلطنت است از قوریت دارای و او در قوریت

و از برکت عدالت و ارادی سلیمان بنکوه امر دزد ممالک ایران بجز الممالک المان
 بخلاف حکم شایع که شمس و نیت رسول غلام کس و می تواند زد و قدیمی نهاد و ناگزیری مکر
 و خانقاه است و نامگرمی لشکر و سپاه تا چندی سابق رنگین است و تا چندی شمارش بر طلب
 علوم را اسباب توفیق هیاست و از باب قنای را احکام و او امر مضی فقهایی
 نادر و حکامی از سطو آثار و ادبایی بلخ و شرابی تفصیح هر یک در علوم خود بشکرت
 شهر باربر سال تصنیف کنند و تالیفی بازند که اگر بخواهند از تصانیف که با هم مقصد میون نام
 مبارک بایون موش و مزین است یا آنچه در از آن آنها معلوم و طایف و تحلیف بصیرت
 جویز و قبول اصحاب مستحق منقول مقرر و معین کی خواهد احصا کنند با نفا و آن قلام دفاتر
 و مدارا و کند و زیاده از وجود صلاحت و انعام معادل و کرد و رشده که هر کوری بقصد
 توان ایرانیت با هم و طیف و تیرل در حق طلب مقدرات که حال ولایات در هر عام نماید
 سحر کل کنند و بصرف اعلی نام و شش تشریت حضرت سید الشهدا علیه السلام و سایر مصارف
 شش پان هر سال در شهر و پنجاه اکرم بهر شهری و دیاری تجویز فی مملکتی متدبر و از دست و بهیگی
 در هر سال شقات طلاب و زبا و اصحاب داده و شود که بیانات حضرت صاحبان و در هر
 حج ادای ممالک و در اسم کنند و پیوسته جمعی از معتمدان در اطراف ولایات در فتنه قیادت پذیرند

که تکیه کنند و اگر متوجه نشوند در عقبات عالیه از صلوات الهی بمانند
 زاده کان بصرف رسیده که مشهور را ایران و تور است و معروف نزدیک و دور
 مشایب ایوان و قدح حضرت سید الشهدا که مبلغ چاه هزار تومان دیگر نصیب
 فقره در آن حرم محترم شرف اولاد است که باسی و است تمام مخاب ملک المشرع مبلغ
 پست هزار تومان بیان آمده دیگر بنامی فقره و بارگاه حضرت جلال بن علی بن ابی طالب
 که معادل چهل هزار تومان صرف آن شد و پنج عدد قدیل طلای ناب که چهارده تن برزنجیر
 حساب و قلم کتاب آمده و هفت حرم سلطان سر امانت علی بن موسی علیه السلام است
 دیگر و وضعی فقره که هر یک راده هزار تومان کفایت کرد و یکی و هفت هزار سینه عبد العظیم
 که در یک نفر سبکی دار اختلاف واقع است و دیگری محیط مشند المازاده میر احمد است که در شش
 در شهر شیراز است و دیگر قدیم قدیم نوره و بنای صحیح بقدره و اتمام در سینه ماه وضعی
 معصوم فاطمیت موسی علیه السلام و بنای مدرسه و دارالافتا و تعمیر دارالامان تمام است
 که یکصد هزار تومان با انجام آمده و دیگر صحن مسجد جدید که در جانب روضه طهر امامان
 واقع و در سال گیرار و دیست و بی سرسجام تعمیر شد و مبلغ پست هزار تومان
 بقصد بنی عماران آستان امامت و هجده سال غیر مگر کتب خلافت در وجه تمام آن تحویل

کارکنان شد و هر روز زیارت یک قدیل مرصع بجا میرالوان و یک دطلای سحرنا
 شده که هر یک راده هزار تومان بجا بود و هفت آستان پست بنان فرمود و دیگر
 از عمارت ساجده و مدرسه طایف و خانقاه و ابواب و حمامات بفرمان دارای ملک آرا
 چندان در ملک ایران نباشد که اگر فی الواقع کسی حساب اجزای نام کند بی شبهه حکم کند و غل
 محاکم باین شرح و فائز که اینها بعد از فقیرانه و فقیرانه و مرمت با فیه عظیمه نیز بجا و فی
 فرموده باشند بکر جمعی از اینها رسید که ناظران را حیرت افزای هوش است و پادشاه
 مسجد جامع سلطانیه واقع در دارالافتا و طهرات که مستحق از تو صیف و فقر نیست و دیگری
 مدرسه جدید خاقانی واقع در دارالامین کائنات که هر حجره و آشپزی از اوضاع تقدیس است
 و مدرسه ادیس از عمارات فایده و طایف و طایف آنچه در دارالافتا و طهران است از قناعات
 و نسبت استیجاب یا فقه عمارت جوهر شید و کاستان که مشهور بر نیت العمارات و عشرت بن
 و سرستان و کاخ بلور و صرح محمد است و باغ معروف بقصر قاجار و کارستان و کلاک
 که این نیت و صفایست و بنا تواند بود و در شش و ربع فرسنگ در جانب شمالی دارالافتا
 واقع و آنچه در دارالسلطه اصفاان با تمام مزاران سر با مکان کثیف عمارت خلد برینا
 که اتصال بعد از آباد قدیم دارد و از بنا خاوه چهار باغ یکی خارج دروازه خامجوستی

بفتح آبا و دو یکم و از طو قی موسوم باین باد است که هر یک شش بر وقت
 لایقه و هر روزه ششون بجمارت فایده است و دیگر از این شهر عمارت و قلعه
 که در کنار رود و کج فرسنگی غربی دارا اختلاف و تحت شش بر وقت و در وقت
 و حمامات و در نهایت رزانه و کمال نماند شهر افاق است و مطیع اعدای و دیگر
 از عمارات و حدیق شهره قیامت قاجار شیراز و جهانمای آن شهر ارم طراز و دیگر
 الامامان و در آن و سپهر برین سلطانیه و قصر خانی و عمارت و جان بر شاد
 فیریک شانت که از هر یک هزار سرزنش کج نماند است و در وقت شش از خانهات محکم
 رزینه که در معابر و مالک بنا پس و عابری الطریق را به قوز و دی از مالک رانند
 جاهر و دو کناره که در شرقی و جنوبی دارا اختلاف و در باط کوی و در و شور و در
 سکن کج شانت که هر یک بروقی و نحوه با تمام رسید و بپایان آمد و بپایان
 و مقدار بل از یک حکم و اداری روشن و از ملک ادا کن و در آن ف و اطراف عالم بر پات
 اما سبب فایده که کس از سلاطین این کنه خاکدان باطل شسته اگر چه استیغای تمام
 از قوه تحریر بنان پروت بکر بعضی از آن دامن کتاب را شون بلای سلولی مبارز و عتد
 اخلا و کثرت اولاد است اما اکنون که با ملک مبارک به بنجا رسید از بی و پشت بپایون

و از ملک ادا کن

و از ملک ادا کن شش بر وقت میمون
 است بنگین و جاری و اداری شش بر وقت سلطنت که
 زینت مشکو و شمان خرد زمانت و ملازم خدمت و پرستار حضرت و اداری صاحب
 و نیز از نفر خواج سرای و خاصه عمارت و مخصوص سیاست و قورق طریق سفر و حضرت
 و از ملک چندی که ستاره شهر شاد ادا حکم کرد و صاحب رصید نادر و دیگر از این نفوذ
 و جابر نامه و است که چه از سلاطین پنجاه بقعه مانده است و چه از آبا و اجداد و شش بر وقت
 در میان سر رشته داران مذکور است و غیر مسلک از ادانی طلاء و نفوذ پست کرد و از اوقات
 پیاده پست و پنج کرد و در میان جوهریان شهر است الا چند قطعه اکس معروف بدرباری نو
 و کوه نوره و در ملک زنی و نظایر هم که بقیت شش بر وقت میمون در نماند و خاصه اسباب
 مبارک از افسر و کمر و دیویم و اورنگ و بازو بند و کمر و سپر و جبر و شمار و حایل و زنا و سینه
 و مشکا که هر یک خراج کثرت شود و خاصه عام و بهر روزی به تمام بار و سلام سجود و بر خیز
 دیگر از راه آور و سلاطین و ملک و ارشمان با وی و در ملک از آینه های پنج رخ و دما و نه با
 ضمه و ساعتی و عرب شکل مربع وضع و افسر نفیض عزرا لیل الظیر حیدر انکس صاحب
 و قتی عرض کن بخانه مبارک که در هیچ و تفصیل آن را فیض مامور شد آنچه بخط میر عطاء و سلطان علی

و میر علی و نورا و شاه بابا و رشید و عبد الجبار و آقا محمدی ملک الکتاب سرکار محترم
 و میرزا محمد محمدی ثانی ملک الکتاب که با حسن خطوط و اسهل و جوه روزی هزار بیت
 است کتاب کند و سایر خوش نویسان شعیب و شفیعا و میرزا حسن و درویش و دست
 نگاران شسته مصاحبه و دعوات بخطوط با قوت و طاعت علامه الدین بزرگوار آقا
 محمد ابراهیم سمرقی و میرزا احمد میرزی و آقا محمد باقر اصفهانی و باقی استادان نجف و
 وثق خطوط گشت زیاده از هزار جلد و بخط پاکیزه نویسان از توارس عربی و عجمی و ادب
 و نب و ده هزار جلد ذریع بنفش منقش منظر آه و از اسبان تازی نژاد تملی نیا
 هم آهنگ با و بختستان بل توان کوه کوبان چند انکه و هم سنجیده با همون نگین از نماند
 انکی هر حضرت ظل الاهی را اینک خدا مرشد را بهیچ ملک و سلطانی و له احمد تسبیح نو و ملک
 که یا خود یا اولاد اجل امرای درگاهش باین استمان دولت بخش امید دفع بلا و طلب
 ملک بیا تو سلیم بخشیت ع تا جهانت اینچنین باد و از بی نام بوسه که اسباب
 و اخلاق را که تو اسرار او با و او این شرا بشرا استقصا بزار یک از استیفا کرد
 و پان و بنان این و دوطایفه بادی شطری از ان و فائزده خواهد احصا کند و عدد
 نماید غریب تصور باطل زخیال محال پس همان که مقصود پروانیم و بشرط کتابت

بسم الله الرحمن الرحیم

تنقیر ذکر بر دوزکار قتل ارم که این زنده بی آدم و لیلید و دولت بجز بود و فرمانفرمای
 کشور جمیع حسن توخت وین تصرفات زبیر و بجران نامی و مکران ملاحان چنان
 درین امان گشت که آبی و خاکی زینتی و افلاکی را با هم دعوی خوشی قیاد و داعیه بخوانی با
 بر سنی سرنیکی و بطن طریقی یعنی معرشت مطار و جوشن مصاید و جوشن مناسله
 اقوان و بکار غزلان بدل مد زنگ حواشی و خاطر نصیب متون و تار گشت و مار بخور
 بانا بلور ریش و صافی اوج بلبله زجاج آینهت که از کشتستان بکارش نشان
 قید شد و خرم خام کرد ان بچین طره زنگان و تول حدت زوین زبان سفا آمد و زنگ
 برب شرافصل مبار که از سنجی حجاب اجبار قوای سحر انهار شود و جبال روانی فشت از نا
 خاک اشکال مانوی آرد و باد اجازت میدی کند از شور و نسیم زاید و از موم فیل نسیم
 نظم خوشا قیچ نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل مر و مسافران و طش در ان زمین
 اند و شادی اندوز و ادای فیروز روز که هر روزش روز نوروز با و کای بالکس نه آوا
 بوانا دامن بوش و مخزن کوش روزگار را پراز در شاهوار و کمر ابدار فرماید از تو سیم
 نظم هر ما کن طبع با و زامیوج ساحر تالیف قضیه که عجم را مجید و جد بودی و غزل که عرب را
 فکر خنده و ترقیب فطر که آرایا و از اقداح رحمت عظیم دادی و رباعی که این را با و از ارباب

مذنب و حق آرد وی پرده می دیوان بایون که کشش زهر و معدن که و خزان که
 مرتب آن ایم عادت و مدون آن سکام سلطنت انجام است بر داند که
 روز آگاهی بپسند که نخست دیوان ثنائی پنهان نخواهد بود که الا این صفت
 مویکس را از سلاطین عرب و عجم و صاحب یونان ترک و دیلم و مقدونیه که با
 عالم کشنی و مشاغل کی خدای این بایضون برع جوید و سخن فصیح گوید که
 که عزت ملک را بایان عشق و شهادت مثل را بالورم شرح آورد یعنی با شمول قریب
 صلح از رقیب غیور فرماید و با حصول مصلحتی و صلح از رقیب غیور مجاز از رقیب
 و وقت معنی حسن سبک و سلاست عروض و سلامت فایده آنچه چنگ را با رنج تعلیم و تعلم
 تعلیم و تفهم دست داده طبع مختصر و عاقل اقدس را مانند قریب و ضیا که با کوش و سلاست و لبر
 و لغات عارض و جو و کشته و لازم بایست شاده شعر بانی و امی ناطق فی لفظه و شریک
 به القلوب و شکر لیس از آنکه عروس کران که بر سلطنت و کین فزون قیمت خلافت بنگار
 توانین و نام نامی بایون شمر و کشت و نقش شد اصفا به خطم ابدای عالم و غیره و غیره
 شکر و ارقام حاصد و اصلاح فاسد و خیال نظم و مرقب سبب شمر آمده و قتی اگر
 در وصف حالتی و ابر و حکمتی بهرید روشن آفتابی از مشرق خاطر پضا اشراق روشنی

ساحت انفس و فاق شدی بند بای با کاه و شرمای در کاه عاقبت رفتی که از او اسطه
 القدر یوری کسند و بفر نصیحت زینت و شری بخشنده اگر چه شان دیوان الهام پان
 و قدر را شمر اشعار ارفع و اجل از انست که کسی در او بنظر اشباب بعضی شایخ نکند و با
 بعدیل کی زینت و دیگری کند ولی نظم سوی شهر از باغ شایخی آوردند باغ و بستان را
 کجا آنجا بر نه انقالا با تمام الکتاب و فوئلا با تمام الکتاب قطعی از ان فواید و بعضی از
 فواید را زینت و سپاه و طراز فاحش کتب ساحت و باله التوفیق غرر العضا

چشت زهر جادوی بابل نشان دهد	زلفت نشان نسبل باغ جان دهد
خوبت شر بر بزم مرد و زن افکند	رویت نوید خلد بهر و جوان دهد
که بر مرغ عاشقی و ترک و لبری	فرمان بجن و عشق ز حکم روان دهد
نظره ولی زلفت عاشقی بر دهد	نه عاشقی ولی بر و زلفت بتان دهد
و بر افکند چو دشمن جاده ترا بچاه	هر روزش آسمان مبد در لیسان دهد

و لا ایضا خلد له ملک

نتیج ارفش را ضمان باشد	تیغ شایسته جهان باشد
پنی قطع نزاع خصم مدام	هر تن تیغ از زبان باشد

آسمان را بگردان از حکمت	کشتن بسجود ریمان باشد
وله ایضا خلد الله ملکه	
خوش آنکی که ز راه وفا و ادب رسیده	بان پناه کان عرض فی کان رساند
بیلی آن بشیرین زبان بکده حی	فراقنا محزون ما توان برساند
زهر قصه بر روزی و بد اختری من	بنا و روی زمین ماه آسمان برساند
ز دوستی غم کشتگان با دین	چنانکه دیده و دانسته آنچنان برساند
حدیث دروغی فوای مرغ کسیری	بروستان بگذار دیوستان برساند
مرا چو یار بود جان ز دوست محتاج	بجان سینه ام کنون مرا بجان برساند
وله ایضا خلد الله ملکه	
کاکت سبیل سبیل سبیل سبیل	دیده است آه و چاه آهوی مردم شمار
غیبت باشد ترنج و صد ترنج از وی	عارضت باشد گل آن گل که دکلماست خا
بکد خون عاشقان بر می بزم عاشقی	مهری هر روز در عالم غامی آشکار
از خدا دانم نیرسی ولی اندیشه کن	ز احباب نظر جاه و جلال کرده کن
مطلع مسج جهان را می محمد شکرت	مشرق جهانگیری ز تیغ آبدار

دور آنچم شردارای کردون اصنام	خرد جمیده و جمیده خورشید اقتدار
چون قضا فرمان دگر بخلاف اقتضا	آن قدر قدرت خدیوان آسمان فزاید
بادل پر خون چو ساغر شیشه خند و قاه	در لب جانان چو نایا جام گرد زار زار
وله ایضا خلد الله ملکه	
جان بخت بر تار کوی جانان میروم	سخت گنجای طبع نزد سلیمان میروم
میرم دل را ز کویت سوی این ویران	آتش بر دشته سوی نستان میروم
سرفرازی و دو عالم آستان بوی دست	بنده مان بر در کشته طراسان میروم
از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل	پاکدامان آدم آلوده دامن میروم
سر طوف میراندم هر سو که خواهم	آفتاب آساجو که در زیر چوکان میروم
میرم همچون عطار بر درش صبر و نیا	عقل را بر دشته سوی بستان میروم
کوی تو دارا لثای مردم من در بند	از برای درد عصبان سوی درمان میروم
باشایب و باخو رشید تیغ جانستان	از برای رجم دیو و دغ شیطان میروم
چون سیاه و دش خون مظلومان عالم رنج	سوی ترکستان از آن چون پودر نان میروم
کر چه نبو و تاب مجوری ز در کاهت	از برای انظارم کار دوران میروم

ولا ایضا خلد الله ملکه

رویت یحیی کرده نشان است بویکی	چشت بختی کرده عیان هر سامی
شبهای جبر ناله کنم سر که از جفا	روزم سیاه کردی ازین زلف غنی
آن غل ذوالجلال که از جمله فقر عیب	چون ذات ذوالجلال بود ذات ادبی
خورشید از خطوط شعاعی کمی کشد	هر صبحم بچشم عدوی تو نشتری
خاقان نازا که میان شهبان ترا	حب علی و آل علی کرد بر سبری

ولا ایضا خلد الله ملکه

جان فدای چشمم هر آنکه تو که ساحری	روشن از جادوی بابل بود و سحر ساری
جمله غریبی در سرشت جمیع شد با چه بود	شیو یاری نیدانی و رسم دلبری
چون بی قیاس ابران خوابی از بلبوی کن	بگذری بر گردش غوغا ازین بگذری
داود دوران محمد شد که دوشش کرد کار	صوت و آسبایی مطربت اسکندی
دو محمد در جهان پدیده از ترک و عرب	هر کی را داد حق از لطف نوعی سروری
خشم بر آن کرد آخر پادشاهی چنانکه	خشم بر آن کرد ز اول مصیب پیبری
خسر و کیتی با ای که بگذشت از بدل	تبه خراست از این کسبه نیافرزی

در الفز قیاس

سباه روی و آشفته روزگاری را	بهین و زلف پیشان کن بچهره خدارا
کدری جانب حسرت کمری نیست ترا	حسرت اینست که بر ماکدری نیست ترا
لشک را قاصد کوشش کنم ای ناله بیان	ز آنکه صد بار بر فشی اثری نیست ترا
نهفته بود بطلت ولی دمان تو کرد	عیان بچشم خورشید آب حیوان ترا
تا سخواب سک فایده بر کوی تو غیر	پاسبانی کنم ای دشت سک کوی ترا
بار دای غیر را در بزم و بست	بر دل خاقان ازین غم بار ترا
نهال عشق با شد ثمر و صل	ولی دستی نچیده است این ثمر ترا
چاره دیوانه زنجیر است آن زنجیر لطف	میکند دیوانه تر هر دم دل و دیوانه ترا
آب که بگذر ز سر این خانه را	سیل آب و می دهد ویرانه ترا
از کنگش شنوان باقیامت بر تن	آنکه از روز ازل کرد کروش را مرا

ولا ایضا خلد الله ملکه

غبار مقدم تو قوتیای چشم کشد	بجواب رفقه مکر دیده پر آب شب
دشت شک ترا ز دیده مور	دل من شک تراست از دشت

ناله را پای بکویت باز است
 که بد امان ز سر دست منت
 کاشکی اول زین بخت جان
 آنکه بعد از برون دل جان گرفت
 زین طیبسان طلب چاره چاره
 چشم بپا طیب دل پمارفت
 آفت از دیدن روی تو ز بس دیدم
 بکرم و مک دیده نگهبان شده است
 زین رسیده و از یار تیر در کار است
 مرادیت که از جانم جسم پزار است
 در وفا داری تو شمره چنانم بچکان
 که هر جا که درم مجلس فسانه است
 خواست پروان کند از سینه غمت خفا
 دل بر امان وی آویخت که بخت است
 در بنادی جهان بسته ام در از آن
 کاین غم جان جهانست که در خانه است
 نه بر سر هر که پسند قلم را
 که از زخم خد نکش آشکار است
 چون سه و کار خد نکست با ولت
 جان یک زخمت تدادش بگل است
 من آن نیم که دهم دل بدت بوالکلی
 کسی که دشمن عالم شد آشنای نیست
 عالمی در شادی و ما را غم است
 این غم ما از برای عالم است
 روز کارم زخمها بسیارند
 زخم تو آن زخمها را بر هست
 دلکش بی یار زمان بلاست
 هر کجا یار است آنجا دلکش است

در و دور ما ترا بهم آ میخشد
 در و از دور مان جدا کردن خط است
 دل را لب لعل تو صد عجز و نیاز است
 مانیم سر زلف تو این رشته دراز است
 هر جا که کم کورم دور روی تو شمشیر
 در هر دمک دیده بغیر از تو کسی نیست
 ز ابدم وعده جنت و بد و حیرانم
 غیر طبت آن زن بجز تو کلان نیست

وله ایضا خلد الله ملکه

عجب دارم از نا و محبتشون کرد
 چو سیلی و شش من بجل نشیند
 شد در سر کار تو نه شد دل خاقان
 سر تا قدش شوق سرا پای تو دارد
 عشق دانیکه او شد این کوی
 دامن یوسف ز لیلجا پاره کرد
 آنچه با من کرد طفل انگ من
 باز لیلجا کوک کهوار کرد
 دل تنهای وصال رخت ازنا میکرد
 پس توانی ز لکه انی چو تنای میکرد
 دستها چاک شد از عشق و دنا کرد
 آنچه یوسف بل زار ز لیلجا میکرد
 شاد در دست تو که شمع طراران بود
 بکجهان دل بحسب زلف تو پیدا کرد
 ناشاد کسی که مست شاد نباشد
 آزاد ولی که ز غمت آزاد نباشد
 کوشی چه بعبیر دل اینجا عشقت
 آبا دیش این است که آبا و نباشد

دل بربسته شک شد که بفرسم ایچاش آنکه بر رخ غویان نظر کند خضر ارسد بکوی تو باور نیکم شب مرکت و بیا لیلین من زارم طرح ابروی تو کند روز ازل بخیرم نالدین من برای آنست نه ترا و خویش را ابله پس عالم همه صحرا ی خنکشت بکجا هنام قدم در ره عشق و دیم	خدا نکرده غمت از دلم برون بد دلرا نداده جان دهر و مختصر کند جان ناسپر و از سر گویت بفر کند ای جیل دست نکند ار که دلدارم بر سر سر و محافیت که آوچید اند کاین ناله چرا اثر ندارد عشق را بد نام و رسوا کرده اند تا زلف تو در دست نسیم سحر افروز پا تا به پنی چامی پسندد
دل ایضا خلده ملک	
دل بزلت تو شد نیامد باز رفت و باز آمد این عجب شه گاه در دیده کهی در دل	من و شبها و فکرهای دراز عمر رفت که دیگر آید باز تا چه خوابی ازین شب و غم

بیت

شنیده ام که بجان بسته یار فیت کجا از جان که شستیم و بجانان رسیدیم از بس که احتم ز غمت تا توان شدم در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم کاشش من در راه تو چون خار دکن شدم فیت سرمایه بغیر از جان فزون کردد از کریمه ای هم برتر	هنر از جان به شتم صبر ارا شدم از در دستنایم و بدرمان رسیدیم تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم زان شکل ای که خود افروخته بودم با تو ای سرور و انکاش بکش منم قیمت بوسه ریاکاری کن ازین آتش آب آورد من
دل ایضا خلده ملک	
نیارم شکوه جانان بجان کرد با غیر همراه آید از وصل بچران تو که دارم بسچو دل خصمی بهیلو صد بار بر دل بود در تو از در مان	
دل ایضا خلده ملک	
کویا که تلخ می من دیده درین بگذر طبعش از سر بایلین که بگذرد افکند صد خدنگ و خطا شد کی از آن	کز حرف تلخ لعل شکر بار بسته تا چند دل باین دل چار بسته زان تیر با عجب که همان کار کرده

تو که کونای بکار می کشم هر چه خواهی
که کیش غریب رویان کنیت بکنای
مکوا از بحر من چون زنده ماندی
که من خود مردم از این شتر ساری

فی الرباعی

خاقان که ز بخت اشک گلگون گشت
و ز تیغ غمت ز چاک دل خون برین گشت
خونی که ذخیره داشت از دل خویش
دیدم که ز چشم خویش بیرون میر گشت
شوخ که ز زلف ماه او لاله گشت
از تب کل رویش صفت لاله گشت
من از تب شوق خال او میوزم
کام از لب جانفزاش تباله گشت
از در که تو اگر جدائی کردم
در بندگی تو پو فانی کردم
من خاک ره سکی که مقبول تو شد
خاکم بدین که خود ستانی کردم
بازم زده آتش آتشین رخساری
خورشید چشمت پیش قیامان ری
ناوک شکنی بمان بستی مستی
ز پای پیری شکری خوشخواری

فی المراثی

در حیرتم که چرا غرق خون شد
در ماتم حین زمین و آرزو کون شد
چون آفتاب شرب و بطحا غروب کرد
رخسار آفتاب چرا قیر کون شد

افقاده آسان امامت چو بر زمین
ساکن چرا سپهر و زمین بگون شد

در دوا که زندگی بدو عالم حرام شد
کین چرا غم غفلت و دشمن دین را بگام شد

کردون بوحش ذاتش غم جان فاطمه
شرمی نکو و از دل سوزان فاطمه
از شد باد کینه مر وایان دریغ
پژمده گشت نوکل بستان فاطمه
دامان خاک گشت ز خویش چو کان لعل
آن کوهی که بود به امان فاطمه
از غرش شیر و کر کرد و آسمان
در روز رستیز از افغان فاطمه
خاقان بجای عرش برین گشت بجزیل
واحد تا ز دیده کریان فاطمه

از شد باد حادث چون نخل گشت
از آن نخلت پشت رسول اله گشت

کردید بر نشان سلطان دین دریغ
آفتاده آسان شرف بر زمین دریغ
بر پیکر امام زمان زاده زیاده
بیک صد هزار ارکان از کین دریغ
در آسمان بانم سلطان دین حسین
تا حشر ذکر عبی کردون نشین دریغ
تا جان با و سپارد و جان کبردار شد
خاقان نبود در صف گدشت کین دریغ

واحد تا کفانه ایمان خراب شد	
دلها ز تاب آتش حسرت لک شد	
پنهان بجا که تیره چو شد ماه مصطفی	رخساره تیره شد از آه مصطفی
شد سر کون ز کوشش این چرخ دارکون	از شد با دوا حاد و شرکاه مصطفی
خاقان زینل حاد و در اغراب شد	
زان غلها که شافع یوم الحساب شد	
بفشد پای در ره صبر و حسان	بلحق نمود و غده و فاحسین
باد افدای خاک ریش صدزار جان	چون کرد جان بخت عاصی احسین
در روز کار زینت آن خوش مصطفی	در روز حشر میسر و اصفی احسین
آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر	در روز دستخیز سرازین هدا حسین
نزد شفیع روز جزا از جهای شمر	آید بشکوه بمره خیر الله حسین
خاقان درین عالمه فاکم میر شود	
چون داد خواه روز جزا دادگر شود	
از دو دغلم تیره رخ آفتاب شد	پناه دین زینل حاد و شرکاه شد

کافه اورد

آن زاده ز یاد آن زاده زنا	
در دشت ماتم لشک یمان چو بخت	
شیر خدا کجاست که در دشت کربلا	
از چنگ کرک یوسف خود را کند را	
هر سو دلا به نیزه سر صوری بین	عظمت بجا که خون ز جفا پری بین
کریان بر دو دواغ پدر کو کی نگر	در ریش از فراق پسر ماری بین
بر طرس حیات جوانان باشی	از گیسو یزید حسین حسرتی بین
بر کشتگان آل نبی از جهای شمر	خاقان بدشت کرب و بلا عتشی بین
روزی که برستان سرن هر دوران زده	
لحقی بر سپهر انس جان زده	
در داک نو چشم به پر شمسید شد	دوران سپهر غله بکام زید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو	بر ابل شام آه که چون صبح چید شد
از دو دوا آه و کریم و ماتم درین عزا	کردن سیاه و دیده انجم سید شد
خاقان با قش مشه ترکمن که روز شمر	در پای غله را مره ترکبیده شد

آل بی زجور فلک در برشته
در هر خرابه تا کنان نوحه کردند

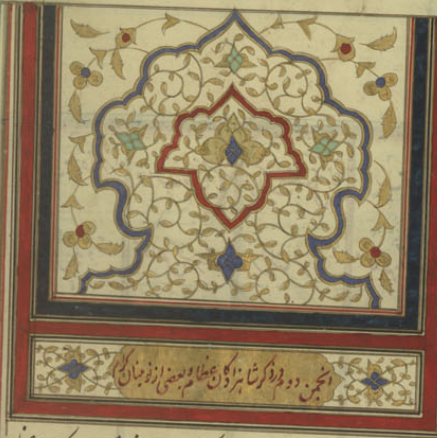
یارب همیشه دیده خورشید تار باد	تار و زحر سیئه کردون بخار باد
پوسته چشم زال فلک از خدمت غم	تا ریک سپید دیده اسفند یار باد
بر باد و ادخس هستی شاه دین	از آه ما بخرمن کردون شتر باد
شدت شد که کم شتر چو سلطان چین	در کام آب زندگیم ناکوار باد
منت خدایا که فلک هست چاکرم	شاید جهانم و در پیش این درم

منت بی نهایت و ارباب علی الاطلاق که در نجاش احوال مصون از زوال حضرت ظل
سبحان این بی سر مایه تا تو از چندان قدرت بنان و قوت پان عطا نمودی کن
در پیش جام هر من اطلاق است و کن بقصص شرف فارسیه التمس فی کل بلد اوب
بهوب الترح فی البر و البحر و این صفحه که رشک فرمای و جنه حور است باین و جلا
تزدین و ادراش شمس سوده مانده که ای زمین پس و وقتی من بعد پری و یان و شک
مویان خاطر پاک داور آب و خاک رسند شود و سوده کرد و نظم امید که صدر از دیوان

فراید افرادی که بعد از آنجا دیوان زمین پس مانده نام خاقان صحرای انجمن خاقان شد

غیر ویرانه غش را خانه نیت	جز دلم در ملک او ویرانه نیت
راز ستارها بشیاران کو	داستان عاشقی افسانه نیت
خاک پایش از شرف بر سر بند	آنکه را در سر هوا می افروست
دین و دنیا هر چه بودم رفش بود	ترک من هست بهستم غم نگارست
حکایت است و باز و سخت ترسم	که پیکانش بل که رمی نباشد
مزن که میزنی دیگر چه حسی	که این شرط و فاداری نباشد
نه که قوم نه سلمان بجز تر چو باشد	که پیش شیخ و بر همین بود که عزیزم
بخیل غمزدگان نشسته حیرانم	غش بلک جهان وادم و بشیام
رخ برافز و خنزه خانه مایه کرد	هوس و خن خانه ویکو دارد

زلف ابرو رخ پریشان کرد
کفر را تو بی ایمان کرده



دولت همین شیر نشه جهان داری و کزین تیجه دشمن کاری مکراده اعظم
 انجم اکرم محمد علی میرزا که میدان و ایوان مسل آجال است معنی مال برق
 و فرخ لغت ابر در یک آتش جانور مهر و لغت و از پیم حرات و شکوه پیش
 در عراق عرب عجم رسم پدید و دستم ناپدید ترا که اعظم است و پیش
 پریشانی بی نشان تر از وجود عدم و زو بر تو کار و راه شود و اگر فرو و رشتان
 کرد و چون الهی و مدو شایسته از بد دولت و آغاز سلطنت تا ایام تحریک است
 تالیف هر طرف که توجه کرده و روی آورد و عجب و دولت در رکاب
 فتح و نصرت در عمان و قی بفرمان حضرت صاحبقران تا و پس الی بعد و شوب
 اگر از بابان بسپاهی که غر و لایع فیهم غیر آن سیوف هم من فلوس من قلع

بد و هماره ویرش برود و دایم کار کرد و دران دیار از شد و ثاق و ضرر باغاف
 صد و زویش قیور و قطع اشجار و بنک استار چندان بهانه فرمود که از سوختن
 رو و کسیر و ان کشتی رک با سلیق است و خاک بنید و معدن عقیق پس از آن حضرت
 عراق عرب بل تا شام و حلب از پیم پیش زبان برید و نشسته و از اندیشه عیش
 عثمان کشید و نه از کار حلاط و حمت کامل حضرت صاحبقران ان بان
 و زنهاریچان چنانسان در و دی که بصد بهار رستن توانند و بزنای کشتی کشتی
 سال بستن نیازند تفصیل باقی آثار و سایر اسفار حضرت را که سیر این دولت
 اثر حاویت و در پاس جانب علماء و رعایت طرف شهاب آن مقدار از کمال
 که فریدی بران متصور نیاید بحکمت نیاز در خدمت و یکسانت ناز کند و در امر ای
 و اعلامی اعلام و تکیه اوقات و تحویل آلف خود را معاف ندارد و با بچه
 یقیناً بالفضل من لایوده و یقیناً بالحد من لایعجم با این شاغل و کثره شاعر با یام
 دی که سرودی به و زردی کی مانع لشکر کشی و عاقبت و شمن کشتی شود که بی بدین
 که کوشش و سفلت را همین کو شواره و ساعد که اندیشه را توانین یاره و
 بود زینت صفی و یوان فرماید و مرسله کوی کلک زبان بلند و دود و یوان

آن جواهر ابد است و جامع آن دراری ثانی و یکی موسوم به جواهر الاسرار است
و دیگری بنام لاله کار تمام است و پنج از سن شریف هر چه از بحر خاطر جلال
زینت جواهر الاسرار گشته و از آن پس را بمقدار نظر بسجای آن الله هر چه آید زو
نمودار لاله کار خواهد بود و مقداری از آنرا که در حوصله این غایت گنج زینت این انجمن
و آرایش این چنین کرد و بالله التوفیق **قصیده**

سر زینت هر که تا مشق خوش کنند	جان برت هر که باحث ندکی از سرکش
نه ورق آسمان و نه در وصف است	هر شش هزاران ورق زرد کشت
اگر بخت یا قوت پرورت پسند	همی روان شودش آب از دمان کوهر
چنان بوی تول چاب ریخته است	که روز جوید نیزم خدیجان کوهر
همیشه بود چنان مقتضای وضع جهان	که در میان دریا بود نهان کوهر
کنون ترا بر صحن کرچان پسندم	که بگردا بگردش است در میان کوهر
جهان پر جوان شد زینت کوهر تو	درست شد که کند پر را جوان کوهر
ز غصه کف کوهر نشان تو کری	شد است در دل بحر و کلبه یکن کوهر

غزلیات

عمر پایان رسید یار نشد یار ما
آه ز عسیم کم و حسرت بسیار ما
نیت طاعت با با جمه ناقابل
شد چه ز راه کرم خواجهر خدایار ما
نامد و روزگانه هر دو سیه گشته
گر کند شست و شود بدخوبار ما
هم فیض کفراری و هم ذوق بانی
کند کثودند پریم و همش انا
کشم نفسی هم نفسم شوز و لطفت
من یک نفسم هم نفس آخر نفس انا
از مرگ کسی تا نشوی خرم و کلین
کاین ره همه را پیش بود پیش انا
از نگاه بیرون دل بت عیار ما
تا خواهد شد ازین پس بدین کار ما
باشد از سوز و درون فروخته رخسار ما
ترپست از برق می آید کل کار ما
سوی ما ز ابد چشم می آید برون
صد کند وحدت از یک شسته زنا را
از سواد و تیر و تیر سیاهی نبود عجب
تیره کرد که خورشید بر دیوار ما
طایران قدس را سوز و بطون کشید
کرا جازت باید از دل آتشبار ما
از تیرم بنده خواهد بود در خجالت
وز خواهد نیت بند خجل این چه حالت
چونم ز کشتن با کسی نشد آگاه
کواه ما بقیامت غرور قاتل است
حالت همچون کرد شد کاش از سودا گشت
بود چلی کر و زری ازین صحر گشت

شکوه شامش کفتم بچشم کسرم	ساعتی افزون نبود آنهم صید غوغا شد
یکدور و ز می پیش بود آنه از دور	بر کندر تیر بکشت آنچو برداراکد
نیت دولت بی سبب این صبر است	در دل بچا زان ناستنا کو یاکد
ای بر کرم که تو بهر کشته نیست	ما شک لب از تو چشم کرمی هست
ای دولت پدر که دید است بخوا	که مشب بدم باز بش چون نیست
بر هر که درین بکده دیدیم تحقیق	در خرقه توحید نمائش صنی هست
خبر صبر کرم و حسرت پیش من دل نیت	مارا بعسم عشق اگر پیش و کی هست
از محنت جهان تو جان دادم و دهر	که جگر چسبید بود که دشوار بود است
روزمرک و شام جگر از بیم فرقی بود	آن با سانی سر آمد این به شوری کد
پسندم هر چه سیاه و چم	خبر این که دادم آزادم پسند
هوا می کشته شدن بر سر است غلطی	مگر کذا تو بر خاک کشته گمان افتاد
کار بایار چو بانامه و پنجم افتاد	باید آزاد ز غم بود که در دام افتاد
نکاید دلش از بام حرم بندای	گذر مرغ حرم بر لبان بام افتاد
از سینه شکم دل دیوانه کزید	دیوانه عجب نیت که از خانه کزید

من از دل و دل از من دیوانه کزید	دیوانه ندیدیم ز دیوانه کزید
نقد بازار جهانم بکفت و منفصلم	تا چه کالات محبت که بهائون کرد
بند شوق کستن توانش دولت	راه عشقت و نظر سوی شاهان کرد
صدشته قرون دار و دوران پاکد	بی باک یکی بسته شرک اندارد
نه هم ز برقی و نه منت ز سحابی	خوش آنکه چمن و اند درین خاک دارد
که فتمت و شوزا بهر مغرم کرد و ناگز	نیار دشت آن نقی که بر لوح جان دارد
عجی نیت خیالت بدم که نکدشت	آخر از آتش سوزنده حذر باید دارد
خبر پیشنام اگر یار نکرد ازین	جای شکر است که یکبار ده و امون کرد
سر دولت ز کجا بپش راحت ز کجا	با خیال تو کردت در انجوش نکرد
زخمی که بردل من از آن تر غمزه است	جز زخم دیگرش نبود هر چه کرد
با مزاج عاشقان غم ساز کار افتاد	چون غش بامت کو شادین باغبار افتاد
تا کی برفق بر غار خشت پنم چو گل	یکدور و ز می نزار از نیت و تبار افتاد
ز تیغ و تیر تو در خاک و خون شد و درویش	هنوز آن پیام و هنوز این در کیش
به پیش پای سراز تیغ دشمن اولی تر	که پیش دوست بمانی سراز خجالت پیش

من زنده و داری تو کشته شدی غیا	از رشک اگر جان برم از عا بر میرم
فراق دین کو ای دید بصدق مقام	که من زندگی خویش طعم کشته شدیم
سبحان خدیویم و نفروشت بجائی ای	بغت می ندسم کشت چو غنچه
ز فراق آغشته که ز جان جو دجائیم	ز تو دور زندگانی چکنم نمی توانم
نه چنان بود که مارا نبود شکایت تو	ز ازل ببت عشقت ز شکایت زان
دل و دین اگر چه دولت بشن زان	همه در دشت درمان همه سوختن زانم
کشت تیرم را کجا جاسیدی کشته شد	کشت روشن زرد لاجانی که کشته شدیم
نذار و در من درمان کجائی ای جگر	کمن شرمناهم زین پیش از روی پشیمان
این خونها بیاست که بعد از بلاک من	دامن کشان ز ناز پانی بجاک من
صد کردنت پیش چشم کند تو	آهسته به کلمی کشدین رهنده تو
ما عجز و شرمساری ز ابد غرور عجب	افتد کدام زمین و ندانم پسند تو
در دام تا که مرغ دلم بال پر بخت	فارغ نشد ز هم ربانی زنده تو
کشتی زحمت دیده و دولت دما تم	از آرزوی لعل لب نوشخت تو
ای با چشم طمرا چشم شایسته از تو	افتد اگر بدست کردی زرد بکاری

ای ابر رحمت از من قافل شو خدا را	بر کشته شدی بر خرم شمری
کیر و فلک ز جنبش آسان تو از و شک	از پی قرار زلفت پس نشود وای
روز شمار در پیش گویند بخت ما	باشد کنه افزون از آنکه بر شمای
در آینه عجب کر عکس افتد	ز بس در حسن و خوبی بی مثالی
آنچه در وصل تواند بشیر انم کرد	میسوان کشت که از وصل شایسته کرد
داشتیم خاطر مجمع که از زلف کسی	با دوفی من آورد و پریش نم کرد
در دم آن نیت که در دم نشد از دین	در دم آنست که شرمنده ز در مانم کرد
عشق بود کواه که آلودگی ندید	ای دیده جز زانک تو دمانان پکن

خسروی کوکب دری آسان خلافت و شمشیرین بوستان سلطنت تو شایسته
ازاده مجتبی میرزات که تجلی خاطر و تجلی ظاهر و نظم معاش و کعب معاد مشهور و قرا
و محمود و داور دوران در او ایل سلطنت از مصدر حکمرانی خدش نامور نظم دار المیز
ما ز ندان و تیر حال مالکین آن یمانان رستم بیسان آمده نظر بکبر کفایت رعیت
رعیت ایالت و ارا الملک اسرا باد و گران و خستیار اتراک دشت نیز بنیاد کشت
شایسته کاسک و دستیار نیز در شیه فاسد و قریح حاسد و اعدای قوی و مزاج و قریح

و فرید شرف انکشت نای ابل چمانت و بوق و بختل و فرط محل مدوح زبال الهم
 پان و ارای زمین و زمان مملکت کاس از برکت عدل و دادش غیر نیست
 برین است و شرم نخران چن ع منت و افروزه را که چنین است تا نوشی با
 کلک است و تا نوشی نم چنک تا پی اقداح راجح آ و تا چنی سبب تلح کای
 بحکم طبع جواد بروز کار فراغ از نظم بلاد و اجرای داد غنی فرماید که ازین کفر
 عبد کند که رسوا و ارجیت لایق آتش زون و سوختن
شوکت فروزنده ماه برج سلطنت از زنده در بحر خلافت نواب محمدی
 شاهزاده منیع و و قورات راضی و شکور رحمت رنج نژاد و بخت مست کچند
 با کمال ممت کزانی کند و با نهایت سعادت توانی نفرماید مجاورش را عالمیان
 طالبند و مجاورش را اخوان راغب سفرهای شایسته و خدمات خلیفه کند با دنیا
 خاطر اقدس از بهای خود که شسته است و با بهای افضل شرف و قدر رضای خود
 در نوشته دار السرور و بر وجود و مضافات آن که در ازای اجری بندگانش
 مقررات ازین حمای عدلش رد و شنبه را دارد و شکوه فخره فاع انکشت
 و تحفند علما مشول تصنیف و تالیف در سفر محاکم خدمت چاکرانت و در حضرت نکاحان

دارای جهان بفرطزل زنده است و صد چون طنائش بنده و در جهاد و کفر و روستی
 متر دین حالی عوس از طهرین رکاب نظر مانوس بود و اعدای دولت را متر یک
 و مفرق ناموس در بنجام فراغ از خدمت پادشاه و تعظم و ادعوا که بی الحاش
 بنظم مضمونی فرموده غنی فرماید که تینا انچند شعرا از شایع انکار برانکشت تا غزل
 هفت شعر از انکشت آمد زانکه اندکی کسی خوشوقت دارد از نوید قیل سیام
 بی بهاء زلال رخ کالای و فا یک در شهر شما این جنس ارزان بود
علی شاه شاهزاده کریم و خلیق است رحیم و شفیق یارای و روی فروزان است
 و روح و تیغ فرازان و سوزان با دلیر شید است و نشاطا بهید با فرید و ن
 و شکوه جمشید در رزم دشمن مالت و در بزم دشمن مال نهادی بعد از ارسته دارد
 و وجودی از لوم پرستد جی در غور لب دارد و پانی با ندره ادب مصاید را
 شاهین بخش پرواز است و مطارد و در هر خصم اندازد و سی کش و تر از چنین دارد و در بی
 که از ندره تر از زوین با طاعت مهر است و در عتس پر برانی دارا اخلاذری و آید
 ستیج و کی سرفراز است با اعتماد خاص از بهالان ممتاز در اجرای احکام الهی و رضای
 حضرت ظل الهی چنان کوشش فرماید که اگر بیکان میسر شود و ایشا کند و اگر مال مقدوره

نثار فرماید متواضع تر از خدمتش با علم و سادات هر چند این سلسله علی را از مقره
عادات است آفریده و دیده نشد و شنید بکشته بفصل مبارک موکب نصرت ملک
نثار بار از برای مومن سپاگر در نظر اگر کین کین استین برزند، و هر که بهر ساغر زنده
این خست طینت روف و جبریل حلف باقتضای علم خط را این خط خط
از خدمت حضور هجر ماند و از سادات از محمد و صیاست عثمان اعراس اموال
طهرین رکاب خسروی را من المذابالی الایاب مقدم بر طعام و شراب دارد
و ترجیح بر خود و خواب و دما را ضار زاپی است و داوود شد اغراض زاپی رحمت را
فرماید با سجد در اغراض قیام و عهده جبر و بسط نوال و روح کمال و وفای وعد و صدق
مقال و کثرت اتفاق و قلت تناقض و کما حقه و صلت سخا ذکر لسان و محبوبان است
و قیامت قیامت خروید در راحت خراسان و خوشحالی از جلالت انوار
این باجی که دلالت بر شهادت ملک جلالت قدس را نموده اند بدو که شرفی از بی نظیر است
مانیم که شد سحر ما یکسر | اقلع جهان ز باختر تا خاور
بریده ز بیم ما دلیران خفتان | یکو مش پادشاهان ایران ساغر
شاپور ضحای هر خلافت و رشدهای نباست نوابت شمس ز کور

و او فر حاصل فرمود از درگاه خسروی و کستان کسروی صاحب بیاری و آتیا
 خنده و بجا کس و هر دو او بر و سلطانید و رنجان ما و را مد و کج کفایت و نظم
 محمود نزد یک و دور و اوست خدش و انای خوشه خصال او پس قیل المثال میزا
 محمد تقی صاحب تخلص که در فنون تسل و تغزل انصافی و بی و بهر مستوفی است و در
 سوم بجای خود ذکر کرده آید معین کشت بطریقی که پسند طبایع افند و نغوی که بول
 عقول شود و در سیاق ملکوتی و سوق سخن گذاری حضرتش را دیدی لا یکنذب فای
 لا یضلل آید مجلا حضرتش در اجرای او امر عدل و انصافی احکام شرع و رعایت
 جانب عملا و سادات و حمایت طرف فقرا و طلاب و قیقه عمل و مصالح نگذاشته
 در دارالعلوم و رنجان ساجد و مدارس و خانقاهات و عمارات عایقه و بهر بنا فرموده
 نیری مثل و دوی از پنج خوشک حادث فرمود از عرض عمارتی موسوم به بهر دین
 که شمایی عمارت شمالی و دارالاماره جاری کرده و پس در بهر ساری پدید
 که مایه چه مقدار آرا با ولایت و سبب چه اندازه عمارت با آنکه در غالب شهرت بل
 ثلث سال و قات شریف با صرف خدمت حصو و ترتیب طبع و سور و اورا بران
 و نور فرماید در بقیر سال با انصافی ظالم و ابله می عالم و بهر ارباب و عجز از نیست پس

و او زده کوشش نمای حضرت فرمود از درگاه پست پیر که از آنجا انبار داشت قصیده
 از پی بخشش چون جای با یوان بازو در که کوشش چون دست بختگر کرد
 خاک با هر چه دفا ین به یکسان شد ملک با هر چه اعدای به یکسر کرد

غزلیات

بعد از وفات ماکد ری چون بجاک ما	آهسته نه قدم بدل در دناک ما
از بانگ بجرس را به مقصد شوان برد	کودک که شود خضرده و راسبر ما
تا دید زلف یار دلم بقرار ماند	با دل چنین نبود از اول قرار ما
چون از بر دم روان شیمی از تن روان شد	شرطت گشتنا ز پی آشنارود
ز دوست خاف و بهار در خوشی شغل	چه غفلت است ندانم که رو با آورد
در دما مستغنی از درمان بود	عشق هم در دواست و بهر درمان درد
چه غم از تشنگی وادی حیرت دار	هر که در چشم چشم ب زلالی دارد
من که از روز ازل مت و خرابی ام	کوب قی که بده با ده بسیار کرد
به شواری و بهر جان چو بر بالین من باز	که آسان جان سپاردانکه بر بالین من باز
بکوشش چون روم با کپاش فغانم	که سازند ازین غوغا ز حال من بجز فغان

شده دیوانه دل و نیت و کار و کرد روز و شب بر یاد و صلت غافل شهر و کجاست دار از یوریرا در خور چه حالت که جرم از رقیب سرزدین	باز بندیم و کردیم بخت کمیش دوریم با دوازده اندیشه دیگر کنم بشش تا از معج شایش زینت زیور کنم ز شرم پیش رخت چشم بر زمین دادم
--	---

امام ویرید میز ملک و ده هنر و رنج بر است و شهر از خاک نهاد آسمان فرها را یوانیت
و سوار میدان پاک طینت و صفای حجت و جمال ظاهر و محال باطن ملک با صورت انست
و یوسفی پی سیرت اخوان از حضرت شایسته جهان و سر و صاحبقران بایست علی علیه السلام
و بجان داری و داری زمان از عالین متنازلی فی لیلی جلیل قاجار و سر کیمی
اسکند جیشید قار از شام تا بام حفظ خزان و دیگر بر نهند و از بام شام عظیم کتاب
آشایش کنند مجاهد و حضرت ملی و بنا چون بخت شیر یار پلادت و سر و چهار چوک دولت
باز آوگا با این شغل خلیه و کا عظیم بقضای طبع سلیم و سلیمه مستقیم گامی ترتیب
غزلی و تالیف مضمونی است که کند و توجه نماید که چند بیت نو از آن است **غزل**
منع ما و شدگان می نمایند خدارا
خود می بیند کنون آن مرا بخت خدارا
گذشت آنکه زلفت چو میوز میسبا
ولم چو زلف پریشان تو پریشان بود

تا عشق تو جا در دل ویران ما کرد دل بیاری داده ام که در دوا کاف محمود میرزا شایسته و ده کردار سنجیدگی را فاضل نواز ارازل که از است تا بود به احوال تربیت باید و نحو اشرف بخت آموزد خدمت تربیت و تربیت خدمت را	جز هر تو ام آنچه بدل بود بر و شد در گشت زلفی فدا دم که پیش نهادت
---	---

بگاه خورشیدی با لوز و مجرب و دانشمند هندی جناب جلالت اشباح صدر الوزرا
میرزا محمد شفیع صدر اعظم که در تعلیم فنون عدل و داد مسلم زمانت و در اصلاح امور
و مساعد مصدق دوران تحریک بنانی تکلیف جهانی و در تعلیم نامرتب و بیچاره کند محفل
بسی تربیت و بین صحبت چندان نیز آموخت و دانش اندوخت که بتقریر ادبی و تحریر کتاب
احصای آن رات نیاید پس اختیار قصه بنام و ندو ما یلیهارا در گفت کفایت و قضیه که
نهادند و احوال این طینت صافی و آن تربیت کافی را در خور آمد از ارتکاب عدل
و انصاف و استقامت جو و اجماع از خدمتش بروز کرده و مشایره رفت با سجد
بنطق و لکس و دیدار خوش شمع بستان و او و زمان و زمین است و بلبلستان خوش
دنیا و دین باری و لطایف و اچکا و طرایف مقبول غدیو آفاق و بخت بدید و کمال آن
از بکنان طلاق با ندازه کطالب کمال با ذلالت و چنگا که شایسته نیز است مغرور

به نثری صره بخشد و بشری برده و به حکم قیج و بهای تهنیت کای خیال نغمی نماید
که آنچه شعله از شمع آن است **قصیده**

چست آن چسب که بر رخسار خنجر	چارم دارد و بر سر او شمشیر
انجش خواندی اروا شت تحریر	صرصرش کفخی اروا شت نکلن صرصر
بوالجب بن که بهی بار سر او ستان	کر بهر معرکه بار ستان آمده سر

غزلیات

یک عمر با کلام فلک شسته ایم و	یک لحظه نشد که بگردیم کام ما
در قفس بند پاییم نمی و غافل زین	که جز این بند و قفس شسته دایت مرا
بسند می باران از کوی جانان مجنون	مکر روزی که با ما هم سفر بنی دل مارا
بشیر خون تاجی شمعان مال خواهد	اگر از بچشم ما پسند قاتل مارا
سنگین دلش من که ملک کز طفلی	میکر بسید ز آب و من هفت و فارا
دستی دل از دست تو دست می بویان	از بر سر آفرخ که مراد است و کز غایت
آشنائی تو چو چاکلی از خوشبخت	و انغم این نکته ولی جرات اظهار نیست
خوبان پی ویرانی صد شکر که در شهر	یک خانه با یاد می ویرانه مانیت

نکته

درین بازار هر کس راست لای می رسد	که از هم زکی جنس و فایانیمک و افند
هر که در دل ز خدنگ تو نشانی دارد	غیر از این جان بین از زخم تو جانی دارد
نقد جان و آدم و یکو سر که فتم زبالت	سهرودی که ز این قیمت آن کا لا بود
عیشش کن اردل نکند و صف لب را	تعریف کهر رسم خرید ار نباشد
از هجوم خلق می رسم که کرد و پایمال	خون من کرا و بین خوبی بپوشد
بود از خون اقا صد رون سبلی بهر گشت	چون کز کوی و آید توان دانت پخت
ضعیف چنان نو که در آب چشم خویش	چون خس بروی سیل دوم به قهای تو
دست بر سینه از ان در صف محشر دارم	که نیفتد دل صد باره ز چاک کفشم
با من نه تو همرای و از من نه جدائی	خود کوی خدا را که تو ای دوست کیانی
از غایت رشک که ناله محزون	نکند داشت که لایسی شتو با ملک درانی

اشعار شبل غاب و لاوری جهان کشانی و شیر قراب با داری
و فو ما زهانی نواب سطلاب محمد رضا میرزا شاهزاده کریم هم عطف محبت
که با قدامی فوت بادش جهان سیتی و با قضا می روت با خلق جهان شفیق زبان
بانه ازه شرم کشاید و سخن لغوی آزر م را نه چندا که چاکر با کوس نشو و ستین او بکلی

که دلیر نکر و کشت و چین در دودن بر و کرفتن بر مسلم و لیا و اعداست و درین
ضعیف و رعایت در پیش منازار اعدا جان عزیز را از برکت توجه و حضور بهر
و حدت از غفلت کثرت ربانی داؤد بلالت و کوه دایت فکر نفس طاعت را با شتاب
خود که مقصود از آفرینش بجز آن نیست آشنائی با دشمنان دولت و عاهدان
به تیغ آبدار و خنجر آتشبار فضل شتاب ثواب با بر سر کند و کار برق خاطرات با بر سر
بکرمی گفتار و نرمی رفتار و تواضع با جاهل و ترغیب با سلاست مقبول حضرت داری
زمانت و محدوح زبان امر و اعیان به دعای دولت خوار را اعلام کند و به شتاب
شمار را انعام دهد و در سال تحریک این شتاب تالیف خدمت از مصدر خلافت بکفایت
و نظم امور طالش و کیلان مامور گشت و بکفایت دین عدالتش ایل آن ولایت
فرمان و سرور زبانی چرخ کورات مایه چنین نمی مرکز کورات شای چنین بدان
در نکونی کوی بدان شارسان در زبونی جوی کاهی بکلم طبع جوان و قبیله خاطر اخوان
بکفایت غزلی که در آسایش بند و بهوش را کش آرد و بهر فرماید که بخت بد است از غفلت
غزل هر کسی را سر سودیت بآزادش من بود از دود عشق زیانم بهر دست
عشق بهری و جوانی نشاند کشید منم از خدمت آن تازه جوانم بهر دست

نادرانی

تا بهر دم تن و بر باد و بهر دم غم من عمر آتش از شدی غمی تو بجانم بهر دست
تا باشد فلک از ناوک آسمان تیری از شدت بی سخت کجا بهر دست

خاور سپهر سلطنت را آفتاب خاور و خاور خلافت را خورشید نور و کای
حیدر قلی میرزا شاهزاده گشته و دست و دل صفای آب و گل کریم و باذل رود و معاد
سلالت را با طبع شریفش از سرچش و شکر است و سلاست را با نفس عزیز احتلاط با کبر
پاسر رضای خاطر اقدس را که نشسته از آسایش است و خطای بوی نفس بکشد را که سسته
از آتش سسته بهر خدمت عظیم و مایه هر دو تکیه از چهره دلفروز بهر موالی را و بال کور است
و از تیغ جانور و دوزخ اعدا را یلای و بجز در سال تحریک این شتاب تالیف بصاحب بکرمی
کلیا یگان مامور گشت و مضاعف آن امان ازین عدلش ثادان و سرور بهش تالیف و کفایت
کاین منو از شتاب حرکت با مقتضای روزگار جوانی و شرط مسرت و کامرانی که بکفایت
غزلی پرواز کند که تینا این چپ چپت را ابراد کرد

عزل

کر خاک قدم تو نیارند رفیقان و یکو بیکو بند نه چه چشم تو را
جای عشقت شد دل دیوانه ام پن چنان بچسبید بچری در جاب
دل من با سر زلفش غم خود می شمرد کوی یافت شب این روز شمار است

باز یاران بر آن چاک کر بان باز است	رنگ صبح آمد این شام سیه فام چرا
دیدن یاران وطن آرزوست	شکل از همفراتم مرا
کویا ز دل کشده اورا خبریست	پرسید ز من حال دل انوشیروان
خوشت در همه عمر اگر بر نشانست	هر آن دلی که گرفتار زلف جانست
بش از دود که میم غریبت	راستند مرا اگر از آن کو
آمد و دادن جان نیز با من کرد	حالی داشتم از مردن و نکند شیب
کار دل بین که چه دشوار افتاد	با سر زلف تو تش که را افتاد
ایکس که این ناله از دشت باشد	دل طاقت نکند که در پیش ندارد
حرفی عشق خوانده و خطی نوشته ام	ای هر خاقانه مران از درت که ما

حشمت مکراده منوچهر صورت اگر بر سریت آفتاب سیه آسمان بایه بیاون میرزا
 که از بیعت کوفی در انوشیروان میرزا و چندان جلالت که پنداری کجای شیر شیره غیاث
 مکیده از زینت سید اعظم و مصاهرت تو در کم حضرت صدرالوزرا میرزا محمد شریف
 بنایان برده و کنج شایگان با شرمور و لغات و محل غایات بلامتایا داور نیا و خدیو نیا
 جمای هر دولت بزرگ و آماده هر کس که از خیر و زانوکان بفرم حضرت و باریا خندان

مجلس سرور کجای با قضاای جوانی	حکمرانی غلی تر پند فرماید که چندیست از شکست
در دلم درد و غم ارباب سار است	شاد از آنم که غم دلداری است
بر دل که نه از تیغ جفا می تو بیاکت	کر زنده جا وید بود لایق خاکست

غزل جو طیرالدوله ابراهیم خان میری محشمت و بزرگی مغنم جل جلاله
 جلیل الشان خدیو زمانت و بر بن شریف مصاهرت و مرتبه عز زمانت
 محمود اقران در منهن دوستی و ادب مطارد و مصایب سلم و فرید
 و در امور ملک داری و خدمت کداری مصدق و وحید در ممالک کرمان و در استان
 از پیم حسابش در دکنجری کند و دیو در دوری ز آغاز سلطنت پیر و الیا اکنون
 در آن پوم و بر بست قلل بکجا راه را افتاد مال کرده و بدخواه را ارسال اجل بجه
 سکوش مله و بلوکان نواحی غیرت کجا رخا چنین است و رنگ بشت برین
 وقایع نرو و کردار خدش که در چند کوشش لغز افغان و بلوچ با بفلک البروج
 تو از این دولت روز افزون با سر حاکمیت و با تها راوی کجای این شایگان
 شرمیل فرموده دیوانی مرتب داشته اند که این چند بیت غزل
 دل بریار و ز جو ریش غزلت پس از من که تراد دل چشمت

فغان طفل که صیبا چنان جو	مرا بخت پرانکه را با کرد
شود که کند مرغ دل غمزه ام	آشیمان در سرفرازی تو زیبارای دل
در آغا بخت جان سپردم طفل را	بخوان این را به خوف و خطر را خضر کرد

رباعی

دی آن بت ترسایچه کا فومن	از مهر نظر که در چشم تر من
پرسید که چونی از فراتم کاشتم	مردم ز غمت کشت فدای من

شوکت هو الامیر المظفر محمد قاسم خان خلف الصدق امیر الامه اسلام خان
که پاری بخت جوان و تدبیر بر جلوه و فخر نبوت مصابرت و غرمت فراست
در نظام کشور و همایون شکر در حضرت و ادای آسان سر پرستند و رای و صدق
تدبیر است و در درگاه فلک احتیاج وکیل تمام کار او کان عظام است و درین
و نصب امرای کرام هم مجالس است و محرم خطایر قدس در مدت عمر سفر او
ادب آموز و شرف اندوز مآدب مقدس بوده و حضور را قدس مآمل در تربیت
مشرین درگاه آسان چاه مخصوص این شیرین پناه مساعی جمیله مبدول شده و دارد
و در تئوین تدریس و ترغیب تعلیم سلطان و تملان را پست و زبان لطیف و قیقه

بکار برده دارد و علمای اصحاب را موقع لایق تند و شرای طلاب را مریض نافع و
شماره را با نذر و حب و امر را در غروب جایزه و به و پاره و فرستد که ای بکلم
سکیم و فطرت صبح بخت غری و نظم شنبه ای قدم فرماید که اینچند بیت شنبه ای

دل نیت بر عاشق در دام بلارا	پروانه شمعیت که در انجمن است
چشم بجام باده و کوشش با یکدیگر	دست بر دست ساقی و دل بر دست
بکل مشغول سیرام و باغ و دیو بر سر	که هم رنگ تو دارم و هم از بوی تو آید
بایار سخن زیار نیکو	با شنیده است آب خوشتر
زاهد از اول غمیده روان از دنبال	میخیزد چو آن لبست ز نار بر دوش
سستی ناریک و ره دور و ناکار کشتن	برادری کوکب تابان سری از کو در محفل
بهر عشق است از جان بگوشت که می توان	ازین دریای بی پایان شیدن بر رختل

عزت امیر الامه الکبیر و اجل الفخامه الفخامه سلمان خان قاجار است که تمام عمر در ایام
دولت سلطان سعید شید و چه در عهد خلافت حضرت شاهنشاه و چه در نوازه روزگار آورد
و بر کاره امر و عمارت انبار برتری است مسجد و ایران بود و محمود میران کس را یاد می سری
و توانای عبیری با خدش منقد و رنودی و بر کوه اشرف فی لغز و دی بسنگام شاد و در

دستور رای زن بود و امیر شکر گلن مجله چاه سال با شش کیل و شصت و شش سال
 پنج الی مال قبیله لافان با حسن نظام و اتم توام روزگار بود و در سن یکصد و دو
 پست بکار رحمت از دی پست از اداکان خاطر شرفین با چند شعر گفتار غزل

ماندم جلد ز کوییت و کار بجان رسید	دیگر بستان تو مثل توان رسید
زهر بانی آن ماه جربان جبروند	بقصد کشتن من شمشیر خنده شد
من بودم و نیم جانی آن بسم	از جرب تو برب آمد
هر کاروان که بر سر کوییت روان بود	ول چون بر سر همان کاروان بود
اگر دل رت از ان زلف پرین	و کار کشتن پرین می نداشت

رباعی

کر شد چنانم فلک و روغوب	اگر ساغر زهرم و دبار باد ناب
خشنود و غمین زهر کویشتن تو	وانم که جهان تمام نقش است بر آب

حاجب امیر قسّم و حاجب عظیم شمس الامراء الیاریخان اصدوق اخلاص
 و ابر اولاد اجل الامراء کن الدولیر را محمد خان پیکر یکی قاجار که اصدوق
 معدوم راعی و رعیت بکس ملوک متوجع آمده و بلوک بود و بخیر در ذیل مقدمه کتاب

شطری از افعال و احوال را ذکر کرده آمد حافظ شکر گلن ری بود و خازن خراسان کی امیر شری
 الیزیر بکرم و من سیاه باه قاطع امیری آسوده آریسه و بزرگی ستود پندیده و ارادت
 مشخص و جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین است بین ضیعت حضرت و همین
 رتبه و دولت بشفرت مصابرت و معادوت زمت حضرت نقل بجان جان
 ناز است و با تمام هم و خیره و انجام خطب جلیله از اعیان امر امتا ز در اسباب
 چون اشرفه ارنیاد و روزمانند بجز بیار نیاید بترت ملوک و تاثیر کافیه
 و بنظر کتاب من ذول نواب نظم میدان کائناتش بوشنوز با یوان یکی شیشین
 کاسی که از تقدیم و تاخیر امر و جرح و تعدیل اراجالی باید به نظم شری که تشریف شری
 کند تو جویند که این دور باعی بر مایط و جود خاطر شرفین و شاد بدهان و دو کاه قندهار

دیدم خجل آفتاب از افرغ غیش	بر زوره آسان کرایان سر غیش
اینجا بمرزانت که شاد بشتایم	بکریه و ب لاری بار در غیش
ای خاک در شیشه عرش او رنگ	چون روز و شبم رخ بتو دار و رنگ
از آب رخم بچشمه مهر استن	وز خاک درم بشیر که درون استن

پسوا	بند	بسل	باقی	پدل	میرزا بزرگ	پروانه
حسین	خاور	خاوری	سحاب	سلطانی	سحاب	شهاب
شحنه	صبا	صبا	صبر	طرب	طایر	ظریف
عشرت	فرخ	فرت	کوکب	مفون	مجر	منصور
مفون	مایل	مونس	محروم	مجنون	محیط	منظور
نشا	ندیم	نصرت	نشاطی	نصرت	وفا	وفائی
پس	علا	علا	علا	علا	علا	علا



بسم الله الرحمن الرحيم

پس خواجوه علامه الزمان و امام خراسان بطحوس العصر و ناموس الدهر
 و او بن جندی آیینی الطوسی الاصفهانی در بزرگوار عالی مقدارش
 از اصفهان بخراسان هجرت کرده بستمظار مصابرت جناب علامه
 العکاشی خلیل فیل شیخ حین بحرانی که در خراسان امام جمعه و جماعت
 و مدرس روایت و درایت بود در آن مشهد طهر و ارض تقدیس توطن اشیا
 فرمود باطنی خاطر و فراغ باطن و ظاهر شست سال تقبل کستان میگرد و تعلیم
 رگستان تا بقیع عمل و سیرت نادر میرزا و لد شایخ میرزای افشار و غلات
 فی نار العار کما و غله فی دار الیوار شربت شاد و چشیده علیه سلام الله

این علامه زمان در خدمت فاضل مخبر و عالم منطق در بای مولج سحاب
 جطال و الد ماجد رضی الله تعالی عنهما تحصیل مراتب الهی و ریاضی و طبیعی و معانی و
 بوجهی و فی و او فرمل احسن منه لای تصور کرده بعد از شهادت پدر نجیب سیرت
 اثر و صحبت فرقدین جهان فضل و ترین ساداش سرزاد ایت اله و میرزا
 که در ارای فنون و دانش و داند و دانی رسوم معاش و معاد بطلوف حضرت
 کبیر الله العلی زاد الله شرف کشته باسی مگوار و عمل مقبول مراجعت کرده
 و بستان نامی که در بند خاک در شش از غلات و بزرگان ملایک بشیر بشر علما
 مشونند باقر ارحم اصحاب و لقاء طلاب جنابش بو فور زده و کثرت فضل و جمع
 علما و جنس فضلاء کما فی الیالی شرف لیل الله بر تفریر و تحریر کما فی الیالی
 بنارت انفری و وجه آخر بوجه لایق و نمودر خود دارند خدمتش با فیه کمال توجیه
 و شمای الثقات باطن و ظاهر عرنت و افراخ را که چنین است کما فی القصص
 طبع سلیم و فطرت سقیم غری فرمایند که علی سید التین و البرک این چند
 بیت را از اشباح آن ثبت کرد و باله التوفیق **عنه**
 بر سرم از لطف آمد یار و میراثش با اجل آمد بیا لیم پس از عمری طیب

عشقی شد ز پی حست بلبان باغ
ایکاش که از خاک و میدان نگار
باغ خرم باغبان پر حرم و باغی ای
چشم پا تو شب باعث چاروئل
عشقی شد ز پی حست بلبان باغ
ایکاش که از خاک و میدان نگار
باغ خرم باغبان پر حرم و باغی ای
چشم پا تو شب باعث چاروئل
طریق کجوی بین که در طریق محبت

بنام شریفش میرزا احمد رضی خلف الصدق میرزا فتح محمد تبریزی که وزیر
ملکات آذربایجان و مستوفی دیوان نادر شاه بوده است خود در عهد دولت
شاید الیک خاقان سعید شهید محاسب خراج ملک و باشر مناشیر دولت بود اما که
اشرایک مال یکی از فقر و بلای سرده و سرشته جهان بان بجای الیک کفایت علی حضرت
ناشنای که از انصرام مصون و مدی الزمان از انقطاع مامولان پوسته کش میرزا
مزبور نیز چون کاخ اصحاب و دوش و عاتد را با پیش شمول و فاضل نا شنای شده
پست و سابق بجلا و شغل استیفا صاحب دیوان و رسائل و شمره دیوان فضایل
حب لام قدر قدر بتالیف تلخیص مسی بنیض التواریخ که جلا و اول آن شون القاص
و سیر انبیا از دم تا خاتم صلوات الله علیه جمیع ادویه و حکم و علمای عهد و لغت

و ایام خالاست و جلد ثانی ششست اخبار و آثار سلاطین محمد بن قبا لاسلام و بعد از چهارم
ششماه که مصلح اولیت و اولویتش درشت و خاتم خانیقش در انجمن است مایوسشت
و ایراد اخبار و ایضاح آثار و فیه و فکذاشت که بهی لایق در مدت قلیل مایان کرد
اصحی تعذ و بت الفاظ و النجم حمل و النثر مقاصد و انکشاف مطلب مایان کتابی در
علم کمر ویده و شنیده و سپری هم بهی مثال و مترسی سریع انجیال و یاد و فارسیا و ترکیا
به پان نگارش نمودی بزبان لکاکرش کردی در انون خطوط خاصه تملیج و تبه سر
مترسین درگاه شاهی و متین ارفن مغیر و مایان بود و قبی از صاحب کفی جناب تمل
که بتصدیق همه کتب بکس از مترسین عرب و عجم را این مای فضل از شرافت بان دولت
پان کرد بنامه استماع افاد که بکمال زبانی مزبور میرزا فی کرامه که کجا حاشی از نظر خط
اوا فادی مایردی در ان معان فرمودی در دو فوستادی و غبطه خاطر شوی بیکه
خطا و ربطا از بکمان ممتاز بود و باوصاف و شعیما انبار مکتوباته را باب فکرم
برند و جدید و مهندرسند که از او و ولایت و میت و سر غرق بحر رحمت رحمت کنت بکم
شائنه و قدردان نقش و در انجمن شرف علی ساکنه الالف الحیر و التحف لعلی نموده
در ان ارض اقدس موقوفه رحمة الله علیه دولت شرف محبتش که را در کوه از شایع

طبع و قاعده و مضب غیاث الشریع این چند بیت افتاد **قصیده**

و خوش کن کیدی شب بر خورشید تاب آید	بر رخ کاغذ رسوده مشک تاب آید
چهره نازنین بر یطره سبیل نهفت	شد درواز ساحت گلشن غاب آید
در شفق از ماه نور کو شمع بزم سپهر	ساغر سیمین بر از لعلی شراب آید
نیز روشن بامی مشکین گلک چون دشت	خامه بروستی و بروستی کباب آید
زهره چون خیا که مشکوی خمر و تازه د	ست و دست افشان بخت چنگ و با آید
شد خورک فلک را چون شاقا ملک	تیر در قربان و تیغ اندر قربان آید
تا کلاه افشان شود بر خوش بخت داشت	از فراز کوه خوش حساب آید
از دم این بر خطریگان مهر سوخت	وزنم آن بر رخ نرسین کلاب آید
از ناله رخوان و رشاح کل در کسب	قطره قطره لعل و با قوت تاب آید
وز کل خبری و اورا تشکو و خجرت	توده توده ز سرخ و سیاه تاب آید
راست کوفی در کف کجور شد در بزم	سیر همچون ماه و زهر چون غایت آید

و لایضا

کوفی سپهر شبنم مهر و سوز خیز	بار و خنده خلد برین لعل و در و کوهر تیز
------------------------------	---

هرامی از وی در کف هر جوی از وی **غزل**

گرفت کردن از کجا خیل ملک گشت جا	جوران دران از هر طرف ممد و پی
آری بود اوج فلک جولا که فوج ملک	ورنه بشت آمد چراغ کاش بود و غیره
شد بزم آراسته شده و غم بخو است	و در بخان بی هیچ شک شکست
برشت زرشاه جهان چن غور بخت آسنا	کیتی ز کج دوخته پرتیب پرتیب
بر سر بید افش زده جولا ملک تر زده	پروین صفت بر دور آن شهر آکان
فرمان ده ملک بجز کف لوری شالم	ز او بان نه سر بر زده چون مهر افغان

بسم اسم شریف شایق علی اکبر از صد و ده اشعار در العلم شیراز اجله و اعلا

چو سحر ادا مرا و مجا هر او در رس علوم و کسوس رسوم بود و خود بر بخت
 ستود و خلق پسندیده و غیر اوقات و در حید زمان نصب بلیل شایق
 و رقابت و قاف از و دارای و اما نواز سر افراست و بنا و میت خاص
 بزم اختصاص مکرزاده و فرما نغز ما از دانشندان ممتاز شد و را خوش نوت
 و شکست از انصاف صحت اتفاق افتاده و ما شهد ما لایبار ایتنا انجند شعر از جانب
 زن پرندم احوال غبار از کفر غفل **غزل** برم نام کی بر زبان سازد کس کرم

بر دو قاصد موسی آن نامه بان پیام من	کاشن تا کوشی و بد ز اول بنار و نام من
بر زبانش گذر و خبر نامه از تاشیر عشق	با وجود آنکه توان بر دوشش نام من
رباعی هر قطره که چشم عشقش می بار	دل آخر کار عشق می انگار و
سجاده قفا و تازه در این دریا	هر موجی را کن رمی چند ار و

باقی از اجله سادات رفیع الدرجات دار السلطنه اصفهان صاحبانها ازین طایفه
 احمد ثمان است پسر مرحوم میرزا عبدالباقی طایب دینی عم صاحب کافی مقصد الدوله
 چند صدی تصدی شغل کلانتری دار السلطنه اصفهان که اجل مناصب پیوه با بصیرتی
 کامل و تقوی شایع از عهد آن خدمت خطیر برآمده آخر بحکم ریاستیادت و پکی
 طینت از ان شغل قصی حسته بوق زیارت عتبه بوسی جلد و کرام علیه السلام
 از وطن مالوف مهاجرت کرده در مراجعت بنامت نواب کامیاب محمد علی
 صاحب چهار کامیابان در استان عربستان بحدان مافرا رفته همایون
 در آنحضرت بفرقی در دور و نیز تکیه است محمود و توان استار چندی از کفار قلعه غل
 و کلین تو نباشد کی بوس مارا
 شب بچراست و فشی در ازا است شب
 وای بر آنکه مرا محمد را از است شب

پیراورد

و منصفه بیستی

باغیر بر پرشش من آمد	میخواست و فکند جفا کند
بنظر اهلار رنجش میکند از غرور و غفل	کند شاکش تو انم و دید باغیر و زنا شاکش
رباعی پیش تبه با جهر و تکونی آید	و اندر بر من بکینه جوئی آید
بخت بد من کینه چوینش آری	از بحث بد من هر آنچه کونی آید

پیدل اسم شریفش میرزا محمد حبیب خلیف الصدق مرحوم میرزا سید محمد طاهر ازین
 رمانت و از اجله سادات عالی درجات موسوی دار السلطنه اصفهان با اعظام
 و اجده او کراش در خدمت سلاطین باغ و تکلیف معنیه انار اله بر با نعمت و حکیم شای
 بوده و والد ماجدش تکلیف کربان زند از اصفهان شیر از رفته میرزای شارا از اصفهان
 متولد و نشو و نما یافته کریم نفس و بزرگ منش مستغنی الطبع و قوی دل بن الامام عتبات
 معروف است چنانکه از مودکانش الیاذ باله منکر خوانده و فخر گویند بسبب انتخاب روانی
 از کسان و این نسبت هم ندارد و شری از جلاله انجیده دارد و وظائفی شایسته عیادت بسیار
 و در باب کنت با برکت قدمی بر نه سازد و لی بخشش فیض تبار خوار می درون و چهار دوری
 کند جایز اگر چه در علم بهره آوری و اکثر علوم با به از اطباء خاص مملکت اصفهان سلطانی
 و محرمان بزم ارم نظر غافانی است و شرفی شایسته را با این عقایدی که غل از

سبب این شیخ سعدی است که از آواز کویا بخت پست از شتاب آفرینات
 که خداوندیت باید بندگی کن شایدا
 خواجگان در بندگی حبسند قدر و جاه را
 عشق آسان بخت است ولی دشوار است
 مشکل آشد چو کسی سهل گرفت آسان را
 از عشق جان فز مای تو و زحمت روزافزون
 بپدل توانی یافتن زانگاه کار انجام را
 سلامت از خطر جویند و ما را
 خطر در راه عشق آمد سلامت
 چشم تو ام می کشد با بر و مهرگان
 جنک جو بازگردد بر سر و کمان
 چون غیرت عشق غیر سوز است
 آنجا که توفی ز ما اثر نیست
 بجز از خم بچشم تو ان و انداخت
 کس ندیدم که پیک و اندد دای چند
 کشید تنگی قتل پید و خلقی
 نشسته بر سر ریش امید و آرزو
 تو مرا بنده بخواندی که چو سبب سارا
 من ترا خواج که بدم که ترانیت نظیر
 خود بامید وفا بود کران جانی من
 ورنه از جور و جفای تو بیا مد تقصیر
 مرا از چشمه دل از عشق رنجور
 ترا باز و قوی و بخت پر زور
 حاصل از زندگی آزا که ز خبر بندگی است
 شرط انصاف نباشد که گشتند از آگاهی
 پیا بانیست عشق ایل که پیدانیت پیا
 بشنل کی رسی تا کم کودی در پیا پیا

نما نم عشق را ملت ولی کبر سکن عاشق
 طایر عشق صغیری میزند بسکین چو پرو
 مسکن خوش میخواند و کاف و شکست
 پای بست دامن از هم شیبانی جسته است
 در دل شک چنان جای زنده عشق
 دل کم از قطره و افزون عشق از دریای
 میرزا بزرگ بود مومن الدوله العلیه اصل القوام و کل النظام صرف العقل و محض العمل
 ابو الحسن علی بن الحسن ابنی الفرائدی شمر کا فی الکفاة اذا فقت عقل الشاکل
 ردا، نکهه نشر العرف کف، من جبرن الظل انما، ابای عظام و اجداد کراش
 علی التناوب زب و مادی سیادت و زینت دست و زارت بوده
 اذ ابات منتم سید قائم سید قول، باقال الکرام فقول، در قوشیکه علم علی القدر
 ناخدا لایر شش میرزا حسین و فاطمه که درین انجمن نظری از احوال و احوال این بجا می
 ذکر کرده آید وزیر عراق و فاسر شد خدش نایب الوزاره و کافال الاماره مدالکما
 نغیث الانام بود و با بجا می که و انامی مدبر و توانای تحول ان ناسر الانام و ناولک انبالا
 تقدیر القراض فرمود و تحویل القیاض اقتدار ان اصول متعلک حکم مفاسیم باطله الذوات
 کرهش و انار ان خصوص متعلقه لغت نقش بر آب خاتم بدست جرم جبهه شیبه ششم
 ع اقبال ابو عده و فاکر و روزگار در دولت سلطان سید شید نیز خدش من بعضی

وزارت و صورت اعظم کفایت شمار داشت تا اشغال بود بفعال و تحویل مقدمه
بر نتیجه و تبدیل شجره و توفیق صدق بهر تئیب دولت تخلص میخشد و بهر شکست لغو میخشد
یعنی عیال و نهادهای شش قدم بکار بکار بخت و وزارت و وزارت خدمت تیر
چرخ جلالت و هر شرف جلالت نکیر غایت شکست موارعه دولت شرف بر روی نیک
نیکانما، بری کل انسان و کل مکان قوام الدین و الدنیا حاکم الملک و اللایا مکراده قار
قادر کبریت و دشمن شکرت و انعام پس میرزا معین کشت حضرتش چون ناپسند طاعت
عظمی بود خدمت نیز بنیاب آن قائم مقامی وزارت کبری یافت اگر اکنون در حق یقین
مسبح نزدیک و دور است و معرفت ایران و قور و دکار توخت و سالیان تصرف خدمت
ناپسند الطمره و در اختلاف را لازالت مصروفه عن الاذخار بن و عمارت مرز و اعاش
ک و رز و قطع سارق و ترغیب مارق منی گذشت که کس اقتضا تواند و اثری نهاد و کس
اقتدا نیارد تا بکلمه جاد و رس حفظ شود حضرت ولیعهد باور با بچان با مروت کشت سبباً
میرزا میرصافی را که در دفع اراض ملک طیبستانی و پر شک کفایت از اضطرار بقوت
قبایل و اصفه و جند عیار که جسم ملک را بهر لطمه بان بغض مریض است چنان شخص کشت و
که مدافع این ضد را الاسرار ضعیف تر بری نافع نیفتد و در وی سودمند نیاید حسن کفایت



چنان اقتضا کرد که تخت حضرت ولیعهد را مایل نظم نظام کند و بر سر این کار باید دار
آرد و حکم ناظم را تن در و بد و فرمان حکم را کردن نمد نمدنل بر رقاب ایجاد و مکراده
بهتر بر بند بر سر و رضای پند برادر که نفع منافع محمود و مستحب محاسن شود
بود اصناف بیع رضا و نمود و هر مایل که درین مصرف رود بعضی حکم عدم آن
پی اندیش حسن فائده و خیر مال اهل انجمن از لیس مایلین و قیام بایضا چنان وحشت داشته
و چندان و مشت که استعمال جامه شک و قیامی و در نیک را مورش خروج از اسلام
و موصول بود و بهر نام پند شدی چندان است و زبان کیده و قصد برافشاند و فو
که فوجی را از ارم اراده و جمعی را تا بهر شکست خود که تا بهر از غزوات خیر منظمان با ریشه
و نفع منظور ظاهر بعد از آن در استحکام اکس و استبداد با بچان با بوع کردند و بچان
کین مصرف شدیدی در دفع تحریف نکشتی پس فوجی را که بهر و عرب انقضای
جانگوار و از در آتش زاول و دست کردند و بهر شکست فوجی از غارت فرموده و بهر در آری
زمان و سر و حضور حضرت صاحبقران آورد و طبع شرف و مزاج مقدس را آن پر کشت
و نیز نیک انجمن نجات لایق نمود و موافق افشا دایم ایران و سران ایران فرمان داد
که در معرض آید باید چنانچه هر از نفر و موضع خضاعتش اندک نظم بالای چنان شد که در

که باوش زود دارد و در آن درو و از جامه خردی یکسختی نظام که جاسر قیج
 دوام و غلبت بقای است سرافراز شد و بقلب سر باز و جان باز از اعدا و از انگی
 و ترغیب جنبایش هم اکنون در هیچ بلاد اسلام بهر نام و شام **نظم** زهر در زهره کیوان ز چهار
 چاک در پرده کردن ز چهار زین نای هم ز سرنگان در عرصه او بویا بوی هم ز سر
 در بهند او دایای با سچا و نظام جدید شرمک را باره جدید کشیده و مدخل جاوید کرد
نظم با دوا چرخ واره و خوش رای او تا هیچ در تسمیه خورشید رفته و قی یکی از انکلا
 و انشد و رنگ که زبان مضارای روم در کس چنین کن را باوری و بلبنت انکلا نهی نماید
 از عیان با جمل فایسی را از در شیشه از انباشت بخت خاتم را استعدای کاغذ لیل که در فاضلی
 رساله مشحون با دل انباشت با دوا و در آن لایل عقل و عقل بطور نقض و منع و در او ایراد
 کرده باین عنوان کنی محر کرده که از فضیلت اسلام غرضمند می نام حاصل آمد اگر بعضی نقل
 پی غالب احتیاج و میانجی لجاج بر داین شبهات کبری اضاء و سر کج کشنده آراء
 منباج فرماند با فضل ارسال داشت و آوازه در انداخت که بر ابطال ملت اسلام
 دلائل واضح و بر این قاطعه که صیر العالم النجر بر زندیق آورده ام و اقامه کرده از راه
 که آخر عبود غریبی را نشانداده و خروج که خدمت قائم مقام را عدم الثقات زمین کا

که از ان

کفی الواقع منافی حرم است پس نه نشاء و بعلمای اعلام و فضیلتی اسلام نامه کرد
 که هر یک از عقل صریح و سلم ملت مسیح تصنیف کتابی که شذیعت با بی و بند بعد از وصول
 تصانیف اوقات شریف را مقصود را شتاب مالی که متضمن منع اوله خضر و مقرر
 اثبات مقصود بود و فرموده و از هیچ واضع و اجوبه که نیست فاضله عن العقل و ستاده
 من النقل محقق و معلوم دشمن را بران افروده بهوب بهشت تاب و هر بانی را بهشت
 دلیل پیش کرد و بیانات ثانیه موسوم صاحب این از بادی اسلام الی الان چنین کفر انقضت
 کن بی مرتب نگشته و مدون شده فعلا و قولا این آن نب شریف را شاید و از حجب بزرگ
 باید در تربت علمی مجتهد و تقویت لای مجاهد و تحریض غراده و تشجیح کجاء و با دشمن حق
 و کفر حقوق و انفاذ احکام و ارشاد ایام بمل جبهه فرموده و استفرغ نیت کرد و عا
 ارباب دانش و کاف صاحب پیش را در تعلیل حجب و تحویل کتب و انفاذ و توضیح
 قریض الشائیکه تحصیل ارفع مانع و روح مقتضی تواند بود و شاکر است **نظم** جز این کس
 بمن مبرست او فاء که احترم ناشد رت او فاء و کرد با ملک عدل و رعای فضل و استیلا
 بر مقصود و اقتدار بطولب معاهده تربت و مشا بهر ادرات چر سزا بودی و چه لایق
 نمودی که من بنده و صاف دولت را با عمل خدمت از اعمال حضرت چنان تبدیل و شکر

جمع حاصل آید که تصدیق صدق مطلق شعر بعد ادبلی و بشام الهوی و انا
 بالرقین و بالفظا طراغانی کردم و با یکم ضیق فرع و جرح صدقش پست منجی خطا
 استیاج حضرت خذو نکره کویم شعر یا اعدل الناس لانی فی عالمی فیک انحصام
 انضم و احکم چندان این جست کتاب را نا اکی این حکایت و حکایت نبی کسج
 الکوت علیها حاصل آید نظم و ام و در شرح این قصه شدم، جمله ده مصرع تن دردم
 کروغابی باقی این گفتگو ای اختری در دفتر خیمه که آن مختصر حال غیر از انقیر تا قطیر
 راوی خوش لجه و عالی شیرین تقریبات مجلا شعر را حاجب فی کل امر شیده و لیل
 عن طالب العرف حاجب، خدشش گاهی که از کار جهان و نظم باد و تر و سغای رس
 و نظم فخری که رس فراغی دست و دانتش در شری و خیال نظمی فرماید که این خجسته
 بر سپیل بر کتاب اشباح افاد و با له التوفیق **هسته**
 خدا یگان سلاطین و شهر با جهان
 ابوالمظفر **شعری** شایسته سپهر
 بزرگ بار خدای که به طاعت او
 بفرخند پنهان خست صد رسند جم

ادب

فرد و پای ششش فرا ز غیب شود
 بوام گیر و از این سپهر بار جانی
 بطعشش اندر لطف و پیششش در جو
 میان شاه سکنه در چنبت است
 کران بچشمه حیوان نبرد راه این برد
 شاهادیه ای آنکه پیششش است
 حجاب جاه ترانا بوده دست خیا
 حاتم غمت چو دحصا و عمر عدو
 اگر نایب ایام رقیش ضمیر
 جهان جاست آن عالمیکه بی بسا
تاریخ عمارت
 شهنشاه جهان **شعری** شایسته گیتی
 ز قدر او زمین گرفت قدر و قیمتی از نو
 یکی فرخنده کاخ افراشت که عالی بنای
 که چون او دیده هستی بنده او در بکر
 ز جاده او جهان بفرود زب و دیور
 فراز فلک را شد فروزان اشتر و کمر

چو رای عالم آرای شمشاد و چو جام جم	زهر آینه کس روشن رموز کزور دیگر
بدان چون اندر آید کی بود تا رخ امانی	زهر آینه پسند شود اسکندر دیگر
آشیا فی دیدم از هم رخ بسته	یادم آمد از سلمی خوشین

پروانه اش میرزا احمد از اعظم طبقه سادات حین که از عرافت ببلای طغیان
و ملامت طبع از هم نوا یا طاق پرورده تربیت در مجرب صفت الوافضال معصومین
عبدی بن حسن ابی الفی با نیت که در حرف نیم شمشاد احوال و خلقتش درین آئین ذکر کرد
آید و در علوم ادب از جناب مرینی و غیره از ادب بهره وانی برده و هم اکنون روزی طاعت
یثام نبردوشی بعطیت یام یار دبال تخریر این شمس تالیف یک سال عمرش پست نبوده
وید که حضرت لغوان صفاد خدمت لصد فارغین طبعی معاشرت و حسن صحبت کرد تا طبع این
اساطیر نافع است این اقبال و احوال و نوعی تمام است نیز نش از محفل و نهاده
و عوت کنند حاصل یکایک هم مشر و رجوع ادب این جوان افی است طبع طبع الیاد در حجاب
یجان خاطر شده چنان خواست که درین ملازمت زانمی نشانی ماند پی با نیت شمس فیصد
که چند شعر آن شمس در ذیل این شعر ثبت است بدیع فیه خیر آن کرد با حسن یک اسلوب
در شمس پایدان آورد و بحکم حکایک لازم فطرت تحت سیادت خود از عرض این برادرش

آدم

این خبر احترار کرده ارسال و اسامع از انجذاب مرینی محول داشت حیرت و انفتادان
و سبب غیرت بنر و رانش و جانی آن داشت که جانی با قلت قتیق و عدم ترن این مایه
نسخ دارد و قصه کرد و فضل الدیوبه مرینی امید که یکت زبست شمس کوی نصرت
از بستان بر دوین خدمت در کاشعای کاغذ و انجند شمس آن قصیده **قصیده**
انکه با پای دیو بی پایانت
انکه اولفظ ضرر را معنی
آنچه را عقل مجر و خوانی
زنده زود و مر بخت رو بدر
کلیه با صحبت او فردوست
لب کشاید چو تحقیق و پان
خامد کیرد چو بخت بهر کنار
فخته مهر که و نا و رداست
غایت مرقت ایجاد است
ای ادبی که بر استادی تو

فطرت و فطنت فاضل غایت	انکه با پای دیو بی پایانت
وا انکه او جسم هنر را جانت	انکه اولفظ ضرر را معنی
پیش او که دکی ایچد خواست	آنچه را عقل مجر و خوانی
حضرتش حجتی از زردانت	زنده زود و مر بخت رو بدر
رو مندی طلعت او زردانت	کلیه با صحبت او فردوست
دشت در دشت کل و بریجانت	لب کشاید چو تحقیق و پان
قاف تا قاف عبیر افانت	خامد کیرد چو بخت بهر کنار
زینت بزکو و ایوانت	فخته مهر که و نا و رداست
آیت مرحمت یزدانت	غایت مرقت ایجاد است
هر کرد نگر ای اذ عانت	ای ادبی که بر استادی تو

د فاضل تو و طبع ادیب	مفسر و مایه الوانست
کسری خوان فصایل چو بخت	هر کرا در نگر می جهانست
هر کرا با تو بدالش و عیبت	کوی کاین کویت این میدانست

حسرت اسم شریف علی ازاد میرزا که در اسطر اسفهان خدیو نایب است
 یونانی و عربی و لغات هند و کورسان سخن و صورت و صفاتی است آدمی کل صفات و ملک است
 حرکات در اول جانی در کمال کمال جسمانی و نفسانی ریاضتی بر ذریه که بقدر امکان
 شرا و فخر اگر این و فخر و معدن این دو کجند نه یکا کشیده و یکجا دیده ناکسیده به یکدیگر
 بعد با عدت بخت بلند و مد و طالع نیر و ال سیدت ستاد حضرت شاهزاده فرید و خال و آ
 محمد رضا میرزا متخلص با سر ملذذی باشد روز روز از حضرت مکرر اولی و ثانی نظر بعد بخت
 و حسن خدمت بر تبت می یافت سال خیر این پنج بیت لایف از صدر خلافت مکرر او و چهره
 بلا خطه رب و فنون کمالش و چالش بخت و نور و نظم و دکلان و طش مکرر است این یک
 آدمی و شیر و بختی و منصب وزارت از بنگان متاثر شده و او خواهی عیبت و کای از عاقبت
 مقرر شد هم اکنون بخت محو و شغلات و هر چه کوی بر مقبول و معلول فقر را با و الیست لها
 ندیم برنج و راحت و فخر و ثروت و صد غنیمت و کای حکم طبع موزون غل و کای بخت و فتنه غزل

بر در او می پرده از ان کل و شایل	تا خود کند اری سیری چو سیری دل
نزدیک تر از جانی و دوری ز ما	در مانی و از ما بتو بسیار منازل
یکدانی و از است ظهور رسته اشیا	یک شعی و از پر تو نور تو شاع
یک ساقی و یک ساغر و یک باوه و یک	این یک ز چو چوینش و آن یک چوینش
مادر ریش ز پایی منت ویم و دیگر ند	آنان که گفته اند بیایان رسید ایم
که خضر را دلیل رسم این عجب مدار	کز خاک پای خسرو دوران رسید ایم

حسین مولد جانش دارا السور ساری زمرات و منزلت مرجع کارستان
 پس از انکا از علای دارا السور مستغنی تحصیل شد دارا السور اسفهان رفته و خدمت جتبا
 قدسی طریقت قدوسی حیات است و العلماء آقا محمد باکادی حضرت لکونی برت ملایک برت
 است و الفضلا میرزا ابوالقاسم مدرس رحما تحصیل حکیات بهیچ او و نوحی این فرمود
 دارا السور طهران شاست و از سلطان عهد شد بر علیه ریاست علما سرافراز و احکام کرد
 و در زمان دولت ابدایت حضرت ظل جانی نیز حکما کان بر تبت صاحب و شرف نهاد
 آنجن خاص و صدرات رکاب و ریاست علما اختصاص داشت تا سال یکزار و دویست و سی و
 در دارا السور قزوین اشغال فرمود و حجاز را جانش و فنون و شش خاص بخت شاد قدرتی

ویدی طولا داشت حضرت صاحب قرآن مرتبه دان بسلامت حال و سلامت احوال قرآن
 پان و قوت باطن اعتقاد یکی حاصل و اعتمادی را بنی ثابت با فاضلی او بدین عالی
 ارباب انسانی جامع و ترکیبی نافع باید که ادراک این بایر سعادت کند و حای این اندازه
 کابی که در رجوع طلب بجوم اصحاب جنابش را فراغی دست وادی غری کفنی بیست و شش
 اشخاص از میان رفته تینان این دو شعر از جنابش نیز شده **غزل**
 در صفار سجان کجاست که بر خط جانان **کجا** آن زکل رست این زگلش این کجا و آن کجا
 شب مرکبات و آمد یار چون غم بزم **بزم** چه بودی که اجل میل و محبت تا سحر شب
خاور امیری جلیل القدر و بزرگی وسیع الصدر اسم شریفش محمد خان نیر به شهاب خان
 و نبی است که پیکر بکی خوی و سلاطین و مضافات بود و به نیروی بخت جوان و داری
 تمام عمر از سرحد داران مملکت روم و ولایه آنروز و بوم خرکچستان باج گیر قدیم با خوا
 این دولت شد به لوثک بود چنانکه در جنگ خاقان امجد محمد حسن خان قاجار با آزاد خان
 افغان بمضمون که حرب خدمت در بخت شحال نایره حرب و شتغال کما به بطین و غیره لکن افغان
 متخلف نمود و نیر با قبال خاقان بخت مکان و موجب نکال افغانی و خدایان کردید ایالت نیز
 نیز ضمیمه حکومت خوی فرمود و تا به محمد و قرآن بخان شارا ایتز در بد و ظهر او خضر طالع

و ابتدای طلوع تیر فرزند و مصلحت سلطنت اعلی حضرت شایسته بی شندی از خطیر مکرمت و تعلیل
 جلیل ایلالت و لایات محروم و سرور و دلکش پس از دو سال با اقتصادی خرد و در پند و دلش
 آسایش کزین لطیف نفس رضای خاطر انوار خدمت درگاه آسمان جاه و استعداده و دلش
 موفور السر و حضرت غل الله را که سر مای سعادت ابدی و علت بقای عزت سرمدیت برکت
 و ایالت ترجیح داده است خدا از عل نه در سایه شمس بایر که خدای و ظل ممد و عاقبت
 استخوان کسروی آسوده از بار و زور و عارضه از ابریکشت بعد از آنکه برای عالم آرای دارا بود
 آمد که جنابش در علم تاریخ و ادب و انساب سلاطین و مجرم و عرب قیل الظیر بل عید العیدیت
 بیزی کامل و مرتبه شایسته که بزرگان آفاق بود و در کتبها افغانی کشیده نیا بعد از بکشتن از
 فرمود و آن نیک و در غیاب جناب اسطو طرست ابر بر کبر و دانش نرود و دانی خدای غنی
 شکوه فخر الدوله امیر الامراء و کبر العظما حاجی محمد حسن خان قاجار مروزی که کا شکار
 شرق و غربت و دواغف اخبار سلم و حرب راوی هر چه در منزل شلالت و حای هر چه
 و بذل امران نظم کوفی اندر باطنش و یکسوی جلد دریا کوهر کوپستی این امیر و دانش طرست
 مستطاب شد با رکود و عارسات و کلیم طر ساطع النور محلی را از علوم ادب و عربیه با بود
 کا غیبت و از فزون ریاضی و طب با نصیر وافی چنانکه کابی با اقتصادی تغنی و حکم رحم معالج

امیری و دواوی فخری قدام نموده علاج بر و بره و بسند جمله در نور آن لب غریبه
 آموخته و لایق آن خطاب شریف دانش اندوخته بحسب اخلاق کما ذاق و بچو فخری
 از بکلیان اطلاق مجید منادات و طلب انداد با فخرش زیاده از حد حاصل است
 بدینا رزم عید سلطانی تریب خدی که بونظم قصیدی بر دوازده کاپیتان از اهل **قصیده**
 به شرب خوابگاه و یک کاه قوب را زیور
 بپیش آراکاه و شکار عیش را زیور
 جناب قصر جاها و دست برادگی کردون
 چاب بقر قدرت هر سوجی که در دریا
 غنچه وین پاکش جمله اویان و طل رشید
 چنان نایخ که خراسانی اندازیشان چای
 بی ماه شنبی نور در شب کرک شرب
 بی با شک شنبی بوی در کف جزک بویا
 بهار و گلشن آندرو بخش جهان آرا
 چه عهد دولت خروج ز محشرش دارا
 بهاری که راه افکند در جلعت خارا
 صفای او و بهار و هوای باده صافی
 هوای او جل بخت صفای ما غصبا
 در آغوش نسیم که سودگی بود در گلشن
 ولی در عشق بازی بلبل بی خانمان رسوا
 در آفتی که پوشد که دامن غنچه کردون
 در آن روزی که نوشه خون را هر که در غنچه
 فشانده برق شمشیرت شر بر خوشه پروین
 نشانده فصل شبنم زیت برین در غنچه صفا

اگر چه در اشراف سخن قانون نظم من
 ز نظم افکند قانون شقای بوعلی سینا
 ولی در وصف تو عاجز از اندیشه باختر
 ولی از معرجه تو قاصر جوار آینه پنا

لغز افرو و رنگ

چیت آن خورشید که دی تابان در بجا	چیت آن که دون که از وی آسمان پر چیت
آفتاب گن که است آفتابی بدرنگ	آسمان این که است آسمانی بی شتاب
آفتابی ذره آفتاب آسمان	آسمانی سایه او آسمان آفتاب
آسمانی افابش از چه دور از اندوا	آفتابی آسمانش از چه دور از اضطرار
آسمانی کشته بر نور خدای جلوه گاه	آفتابی بسته ز ظل الهی نور و تاب
آفتاب خروان منحلی شاکه است	با وجودش شهر یاران خزان با آفتاب
سخت پیدایش در ایوان عادت پادشاه	لفظ در بانش ز دیوان فصاحت اشباح
رهنمای خشم تو بخت سیاه آندازان	در زبانه اندیش روی ذاکان لغز آفتاب
ای ستاره بخت تو در فرما صاحبقران	دی که ره تیغ تو در جگرها ماکر قتاب

وله بیت

پریشان بروی گل از با و سنبیل	چو کیموی معشوق از آه عاشق
------------------------------	---------------------------

جل داغ بلبل فزون گشت از بس	چمن بر شد از ارغوان و شقایق این
چو امر جاری او آب جویس با لادن	چو حکم نافذ او باد و شم پالا بنک
نهان و پند از لطف و مهرش کزین دوا	یکی بسینا من یکی ز دیده سنک
بعده عدش نزدیک و دور کشت چمن	ره نیام بر تیغ و زه کمان بخت نک
سر چمن از کرم او ندیده است سر چمن	سوال و گریه لب و دیده و جبین آنک
ترکیب بند	
عشق بنان سبک دل تن کا چمن پرورد	دل را عشقت آب بشکل ویدار جانان پرورد
هر تن که از سر غافل او مایل بر تیغ قاتل او	اندر سویدای دل او سودای خوبان پرورد
دل کیت او روی عشق از جانان بخت	پنهان او پیدای عشق این راز پنهان پرورد
جسم من اندر حضرتش کردی که دامان کش	چشم من اندر فرقتش باری که طوفان پرورد
زلفش که دلخواه را چون پرورد و پن ماه	شمه شیرانشاه را ماند که ایمان پرورد
فصلی که ستم و ضل و مکران خوش	وزارشین دم از دوا امصار و بلدان پرورد
در ایهین	
روز و دوا و کسان با چشم کرمان ستم	از بسکه غرق حیرتم در فکر چمن ستم

در دیده حسن و لکشی دل فروزان آشتی	من دخی که پیشی با این و با آن ستم
خاک در شش منزل لم آسان نند زو شکم	باد و عشقش خردم در بند در مان ستم
جان در دوا عتای بری بزم هجران ستم	یا چشمش که فری یا من مسلمان ستم
دل از بخت شد پی سپر جان نیز اگر خوانی	محوک عشقم ای پسر من مالک جان ستم
من در سر عهدم کرد در راه عشقت رفت	در عهد شاه و ادا کرد عهد و پیمان ستم
اجرام موبک که خور کو فی میدان ز پیدش	
فیروز کوب که مدخلی بکران ز پیدش	
باد صبا چو خیز تا از کوه جانان آیدت	خون صراحی ریز تا خون در کف جانان آیدت
زان پیش که یاد آفتاب آید تیغ مست و خرا	کو چو مست نخبه آفتاب نشان و خیزان آیدت
عهد صبحی تازه به از باده رخ را غنازه	کف بر لب خیمه تازه به چون کف آفتاب آیدت
در کدش او در جام می که بهار ان رشقی	زان می که اندر می زوی بوی بهار ان آیدت
بر روی ماه ساده و رسایه امشاده	جای بختش از باده کر لعل جانان آیدت
آه بختش عجب از اگر و شد شنج نایا	تا عهد و ایام شب بیک شتابان آیدت
بر روی مانی خیمه از دیده س غمگر	ابر بهاری چون سحر با چشم کرمان آیدت

خوشید در کاخ خلخال غزلان گردان نقش نائی که عنق ووشیرکان باخچن بنا و زاهد از طرب لب لب لب لب لب چون خسروان در پیش هم در روز نور و عجب		جوشید با شغل و عمل آینهک ایوان گردان انداخت در کج چمن مین شمشیر گردان باشا سپهرین غیب میل کستان گردان کلان سیم صمد افغان و خیران گردان	
عید است اندر تخت زرغافان و درگاه در پانچ شش در کس سلطان مصر غافل شترادکان بر بسته صف بر عطا ملک و لبسته زده از هر دو وزارت و درج و با دفتر و کاکه کنین در ملک اصحابین دستور شده را بر بنان رفیع از کس و سالار روز بار را اصحاب این در بار بر فو نشان چنانیا تاج سلال و صفا		جوشید کیوان پاسبان کالاک در بانقش خوشید کیوان استکان کالاک میدان پیش شاهان عالم را در پیشان در بان دیده ام پیشکش پیشکش از رای و عافان دیده ام با اختران اندر شرف جوشید با بان دیده ام حضرت فلان جنگجو کردان ایران دیده ام با صاحب صد رکن بر پا و ایران دیده ام کنور شاه در نشان چون ابرینان دیده ام یا انجم سیار در پیش ایوان دیده ام در دستان چوب سازد با چون پوهران دیده ام	

امروز آفر کوس توان در چار کار کان لاله وز آفر افشان برغان و رفعت ایوان زلاله		ایوان کستان در مژده را سلیمان چن در پرد نقش و لیران شود لاله شوب روان فرمار دادی لب مرغ صراحی در طرب او چون ششی از شرف و عافان غلذ از طرب از ساقی عینی دمی از باده پی در پی می عکس نشان آوری ز آینه اسکندری بر زلف خوبان خیر از آینه بکشت نظر ای جمجمه تخت از رای تو هر خطه صبحان با ش وی چشمه تخت از پای تو کل صفا بان با ش	
در زیر پایش تخت جرم بر دوش ایوان چن در صند بر پا زرقان صغهای مرغان چن از طرب سیم سبک دوی ایوان چن مرغ صفا دنیا بکف عینی و عافان چن لبها خضران هر دمی بر آب تیوان چن از آسان چون شتری هر خطه بان چن از عافان چن و کله پریان چن		هم کرد میلش ملک بر چشم انجم ریخته در رزم تیغ را اجل صحای ایران جوته داد است با عید با ملک جهان بر تو خلا هم چوب در با ش فلک بر دوش کلان در رزم دست اعل در پای عمان چن ملکی که با شرفا چندی سلیمان چن	

خوشیدستان جهان بشیر لیلان آباد	
امید دوران زمان نمایدزدان آباد	
لاف ازلب وستان زند صبح	زان خند کپی و بان زند صبح
برخت فکلفزار ماند	این خند کپی و بان زند صبح
آخر نقش است وصل دلداد	دایم دم سه و ازان زند صبح
بر فوج نجوم و ظلمت شب	چون رستم پهلوان زند صبح
یا شکر گفرا شپخون	مانند خدا یگان زند صبح
خوشیدستان ساره کورستی	
جشنید جهانستان دولت	
صبح انجم آسمان فرو ریخت	ساقی می ارغوان فرو ریخت
جان بخش چون صبح ساقی	کوئی بپال جان فرو ریخت
خون دل ناک خور که سینا	خون جگر از دبان فرو ریخت
مطرب کین سپاوش آورد	خون سیاوشان فرو ریخت
از باده دوش چو آذر افروز	شاد چو می منان فرو ریخت

ساقی شکر از دبان برافشاند	
در میج شنی که لعل و کوه بر	
خاور که از بانان فرو ریخت	
بر آذر بحر و کان فرو ریخت	
دارای جهان ابوالمنظر	
شاهنشاه کاهران دولت	
خور پرده آسمان برانداخت	هر نقش که دید ازان برانداخت
چون شاه وجود جلوه کر شد	نقش صد م از میان برانداخت
شب شیده باز چرخ از کام	بس مهره پیکان برانداخت
صد مهره بخت که تا صبح	این مهره زرفشان برانداخت
خور طالع کشت یا صبا باز	زلف از رخ وستان برانداخت
ناکرد طلوع مهر خود را	بر پای خدا یگان برانداخت
اسکندر فتنه یوزدودان	
لغز کینه و نکست داند دولت	
چیت آن آتش که سیاه چنان	
اختر است مانند آن آتش که باشد	
آتش محلول کانی نمیدارد مکان	
آذر است مانند آن آذر که باشد با و	

پکری سوزان چو آتش که بر می خیزد	انگاری تابان چو اختر جوهری روشن
صاحب دور است و دور است و دور است	مسجود و در است و در است و در است

وله ایضا

عکس در نگار اندر بر آینه	افق چو عکس روی گویت در آینه
از هر دم اینک گشت مقابل بروی تو	از پیش غره خورده صد نشتر آینه
جا که بس که خنجر مرکان بسید اش	ز آن وقت که شد به چون خنجر آینه
نوری ز تازه یافت رخ از غبار	روشنی ز بینه ز خاکستر آینه

غزل

خوش آنکه در دم مرگ شوی زیار بها	نو کرم خشم و من کرم چا سپار بها
بچون تو بعالم شوان گشت گشتی	در آینه عکس تو بس تو بس تو بس

خاور می میرد افضل اله از اجله سادات رفیع الدرجات حیثی دارالعلم شیراز
 حلف الصدق میرزا عبدالباقی نیر اقا محمد بشم درویش است که در زمان خود
 ارشاد سلسله علیه ذبیح میگردد بن الامام تمل ریاضات معروف بود خود سمرزای
 مشار الیه جوایت صاحب خصال حمید و صفات پسندیده در غنقوان جوانی ریاضتی

برده و کسب اخلاقی کرده مبادی آداب و چمد تحارف و خیر خواه است خطا و
 بالکسب خفاقی می توان اعلی است و لایق حفظ اسرار سرکار وزارت کبری جناب
 جلالت اشباب و کسور کرم میرزا محمد شفیع صدر اعظم را با و نهایت اعتقاد بوده
 و در آن سرکار مترنم محل اعتماد در سال تحریک بر اینجست به تالیف که جناب وزارت با
 معظّم الیه آستان رضوان پاسبان خاقانی را بدو کرده بر ماضی رضوان شمش
 میزبانی مشار الیه حب لامر شایسته می بوزارت نو با ده بوستان سلطنت شایسته
 ازاده هایون میرزا منصوب گشت غزالا با اثر میگوید و ضمیر زاعما اکل تازه بهیچ در شین
 نیز سلیقه درست دارد و در قصیده گوئی اتفاقا با نامر بزرگان فن کرده چیده و پرداخته می بندد
 دیوانی بقدر چهار هزار بیت دارد و ملاحظه شد این اشعار از او شنبه ثانی این قصیده
 و قتی بعد چ فیسیر کشف و شکایت از فراق کرده **قصیده**

زهی شوخ طوبی فدای ماه سیما	خلط غیرت مد خطا رشک طوبی
ستم را دو بند وی چشمت بکین	الم را دو خواب لعلت ده او
نه روحی و چون روح پاک مظهر	نه نوری و چون نور صر فی مصفا
ترا اهل خندان مرا چشم کرین	ترا همی بکاسم و مرا خون بینا

بیزم شطی که ساقی تو باشی
 بود عهد بر من بلالت صبا
 بقلم ترا چست تجلی چسبیدن
 باین صید لاغر و روزی دارا
 ز جان پروری و ز جهان موزی
 لب آب خضر و رخت نار موسی
 ز اجماع حسن تو باشد و کز نه
 شود جمع کی آب و آتش یکجا
 من در روز تاب بنم بسته پیا
 تو و غیرت تا سحر با ده پیا
 خطت بر رخت یا بود یا نبرد
 و یا کشته یکجا شب و روز پیدا
 و یا ملک قدرت بلوح عذارت
 بی قتل ما آن رستم کرده نش
 و یا که بهر نگاری خطی زد
 بروی تو ملک سخن دانان
 سخنان دانا که پیش پانش
 عطار و بوعلی با نطق کویا
 فضیلت مآبی که در تبه آمد
 ز بر فاضل افضل ز بر عالی اعلی
 تنای دوران که بر ظروف کوش
 نباشد ز کوش فلک را تمنا
 کند طی آمل انسان با حسان
 کند فهم اسرار پنهان با میا
 بازم بدوشین کان خیالش
 که نه شر باشد بخوبی نه شمشه
 معانی و لغزش چو معشوق و عاشق
 بریدار بسم کشته محو تماشا

کجا بار حشش تواند کشید
 اگر چه تن کوه باشد تو انا
 کند چون بشبید ز جالش ندرین
 ز نه چون باور نک دانش کند جا
 بسحر پان طنه بر نظم پروین
 بکر ز کران رخت در سنک خارا
 ز بی درکت رشک کلز از سینو
 نمی حرکت غیرت چرخ مینا
 بعد سخای تو دریا و کانا
 که بخشی اسی بود بی مسما
 بعد تو ز رخا کردید آری
 چه بسیار شد کم شود عظم کانا
 مگر چه عده خورده از جام مهرت
 که باشد چنین چرخ سر کرم و شیدا
 مگر شعله دیده از نار قدرت
 که باشد چنین مهر سوزان سراپا
 ز اوصاف ذات تو کویا است الکن
 زادر اک جاده تو پستان اعی
 پیکانی دانا که هستم در انده
 ز بهر ریت ای سخندان کیت
 ازین غم است دور از جنت
 شی تا توان و دلی مانگیب
 تو بگری و من خشک لب کشته ای
 تو مهری و من خسته جان مانده چرا
 تو بگری و من خشک لب کشته ای
 تو مهری و من خسته جان مانده چرا
 تو بگری و من خشک لب کشته ای
 تو مهری و من خسته جان مانده چرا

بود مهر زوات تو اندر سرمه	چو در باوه نشا چو در جام صبا
مرا تر پست کن که لطف تو شاد	رساند مرا از غمی بر اثر یا
چه نقصان پذیرد اگر ز ابر حیرت	شود شوره زاری چو کردون خضر

وله صی

آوا ز کرد مرغ سحر خوان و بر کشت	چون شادان ست سراز بر آفتاب
در برکت چو کوه که هر بخارا	کوفی که بستانست بخود زیور آفتاب
بر سر منی چو تاج زرافشان با فوغ	مانی با همان که نهد بر سر آفتاب
مایل چراست بر طریش چو چنگ	سرخش از رخ زینای عهراست
سراز چو در رسانده بچرخ انسان	کز بهوای جاده بواش خشم در است
فروشده جام مد آمد بر آینه مینا	فلک علی کرد رسم چو کشت این آینه
رسیدین شعله رخشان و آفریده	دمید این لاله نماند بر مهر و صید
جای بخت سایه جهان ملک دایه	بنای جو در پای سپهر عدل را محو
سپهر شخت و مهرش تاج و درخت	زین بخت و زین تاج زین ملک زین شکر
جلالت نظر ملک از این شد به غیر کون	و چو سر چو سر یکی را عرض شد اولین چو

کابل

نخچه بر شخت جل جبرئیل رخشان کرد باز	یا بشکوان محل آینه کوان کرد باز
عید بر درگاه خاقان باز آمد در سجود	بهر عزت خویش را به پیش خاقان کرد
مدتی از دوری درگاه شعله خنده بود	یکنف در مان آن یکا ز جهان کرد باز
کرده امان چو برستان شعله از جهان کرد باز	خواجه ای برکت شاست آنچه و شایان کرد

وله صی

جو او خاک ز آسبیدی دور بخورند	بهار بهر مد او ایشان چو افلاحتون
یکی ز قطره شبسم می بریزد خوی	یکی ز شلخ شقایق می کیرد خون
مرغ اندوه بسمیرغ بود هم خوش	آن فتنه با کیر بود هم بالین
هر چه خواهی به شادی بغرا و پش	هر چه جونی به غمی بس روی بین
اینده اندوه بخت جهان از زمان	اینده از اثر عدل نهشته زمین
چسب و شرق و غربت از ان کرده طوط	دست او بخون و کافایت در ان شهن
مهر ناکرده سوال ز کف جوشن سیک	جرم ناکرده دعا از لب عشق آهین
دشت در دشت کرک از ویکشت شیر	کوه در کوه اگر حلا از ویکد زوین

غزلیات

رفتم که دهم شرح عشق خدایا
 مرا نکند و اکنون بیل صید بگری دارم
 منکر در باغ من چمن حرم از گل که بخت
 بر خنک آن خاک بشارت که لعل او
 نشانی یار و جنون ما بدست
 تا بهمت بند بر جان هم از شکم شد
 در فراق هم هر که در وصل شکست
 پایای صرصر غم خاوری را بر سر بلین
 و دلنی بود که خون شد دل دیوانه
 کند ترک جفا و بر سر مهر و وفا ناید
 کل بکار و بفریاد بود بلبل زار
 دل را چون سزلفت تو دل را مام افتاد
 حرف مهری بلفظ را ندم من زبان
 نینو ابر چشم مدعی نیم عیان بویش

چه خطا سر زده بر شاخسار کمان کشت بر لبها
 بهر نظاره و کبر بر سر راهش ز روم
 در پیش هر که نام تو آوردم روز خوشی
 آه کاغذ شد که آه خون من در روز خوشتر
 از چشم خویش غافل و دور دور کا بل است
 همان دستی که بر سر میزدم در زندگانی
 بیا لیل سر بقصد خواب و زیر چشم می بیند
 ز بس پرست حرف بود که حسن را در میان
 عشق خصی است که مثل کشت آسانی
 یا در غم آرد شده ی کبریا کون مادی
 شعله ز آتشش جان هم نفسان دانی
 دل به شک آمده از ترغبت پیکانی
 کوشش بر قول تو آخر چه کم از دستهای
 تا بداند بهشت که پریشان تو ام

سحاب اسم شریفش میرزا سید محمد خلف الصدوق جناب آقا سید محمد
 بافت است از اجل سادات رفیع الدرجات حبیبی و در سلطه اصفا خلعت
 و از اعظم متوطنین دارالمؤمنین گشان در خدمت و الدماجک بحالات اعترفا
 و مراتب شری را خصوصاً از عووض و توفیق نموده از انواع کمالات استحضاری
 و در حق طلب که پدر بزرگوار حمید کسیر بدان مشهور و معروف بوده به درشت
 در بادی النظر مردی ساده از نقوش جد و نفوس مل که پشانی و جویس نمود
 ولی پس از معاشرت محقق شدی که مجالش تریاق موم دوران و موافقت دفع
 غم و زمانت نموده و ماضی صحت کس نمواستی و ان کشف صحت جزا و نیکو
 بنجام جوانی غالب اوقات عزیز را صرف اندیشه عشق مایه دیان کرده و از اوقات
 و اما در کلستان سماعی جمیل ظهور آوروی و لطایف دقیقه بکار بردی در تحسین احدا
 و شرفی احیا توانی لطیفه انکبوت که پس از قاتل پر کنده شتی و پدر قاتل پر کنده شتی
 بودی ایثار پر بیکر کان کردی حتی از اکان خاطر را با ستم ایشان تخلص نموده شرفی
 مجلا غزالانش را کم سیم و سرکش نش نهاد و بدی مادر او را و اعظم ملاحظه مصلحتی
 نه محض سباحت توفیق یافته عازم طواف بیت الاحرام و قاصد قبل غنیمت الانام

۹۰

علیه اسلام گشته پس از معاودت پستیاری تایش و پامردی نیایش حضرت ملک
 الشرف استحقاق تخلص صبا و توسط قصاب و غزل غزل از طهرین رکاب بجا
 شایبای و بار با شکان حضور موفور السردنظ الکی شیه نصب جلیل مجتهد الشریانی
 و خدمت پس از او و غلی و شرف خازن مبارکه بجا یون و ارانی سرافراز آید چنانکه از شری
 درگاه و خاصان بارگاه بعد از ملک الشرف منزه شایسته و قوی لایق ممتاز بود و در
 روزگار کمال حکم فطرت و فتنه سیادت و اقتضای خدمت تجلی شده و ارام و بی
 که هر یک علت سعه سعادت و از املات غرور و ابطال اوقات شرف پشیمان
 بتلافی مافات و مدارک ماجر ابقدر پنج شش سال عمر را بقیام جلیل و صیام نهاد و ادای
 نوافل و در مظالم و کتب عالم و دفع غیبت و ترک طبلت و رجوع نفس و خضوع قلب و
 نموده با قویر راسخ و انا به ثابت اعتقاد مطابقت حق و عمل موافق صدق و کرسه بکار آرد
 پست و دود بگری در جو آرای اظهار و اجداد کس علیهم صلوات الله علیهم و انوار کرام
 نکر شهنشایب محمد خلد بر زبان اللهم اجعل خاتمه امورنا خیرا یا مرشاه عالم نفس اود را بخیر
 نفس نموده ان خاک پاکش سپرد و در رحمة العلیه و یوفای بقدرت مزارعت و در که در سینه
 و افرا ده در در میان خلایق و عالم ساریات بر ترقی و تالیف فکر و شغل بود با تمام نیاز و در

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لہ
 ما كنا لنهتدي لہ
 ما كنا لنهتدي لہ

مقصدہ

این ایات از اشعار شعر آمار شریف افشار

شهر از بر دیوانی که بر و کمان کرد آسمان
 شمع شکر آب سبک میخواست شد از باران
 آنچه در گیاه کرد از روزه دور روزگار
 ماه نو در بر نهان گشت کور اثر مسافر

زان بلال عبد را شب نهان کرد آسمان
 باز نشنید ستاره ها ما سر کون کرد آسمان
 باز در یکروز با خلقی نهان کرد آسمان
 از رکاب خسرو صا جبران کرد آسمان

در شکایت از نوبه رجب کویر

باقی گذاشت در شمع جان	جانست مگر غذای تو به
یکشب نگذشت خلاف وعد	شترند ام از وفای تو به
خود است مگر دوسیرت نیست	کرد بر آشتهای تو به
کافه بجهان گرانها شد	از بس غرورم دعای تو به
از دوزخ و زهر میر کردند	گویا ز ازل منبای تو به
خود دوزخ و زهر میر با دوا	در روز جزا حسه ای تو به

از بهر عیادت و تمایلین
تبیر شد از شای فو به
غیر از تب جانگزا چه زاید
از مادر رنج زای فو به

وله ايضا

با آنکه زین زور قوی در کجرا نشد
 با آنکه درون و کمر خورشید در کوشا
 باید بشریان جان لان زنده نشد
 با آنکه در جهان در بزم شاه نشد

غزلیات

جان دل بجا زلفی تا بدار آدمرا
پیرای آفت صبر و قرار آدمرا
کار تا مشک نشد در عشق مرگ لاشه
عقد های کار من آخر بکار آدمرا
رفت و دل برادر کنون از غش زنده
قطرهای خون که از دل یادگار آدمرا
ببر کس خوب و شستی خوب بی نیاز کرده
رخ خوب و خوبی زشت تو ز خوب و شستنی
بلک باشد مایل خود شرم را بند و نجویش
کافله بر خویش تن و این گناه خویش را
دلم ز سید برون رفت و ماند جان شما
چو لبی بغض از هم آشیان شما
همی باری نو کو تو نم کشد خوشا و قتی
که بود دشمن جان من آستان شما

اگر بکشتن خلق جهان چنین کوشی
 دانی چه ارث داشت دعای سحر ما
 ز اول قدم از پای شادیم و زین پس
 بکشی پای ما که کند و غای ما
 رفسم از پی دل دانی راه عشق
 تیغ از زبان کشیدی و از دل کشیدی گئی
 خواهم که مدعی خویش تا شود
 در داکه دهری بود جز تو تا بتو
 در آینه بن آن رخ مطبوع که شاید
 چاره دردم بردن کرد دل چاره
 ره باین ضعف را بکوی یار چایه
 حسرت سنگ تو کس در دانا کوکی
 ندارد و تامل است غم در پیش رخ از آنجا
 شاد از نیم که باو زخم دگر تا نزد

لایق

من ازین دست که دارم بکر بیان پند
 آسود غم عشق ز شکی دو عالم
 روی تو در خواب پسند چشم من
 رحم از وطافت زمین هرگز نخواه
 از صاحب ایامه کفتم رخ پوشش
 یا مرگ یا وصال ای کجاست غم غریب
 دور از تو رفقه تاب از دل ز دیده بخوا
 جز از آب تو اش در مان میتوان
 از آتش نش حاجت بنج نیست
 از راه و از شک ای لب از خوی چوی در آب
 بر باد از آن نداد که از آن شک عاشقان
 ساقی بدفع سردی وی می نشیند ریخت
 فیانی می بر آن لب و کس لبش بجام
 از ناله و زگریه جدا از می حساب
 که کشیده است جفا جانی از آن دانا
 روزیکه نمودند با و حوصله ما
 چشم من که پتو پسند روی تو
 سر روی ز آتش مجواب از صراب
 گفت پوشد روی خود ماه از حساب
 یا این و بد خدا یا آن کند نصیب
 لب نشد از آب تا کی بود حجب
 در دهر اگر عیسی شود طبیب
 فدا میشد کن نشن کن ای اوی
 جان تا کی در آتش و تن تا کی در آب
 غرق خاک من بر کوی وی در آب
 آتش که دیده خاصه بسنگام دی در آب
 این سپهر آب در می و آن هجومی در آب
 کای چنی ز باد دم و کای چنی در آب

کس روز وصال تو نداند که دست
 کار و زبانهان صبح بکشد است که شام است
 تا مرغ دل آزا ندک و دید ندانست
 کاراجی اگر است در آن گوشه دست
 آن چشم که چون آبوی و خشی رمازا
 ای غیر نامم بچا خون بود است
 تا چیت بجز نیم و چه آیین که پدید
 کف موسی ز رخ افکاس بخش زلفت
 یاد روی تو بدل رشح ابراست کیان
 غم عشق تو بجان بر تو ماه و قصب است
 چون یوسف بن کر بکونی پیری را
 یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت
 ایدل بچر و دستنظر صبح وصال
 کی بود که از پی شب هر آن خبری داشت
 نخل زین چشم که بان و دل شک
 کف بختند و چشم بخت
 در نفس واپسین نفث رخ ازین
 یافت که وقت نگاه باز پس است
 یکت جو دو فاکر پیش غر و دیت
 دو ناست عشق و بوس که چه پیش بایکیت
 بقصد صید لم هر کس انقدر تری
 چه شد که بینه سیاه و اشکار یکیت
 خیال بسج غمی هرگز کم بل نکشت
 کرد و کار جهان غم را بجان نکشت
 ناز هر صید نه در دام تو غوغائی
 میتوان بخت که خوشتر ز چمن جانی
 جان بخت دارم و دامن بگلانی
 یوسفی را که هرگز ز لجن جانی نیست

حسرت قوت رفتار چه آرد و بهرم
 چون بکونی نگرم نقش کف پانی است
 که چه خواهند از دودن ما شوان
 بی سبک شد امروز که فردا نیست
 خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد
 از حسرت تبت همه از دیده فروشت
 بودم ز می پاریچان ست که اسال
 کی با ده ندانم بخم از خم بسبب و ش
 ضد ندکونی و وفا در نه که دیده است
 هرگز پدیری را که بغیر پیری نیست
 دانم اگر نیست مرا قوت پرواز
 وقتی که بکشن رسم از گل اثری نیست
 روشن از شعله دل عارض جانماز است
 شمع را روشن آتش پروانه است
 حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر
 غایب را که ندانی تو همان خانه است
 عاقی که نبود شیوه طفلان عجب
 سرو کار همه با این دل دیوانه است
 کرده ام من بوفا شده درین شهر ترا
 بسته دام تو غلطی همه از دانه است
 دل درین سینه کی ناک که میخواست نکاز
 وای بر حسرت جندی که بوزانه است
 آسودگی ز وصل مجو زانکه هیچ که
 بلبس به پقراری فصل بهار نیست
 با هر که خلف و عده کند سرسار از دست
 رشک آیدم هر که از و شر سار نیست
 دل بفتان کرد دل دوست نرم
 شیشه به پسند که خارا شکست

حسنت ز خدا فزون شد و غیرت کد	کز چشم به خلق سپارم بحدایت
بن ز ترک حیایت کنگه بر سر جی	همان رسد که در آغاز عاشق زنجایت
ز دل جن تو خواهم با وفا می توانا	توان کسیکه نه نفرین اثر کند نه دعایت
ماهی تو و نظرات اینک بر خ کلف	شای تو و زکاکت اینک بفرق تاج
کف دل نا شاد ترا شد و توان کرد	آری چو یکی بود تو آن داد تو آن کرد
بی بند کجای من بکنارد	زلفی که ترا بسند بگردن بکنارد
که تیر جفای تو نبوی و کسی کرد	در عهد تو دلجوئی باشد دل چند
با حسرت تو با هم آغوش سوی تو	دستی که غیر بهر هم آغوشی آورد
بر هر زبانی آورد از من حکایتی	نامم که بر زبان تو خاموشی آورد
هر زمان دامن زخون بکنایه بکنند	چون رسد نوبت من اندیشه از محشر کنند
سالها کردیم در کوی تو بر سر خاکها	تا که در کوی تو دیگر خاک ما بر سر کنند
تو یک آه دارد دل نمیداند کز آن	چاره پیدا او یا کیستند اختر کنند
کای از دستگی حرفی بر می صلیت	با خجستان گویم و ترسم که او با و کند
تواند که خوی بران پیشکش به طفلان	در کعبه صحت برود جوان شکر که در کبرد

دم مرگت و باز دم دل بود در فکر یا ر خود	اجل در کار خود مشغول من مشغول کار خود
بیمو اندیشد دیگر انم بی نیازی من	کسیا دم بصیا و در کجاست شکار خود
غنا نم او شد هر سوی و من از دست خود	که خود او دم بدست او خان شمشیر خود
دیدار استای پیدا کرد افتد بفر و ای کرد	مانند امر و زم کرد و را تو فردا بگذرد
از دیدت سست این که بگذرد زاهد زین	شاید کرتای ما زمین چند ز دنیا بگذرد
ببیطفال رو ندان پی دیوانه مکر	دل دیوانه من کز پی اطفال رود
همین نه عمر فراید چو آب چشمه جوان	که دم خاصیت آن خاک است سنا زنده
ز جرم دوستی خود حساب کرد شکر	چو با شتم که پی کشتنم بهمانه ندارد
یکد ز بنا شد که بدانیسم کجایی	یا آنکه ز پیکان سپهر سیم و ندانند
بیطافتی من ز خدا فزون شد و ترسم	بسیار جفا بای تو ناکرده بماند
به آرایش رخسار تو آن ماضی گیت	که ما و شرم از آن حسن خدا داد نکرد
من بجان بنده آن خواب که بایند پیش	کردا که برستم از بندگی آزاد نکرد
اگر از قوت بازوی تو ای عشق نشد	تا کسی بپوشد بر تنه فولاد نکرد
تصدیق تو غای قیامت توان کرد	که جلوه آن قامت چالاک نباشد

کردش ز می تو پیکر نیم حجب نیست	چانه می در کف چنان شکنی بود
با مدعیان کینظرت دیدم و مردم	تشریف وصالی تو ام آخر کفنی بود
رحمی آمد بدش عاقبت از کرمین	قطره آب بر پسندید که با خاره چو کرد
چه باده با که ز شوق تو از بسجود بید	کنش از قدش باز در سبزه بریزد
خطا و سرزد و اکنون بر کوی ویم	اعتباریت که هر روز قرون خواهم
نیخواهم کسی از جانب او یک باشد	کرش قاصد سببا پیغام پیغام و فایا
بگو که چندی ما فایا دیده است	چرا جمال نمان در نقاب میازد
شوان شیند صف رش را و جان نداد	باید سخت کوشیدن و استمان نداد
کردن برای کشن بن تلمیان نیست	و اما من بدست تو ما هر بان نداد
دانی ز جوهر خویش که داد و دانی	او را که از نگاه نخستین مان نداد
دانی چه بود عمر کرامت دیدم چند	این عیش و نشاطش به حقیقت الم چند
ای آنکه ترا نیت یقین قصد و وزخ	از کوی خرابات برون ز قدیمی چند
که صف و آن تو کوی موی میانست	نکته داشت بقای ز وجودم صد می چند
نشدت قضا هر خدک کین بجان	نشد مسیبت من بود و بر نشان فساد

دودی

روزی که سر می شیند نایب بکندش	آرام نگیرد دل دیوانه پسندش
ناصح بکایت چنان شیند که هر روز	عشق زبان باز کند و ندید بدش
ما مصیبت بقصد را بخود میگیریم	تا شیخ را چه قصد بود از جانش
هر که را از نکه این می کشد آن زند کند	چشم او کرده قرون رونق باز از لبش
شب هفت وینالم که شاید چرخ نهد	که باز امشب بجز جرات دیر آرد بیا
که خواهی ای صبا خبری خوش رسانیش	که شرح ناتوانی من تا تو انیش
چندان که در دل بخش خود که پیش او	عشیت جاودانه نم جاود انیش
ساقی ز روی و خمر ز پرده بر گرفت	یا از رخ و حساب ز را ز نهانیش
زند بر سنگ بهر اندام بر بال و پر کرد	برای ماندم عذر در در کوشه باشش
نقاب از زلف مشکین بر که پند بر خوش و	که روز عاشقان کیان بود هم با هم باشش
بکار خود در آغاز عشق در ماندم و کاری	که آغازش چنین باشد چه خواهد بود باشش
ز بس تو قمر کار انداخت شوان مستی	بعد از آنکه با صید می فسادت درش
بهین دانم که دارم مالما عشق پرورنی	ولی نکه دارم غیرت که پرسم از کسی باشش
ز چشم غیر پوشیدم مجالش	منید انم چه سازم با خیالش

لبش را ناپ خود در زمین کرد	چو عیسی شد میان بر آسمانش
خفت و مید و آمد می غلار دل	و قی نیا می که پانی بکار دل
رفسیر و ماند دل برت یاد کار ما	وین شکسرخ برخ مایاد کار دل
امینند ز کبری و اماندگان کار دل	چون بر کس تامل از دینال محل سکنتم
کز آنکه فغانی ز دل زار برارم	کام دل زار از تو دل آزار برارم
از آبله با برده وادی عشقت	هر کام چه کما که زهر خار برارم
شادم که کرت چنین بود عهد	هر لحظه برت دست و دستم
افزود بجز تم چو مردم	پنداشتم از غم تو رستم
چنان در بزم غیر از شب غین ز رسول جانم	که بر دم شاد سازند از نوید روز جزا نم
آند ز دور و داد بکف جام شمر ایم	هم آک بر آتش ز دو بزم آتش از ایم
باد می آمد بر سر آه که دارد	ماری بر این کج که پنی بجز ایم
هرگز بری سایه از من نقاد است	خوشش که بدین خاطر خود را که سخا
خواهم که بکوی تو خاکی بر کنم	بایستخت چاره این چشم ترکس
که بدخواره ناله دران دل از زمین	کاش شک خار غایت که در وی ترکم

السنه

از شکس چو چون پر شش طایری بام	من شکری از شکسکی بال و پر کنم
امشب غم تو تا سحرم که امان و بد	شاید که چاره اش بدعی سحر کنم
تا شوق این نوید بلام کند صاحب	کوید پس از بلک بجاکت کذر کنم
بکوش رفتم و از ضعف شوا غم که باز آمد	توانانی بکار آمد مرا و ناتوانی بهم
برای بستر عیدی که از غمت شکستی	چه عهد که بعد تو ست عهد شکستم
اگر چنینت امید می بخت تو آنا	باین خوشم که زمانی بود بت تو دستم
لبش چو هر صبا رخ چو با ده کلون	از ان صاحب چنین هر عهد خوش و با ده پرستم
که قصه از زلفت چو چکان تو آرام	سر با همه چون کوی میدان تو آرام
تا غنچه لب از شرم بکاشن کند باز	از سینه برون غنچه بیکان تو آرام
وقت بازه بیتیای صبا و کمر بود کاش	تا ز بیکان تو بر دل یاد کاری دایم
چه غم که رنجیده شد بال و پر شک تو ام	کبی نیاز ز بال از پر خد نک تو ام
روی ز محض من زود و دیر باز آنی	هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ تو ام
نیم جانی بود تا جابود در صحنه اندام	پرنش پمانه تا خالی نشد پمانه ام
از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که	من که دایم در علاج این دل دیوانه ام

آورد هر چند خواب فانی اما نایبیت	هرگز اندر دیده خواب ارشاد نوی قنای
نیت غم کرد او ده ام جان زانکه با خود	آن غمی که از جان خویش خوشتر دایم
دیدم استغنائی و اکنون زخمی زان	ورنه من زان چو خاک مید دیگر دایم
نیت افروسی کردم در راه عشقت فرست	لیک صد نفوس زان چو یک بر سر دایم
کوش بر عهدت بان چون یادگان او فانی	ساده تر ایشان که پندارند باور دایم
کو یک نظر بچاک که پان او به پین	ناصح که طعنه زد بکر پان چاک من
بهین نازک بای پیر از هم می توان کرد	ز وصل خویش هم فکری بکارم میتوان کرد
ولا که مکرر است نیت تاثیر از شرارت	در آخر چاره شبهای تارم میتوان کرد
سکانش را نکرد از الفت من منع نیکو	نیداند چه سان پی اعتبارم میتوان کرد
چنین که من ز خلف و عهد داری شرم کرد	و فای و عهد چون خود شرم از هم میتوان کرد
سخت پر خون شد دل در سینه ام ای دیو	چاره از کزیر در کار دل بچاره کن
یک نظر بنمای آن چاک که پانرا بخلق	در کرپانی به پنی تا بدامن باره کن
هم جان لب رسید ز دست و فانی	هم دل بجان رسید ز دست بجمای تو
کریم خلق از تو ولی آب چشم	خاک مرا پر و از کوی تو

نسخه ای

نخ بروی تو کشیده است لیک	خون مرا ریخته ابروی تو
در دایم سیاه وای فلک از ذوق فانی	یا آنکه از فریاد من رنج ایضا دم ده
یا در مکافات خشی ای بخت ناشاد	یا آنکه از عیش جهان هرگز دل شاد دایم
در رکبه از خوشی با خاک یکا نم	ورنه آنکه یکا یکا کی چون خاک بایم
وادی بی دل بروم کرد او خلقی دایم	بهر فریب دیگران چون دل گرفت دایم
من کردم ای هم آشنایان خوابا سیری	از ذوق بال فانی مرغان زاد دایم
تا تارخی خوابا من کی من مردم و شاد	که در دل حسرت جو زنت ای آسمان دایم
بکوش او ندارد هیچ با ناک بجز رفتی	حقان خسته کا ندر قهای کاروان دایم
شویم زاشک خود بر کوی دلبری	خاک درمی که لایق او نیست هر سری
خالش بروی و عکس حایل بجام می	ز اغی بکاشنی و بختی بکوثر می
بچشم قطره بارم مردم چشم	چو در دریا یکی نیلوفر سستی
صدف پروردن از دریا عجیبیت	صدف بکر که دریا پرور سستی
یا رسن یار کی کشنده و دلدار کسی	چه شدی که رفتی یار کی یار کسی
کرد شکل بر کوی کسی رنگ قریب	کار مارا که بناکس نقد کار کسی

پادشاهانه هر دو فادار می آید
 ترا می پوفا کوشی باین خانه بابتی
 بر ای امتحان من کی سپانه بایستی
 دیو اندرا چه معیشتی و چه طاعتی
 از من خوشم که چه پیرسند و خوشتر
 ز منکی دار و شتاب و ساقی محفل
 باورنگ او بنیاز و شتاب زندگی

سلطان اسم شریفش میرزا صفی مصطفی الرشید فرید نو که حال از کوه پادشاهانه
 محبوب میث و باطن جدا از معارف و از دران اشرف آن خط خدشان بود و پیش
 خود میرزای شارا اید در ایام جوانی و بهار زندگی کمال از خط و ربط کفر دستوفی
 دیوان سلطان محمد شریف با عدت بخت ملذ و صدق خدمت اعتباری تمام با خط خد
 اسرار و حال بخار گشت بخت و دولت در آنحضرت محمود و اقران بود تا زمان دولت
 حیات شایسته ای که نامهای با نظر بقدرت خدمت و خلوص فی تقوی تمام و تقوی کمال
 یا خدمت بصلای غنی فی المملکی و حکاکان گنایت اسرار مخزن و صیانت احوال که میرزا
 آمد هر یک از خویشا و ندان و فو بانس حکومت لایقی و انجام خدمتی ماور شد محمود
 و دود و مشهور ایران و نور کشیده مدت پستال در درگاه اسان مثال در نهایت
 غری کمال داشت بعد از آنکه نظام امور خراسان ماور وزارت نواب کیاب محفل

دلی بانی

دالی سابق خراسان شده بفاصله دو سالی که نواب سخی میرزا ماور بانجام خدمت
 خراسان و چند ترمین آنسان که میرزای مزبور اجضا ر بدار سلطنت شده از خاک
 خردی گسترد عای طواف بیت المرحوم نموده با سعادت مخرون گشته در آن
 سعادت را غنود و مراجعت ماور وزارت نواب کیاب حبیب علی میرزا فو ماغفر
 فاکر شد که بی نقصانی و زن طبع خیالی میکند این اثر از آن **غزل**

مردن بکسالت پتو مارا | این عمر بکسالت پتو مارا
سخا امش محمد زمان خان خلف الصدق خانب نظام الدوله العلی حاجی محمد علی
 مستوفی الممالک است که سالهاست با درستی کامل و خبری شایسته درگاه آسمان جهان نظام
 امور عالم است کافل تمام مردم صدق گفتار حافظ روز است با مال اموال این کنیز
 با نعت و اذیت و اضع موصوفت با قدرت و اذیت محرو و فیرا بر نیکی با دشمن
 و محرم را معروف و خرافه سید این انکار و نور محرم و فخر مکرمت و ولایت بریز
 ضمیمه اصفهان و قم و کاشان گشت و نظم آنجا نیز برای زرین و فکر قشیش موقوف آمد
 این شجسته و زنده را ماور کرد تا قاعده انصاف نهد و رعایا اشرف کن با فائز
 کرایه و اشاع معروف نماید در حمایت جانب علماء و سادات مساجد جمیل بطور لود

دور از اشرار و فجور و دقیقه فروگذار و که بهین باعث خوشنودی و اود و خیر
 خاطر و ارادی و او که به آرایش بلور و سبب آرایش عباد بود و خان شایسته
 والد ماجد عمل نموده در ادای عالم و احضای ظالم و استر ضامی خاطر اشراف و استحکام
 جانب نصاب بهنج کجاست که در اندک وقت خود را در عالم علم و حکمت میگرداند
 ذکر آفرینش زینت فواید و نادر جالت و طریق سلوک و اطوارش نقل بحال صفا
 کای بهای جوانی و اقصای کمرانی غریب که میباید آنچه شرفهاش قبیح **غزل**

قدم بجلوه زندان نهاد بهر طراست	امام شهرد در آنجا کند وصل قامت
کند زهول قیامت حدیث و غنیمت	مرا که بی رخ تو بهر شبی است روز قیامت
جز وعده ندیدم از تو جز خیری	ایکس به عده است وفا بود
هر جا حکایتی شود از دشمنان عشق	ای راویان هر زمان هم روایتی

شعر سبب حمدی غان میر محمد خان او باریت که در عهد دولت مادر شاه اولیاض
 فریفته و لنگرگاه مازندان و کیلان و آمد و شد تجار دریا از رویان و از شیط
 بانان مامور شد بلب دریا یکی لقب آید پس از ابراز کفایت و اظهار رضای
 رجت حکومت مازندان سرفرازی خدمت حکومت بود و حسن از عهد آن خدمت

خطیر برآمده پس از حکومت نیز بر عایت حسن سلوک مشار علیه و بلوک بود تا در گذشت خود
 در بدو صبی شرف ارگستان بوسی شاه کوهن و بارگاه دیده مشمول غایت و مرهای
 تربیت دولت آمد که شش نعلی لایق دراک بود تا جایی که نوبت فرکارا حبسین
 بفرمانفرمانی فارس و موطول عیان مورد حبس از مرز سلک خاصان کار گذار و محض
 با اعتبار آن به آسمان خلافت ملک شش نعلی کسوف و بجلاده اینک قول را قاصد
 بصیانت عرض حفظ اموال اهل شیراز آمده بان ملاحظه شمس غلغله و در بدو با جلیه بوط
 وجودت و حسن معرفت و بخواه زدی و نفوس موصوف خائسین نزل در و نشان
 و مایکاش صرف خدمت ایشان حسن سلوک تا بحدی که زهر کز نادی از دو و لیکر بود
 و نشاندهی بر خیر صحتش که را شاق فاده باقتضای طبع موزون کای بهی نظم مضمونی
 میر دارد و پیشتر بر باغی کوئی مایل است چند از ایشان با و کار است **غزل**

فما از کار دستم بیک از بجران زدم	چرا سوزم بعد از این غم اگر کرم بخش را
چکاند و از یکدیگر می شدم ناید	این رسم تازه با تو کدام شناسانه
دور ازین پیشتر از بزم وصالش پسند	شعر را راه پر بزم از ندی درنگند
دید که روی تو از روز ندل میدید	طالب رخ و یار نبودی هرگز

۷

کز بر خست آن دوزلف چون شبنم
 صد شکر که همچو جبینان دگر
 از رو چو رسید یار بنواختش
 کفم که بقرآک ترا رسیدی بود
 آن شبنم که بکشت زخامی خمی
 که بر هضد شکست پس دای با
 خوش باش که این عیب تو شکر نیست
 با ماه رخت نخوت عظم نیست
 از شوق بچشم غریب جاساختش
 کفتا که دل تو بود انداختش
 نبود با طمی پرستان از طی
 در بهر ریاضت پس دای بوی

زن باوکی دوام خواهد کرد	خواجه که هر خود گرفت زنی
زن جلب قفس عام خواهد کرد	میکشمت کشت هر که داد او را

[illegible]

جانب

صبا هو الاستعداد على الاطلاق بدرا المواق وتيسر الآفاق واجلجت
ان يعرف واجل من ان يوصف بتأهلي خان ملك الشراكاز بد وخصارت كلرا اذ
وفضارت حدائقه سلطنت شانهایی که آفت غرضش در دلبست و دهمردی دیش در پی
مبادات الکنون که بخت و چهار سال کل الشور و الکورا از دولت فارغ القنور والقصر
که شتر کلرا از دولت اجابت را از ملک جری و جرجاری پایری کرده و در جری
سلطنت جاوید مدت از صاحب مطیر خاطر خطیر سی بر باری و در احوال سلطنت با بدای
نیکه حکمت که در این دولت سخی ستایش ننگوارت و دپت و دشمنو بیالیت و دارالین
کا شان که موله و قنایا اثبات با تضام حکومت قم و مضافات آن مامور گشت و بکتاب
ممالک حمود و حمل مقابلید مکرکه است آن حضرت محصور مروت و بزرغم حاسد برهن
المزاج عديم العلاج که باز از فضل را کاسه و بر دواج خواهد مدار علیه امور مد و شاکه
غایب و حضور با اینک چند سال بتمدد کامل و تیغ فاضل کجانیی از عنده مضطربان سلطان
و نظم مشتمل بمقام برآمده مورد فواشست لایقه از حضرت شانهایی که شکلهای
رات و الاذیت است چنانکه وقتی بعضی شش قهقهه تخفیف در تحالیف اهل کثان طلب داشت
و ارای باز بود و او ملک خود خاطر حاجب ملک الشرا را شاد و خاندن حاجب عیت را

جانب

آباد و فرما بدین صلح شد قسید فرید و شش هزار تومان در تخفیف مقرر فرمود و امثال این اقطاع
 کرد چون استخفاف این حکومت و استماع بظلمت که شرط عدالت است عاقبت
 محبت که معطلی دولت جدید و بجای از جاد و است یافت بوسط قضایه و تشیع فراموش
 استغفار فرمود استعدای خدمت حضور کرد و ارای کوریک و خدیو پور شیرین بر اثر شفا
 علیه الاعاضاعه و اقبال الیه از راه بلبقیل سواد کجای مملکت فرجه و چهره شکرش
 درین فرسافرمود مالی که بقیع و قلع و طرد و شکر کفره و شکر روس با مخر و کاک و کک
 قابوس پس از توکم کردن ایران کشتی زمین باز آورد کرد و در و طو سست و از اشته
 بیخ و سنان پیدایشی بود باور با بلد و شمس شعر فانیل و فصل و الفوارس مدعی
 و البیض قلع و الکاسه زهر جانش نیز در آن کفشت میمون چون شمع و نصرت لازم
 رکاب و رایت مایون بود بروزی و ویت بوزن تقارب کفنا المذود و دریری
 و وصول فریدی بود بدین از خاطر پاک و طبع تابناک هر روز و اللهیم ما کرام یک کرام
 حضرت در پارسه رخاوت صورت و اقدار کسپس حکایت رویت نود و فغان
 که جنابش نظم و قانع دولت شهریار و دیگر کارا جاد و ابای بزرگوار تلخی ده شکر و شکر
 که هر دو سلا الی الله و تسکلا لامره الاعلی از انبای مال فرخنده خال دولت شایانای شرف

در سال چهارم دولت بقری لایق از زبان یکی از جواری جواری شریح بر سر سلطنت
 ذکر است احوال چهار پادشاه قادر که از خرم خال طاعت و غم با ویرت و عفت است
 طبیعت و غنای خاصیت شمع متدل القوام این چهار عا دل ایجابی چهار بار شرف
 بطریق فانه در نه شب مسمی به اندک مفصله مشروعا در نهایت فصاحت و کمال را
 ایراد نمود که با عفا و غیره شایسته را با این داستان بکشت بستان بزمیت حالت
 و برتری ثابت طالب بستان ادب را از رجوع بان در شایسته بارید و شایسته
 کنا در خاندان این داستان بکشت بعضی از فضایل و فضایل خاص حضرت شایسته و اداری
 درگاه پر دامن باز بر سر داستان بل نجم دولت رفته و قانع متعجبی در سال ایام سلطنت
 که از دست انجام دامن مامون با و در چهل نزار بیت انجام آورد و بعد با کرد و ادب است
 فقیر من البدلیه الی التهایه در سایه سر بر آسان نظیر بقری مری مناسب سابع علیه شرف
 کشت و کتاب بشر و صنای مایون و تحسین از حد افزون شرف اعتبار بیت شعر خیرین
 بیت تبر دارای با ذل خسرو و یاد الیصلیه هر شعری شعالی از ان بایرست اصحاب
 و سبب اجتماع احباب و مومنین سلاطین غایت تدوین حساب جوانی و ده پیران سلطه
 به شیلان از مخراب علم خراب جالب مدح مایه قبیح کاسب ثواب دافع حق که هر روز

کاسه هر چه هست و جا بر کس سپرد بعد از او و خلق فاضله و ضیاع عامه و بنای کتب
 عطا فرمود و بود همچو دی و فاش و اراک فعل و اقوال و بعضی منقذ اللسان و نقل
 مالا یغنی پس از چند بی شب از آنکه طبع را میزد و و خاطر را می اندیشه استجمام کند
 رای و دانی کتی آرای و آورد و در و خضر و عاقبت که متعلق باین کشت که جنابش جی
 از غرض و قسط از اوقات شریف را بر نگزینم انبار صریح و اما صیحه معجزات احمدی
 و غزوات حیدری کند تا بوسیله این دو کتاب قبول حضرتین و مشورتشان شود و تا
 بهایش نیز بدلول الدال علی الخیر کفایه سیر غالب و شریک را چه این ثواب کرد و در
 خجسته جنابش را خجسته طبع با طهارت کنون خاطر خلیه و ابر از مضمون غیر غیر برداشت
 بکرا اندر جمع این خدمت که متضمن خبر دنیا و آخرت جنابش سر پستان بود از حضرت
 احادیث و توفیق انجام ندی که لایق مقتدران حضرت و شایسته پروردگان این
 باشد منکست و نو یافت خالص است ثابت و استخاضه از باطن نبوت و استعانت آن
 ولایت تا و تر این نام را شفیع و بهول آن حکام را شفیع آورد چنانکه از نشان گلک و پنا
 و قاعده طبع و پنا و است بحر سازی و بجزه پردازی کیت علم را خلق الصلح و طایق العنا
 ساخته و کبار و از مای ماه محاط خاطر قادر کشت و از نری تا اثر مضاف طبع و قادیان

تبدیل روایت و تعیین ثقات و تشخیص مطالب و توضیح نایب انجاء گراما شد و نظم
 سخن آسان و دوران خورشم بهمان از مندر سخن خورشم سرایان در مدت رسال
 این فخره کتاب نیز که تخنیا سی هزار بیت است صورت انجام و دست انجام یافت
 و از خود و زمان خداوند نامد نام زین خاطر قاهر و غنی شاعر ماهر که بشش سال چنان این دو
 که بر شطری از آن درج کبری و بر شطری ازین برج خری بر پست آن مطلع نامیدی و بر شتر
 این مشرق خورشیدیت سخن بزم خدیو زمان و قریه و شمس انجان ساخت در هیچ کجا
 و تقصیر جنابش با کتب شانیه و جناب حکیم فردوسی در بابت حال کسب قلم تران اینجا
 اشکافی بود روزی در عیاب جناب ملک الشراجه که اغلب دانشندان درگاهان جمع بود
 و جناب میر که بر خیر اعظم علم افرام امیر الامرا و خیر الدوره حاج محمد حسن خان قاجار که تقصیر در بجا
 عالم را سید شمس نام ام الکتاب و تقصیر طبعات ام را یارانش نامی فیصل و شمس از رای
 روشن آن جمع را شمع و کمال فصاحت و اندازه قدرت این دو استاد کمال گفتار و قفا
 و بد را ز کشیدگی از یاران بوجه حاجت فقیر را خجسته کتب که گفت ترا که در کشت و قافین
 و حل غامض و اطلاع بر نکات مخزنی و استحضار بر لغات پهلوی و دری این دو کتاب
 مسلم و معروفی و با سلامت درایت بکثرت روایت موصوف در حق این دو در سخن

هر ذره او بر شده آفتاب	هر قطره او زلف دریای آب
هر پسته آفریننده بین	بزرگی یکی در دو پسته بین
که باز است زین غور و پسته است	دری زری بزرگ آفریننده است
هناء زمین را در یکی که کرد	پی آسمان را که داد این نور
شد این خفته و آمد آن خواسته	کشان او چنین و چنان خواسته
یکی را در یک آئین بند کام	یکی در بهار و بند از خرام
بلی آئین بند فرمان پذیر	در یک و شتابی که شد ناکزیر
بر بندگی را به بند اندر یم	نه چون بین چون و چند اندر یم
از و چار که هر بچار آخشیج	و که کو ساز و دگر سان بسج
که آفتابی فروزان کند	که خورشیدش از تیره روزان کند
بهشت و بهار آورد چو او	بجا نهاد فروزان کند چو او
هنرمی چو چینی پرندش ش	و یا جان روشن به پراهنی
دو مر جان جان پرورش نشتند	دو آهوی جاد و کوشش خبر بند
جهان در جهان نازا ناز او	بجا نهاد نیاز آفرین ناز او

الک

اگر پستان پادشاه چاکر شش	اگر پادشاه پاسبان انحرش
کمی کو هر زنجی آراسته	از ان مایه کان نکی آراسته
زودیدار او اهر من در غریب	ز کشار او کاسته مغز دیو
زبوی دانش پلیدی بجاه	سیاهی ده شکلهای سیاه
بجیش نه پیش به نکی و شک	بجیش نه کیش ز نکی و زنک
نه اکو کی که پیش است شیر	نه داناشی که چه قیر است قیر
همین آب و آتش همین خاک و باد	کمی زهر پرورد و کوشش زاد
دو پرند را و پر آراسته	ز یک مایه شان کو هر آراسته
به پرو کی فر شای چرات	بیانک یکی در تبا چرات
نه در کو هر آن بسج و کر	نه این راتن از آخشیج و کر
یکی سنگ از کو هر تا بناک	یکی بی بهار ز خاک و خاک
از ان فرد بهیسم شان کند	ازین نشت کو رتبان کند
پیک سان برین هر دو نور آسمان	تا پید آن شد چنین این چنان
جهاز اعدا و ندوانا یکیت	همه تا توانا توانا یکی است

درخت خواجه کائنات خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله گوید

زبان کردی پشیمبری	برایختی از پی رهسبری
چو روشن روان نشان تن آراستی	تن و جانان روشن آراستی
ز تو کاستی رانده کویشان	ز تو راستی خاک مشکویشان
بفر تو ای داور داوران	محمّد خداوند پشیمبران
ز دیای هستی نخستین کهر	بپایان ولی گیتی آرا بفر
چنان خسرو پردگی برده دار	سروشان همه پر پر پرده دار
مر اورا فرستاد کان خدای	همه پیشیاران پرده سبای
بنده پاکش این تیره خاک	کوازه زن بخت مینوی پاک
همه رهبر داند بالا و زیر	درین زیر و بالا ش فرمان پذیر
شب تیره و روز گیتی فروز	از پرده ساز و از پرده سوز
ابر پر جبرایش از پای پای	لی پاک او فرعش خدای
بروی و بوی و بفر و بوش	بهار و بهشت و سپهر و سرشوش
زیر دامن یکی پای پست او	که شد مایه هستی از هست او

مر اورا بلند آسمان زبردست

نشان از چو این مغزوارم بیوست

در جنگ اسلامه الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام با عیون محمد و علیه السلام گوید

پس آنگاه کردان یثرب بخشم	تن آورده در جوشن شک چشم
لی جنگ سالار مردان مه	بچرخ خماینده بشد زه
همه همچو شیران بچنگال و کاز	دراننده چرم جنگی کراز
همه لادندی ز روحی فشان	برافزوده شدی پی ناکان
لی کین نکره ان پر خاشخ	سر و بر خود وزده دیده فر
زوده سمانهای کرده کن	ابر بزمه های دراز استوار
لکان در زده آورده برنا و پر	به پراسته پر و پکان تیر
خام خام خوشیده از شیر خام	بزمی که آرد شیران بدام
کراز زخم خرم کرده کاور نک	شد از این پیک شیران خدنگ
بروین ز روین شان پر خود	که سر و لید آرد چرخ کبود
چنان تش خشم افروخته	که اندیشه جان زدل سوخته

نه‌ها در آبن چو سیاب نرم / دران استخوان شوشه سیم کرم
 که ناکه ز با سون غوکوس و نای / برآمد برین کسبده دیر پای
 نشسته بر باد پایان قریش / چو آتش سپید در سپین جیش
 بتوفیق دشت و لغر سود کوه / در دشت از کوه آبن سته
 هوایا که دریای جوشنده فای / زمین پاک بنگاه کوشنده ماه
 بی کروچون از دای سیاه / گرانید چنان بگرشیده ماه
 زمین را برود شد درنگ از نمان / سوی آسمان شد هم آهنگ باد
 چب در است ارغون غرقا دم / پر آشوب از نمره کا و دم
 رده برده رسته در رسته دیو / برآورده بود یو ابران غریو
 تو کشی که روئیده با چنگ و ننگ / ستونهای روین برین ننگ
 پر اکنده کان از تیره بی / شدنی زهر سو جیره بی
 چو دام و چو درسته کوه دوتا / زهر رسته رسته تیر می بخت
 که ناکه در آبن یکی اهرمن / و یازنده پسلی روئین تن
 تن تیره او نهفته بکبر / چو روشن در خشی باریک ابر

برش راز کو با سمان کبود / بهرام جوشن در از پر خود
 بدان بدگر عمر و بن عبدود / که کردون ندیدی هم آورد خود
 به شاپور اندی سوی کارزار / هم آورد جنگی سواران هزار
 بجای سپر چون بندی کین کرای / دژ ساله میو زار بودی ز جای
 شش و زخی لفته در جوشنی / چو آن آفرینش ندیده شی
 هم آهنگ آن پنج جنگی سوار / تکار جهانند ز می کارزار
 چو با کنده ژرف کشنده ننگ / با نیش کردند لختی در ننگ
 سر دندکان چاره در کارزار / شد آن پاری مرد آموزگار
 پایان باز از آن تازیان / چو پیران عقابان جهانند از آن
 که عرواز پی کینه انجخت اسب / بدان پند در شد چو آذ کشتب
 چو لختی تکار و بیاز مکر می / برا نخت در پند و اور می
 بجیش در شش نمره هفت باز / چنان کش سر دین هم راند راز
 پایان ابر باره دیو زار / دران پند چون کوه آبر سواد
 بن نمره در پند بر خاک زار / از آن کوه کا و را چاک زار

چو پسنده پور خوش به یه	بر اندر شش شکل برکتید
پاران سرانید کاین اهرمن	که در آهن آورده رویندن
اگر شکستند ان کپل و شیر	یکی تن نماد ز برنا و سپهر
جان به که یال محمد بنجام	در ارم و او را سپاریم دام
چو او کشته شد مارانیم جان	ز چنگال این شرزه شیر زبان
که با نامه جبریل زی شاه نیو	چید و بر در است کفار دیو
و کر عرو او را آورد و گفت	که یال بلا ترا چه در تن نهفت
ز بس و یل من برآمد با بر	درشت آدم نامی دوا استبر
ستاد ستم ایک بجای که مرد	بجان مویه آرد چو آرد نور د
هماره بجک پلنگ و نهنگ	افونده شتابان ندیم پدرنگ
جو از اسنود این دو فرخ نش	کرش این دو نبود سز و سر نش
یکی انکه از بند کجش را	یکی انکه در بند او اژدها
از نیان رجز خوان و بنادر را	هم آویز جوی و هم آورد خوان
از انوی آن خسرو سر کرای	سرایان بگردان با پرو پای

دانی

که ان ای دلیران بسم آورد گیت	میدان این اهرمن مرد گیت
سرانیده دها جمه بسند باوشت	دو کار ز بر زیر پوند یاوشت
همین بر پشت همسر نهفت	همچنان باندیشه انبار و جفت
که شیر خدا یال یازید چیت	که شایانم انکه بسر و وجت
همسر و دشش کعرو ات این	که دست ملی آخه ز اسنین
علی کشت کانی شاه انیک منم	که یک پیشیرات در جوشنم
بران آفرین خواند و خواندش بهر	که یار تو دادار کردان سپهر
بر لب دستار شازاد پاک دست	کن دو کیتی نمایش بهت
همش و او شیر رخشان بجک	همش کفش فیروز بادی بجک
پس آن شیر زندان پیاده پوشیر	میدان آن اهرمن شد دلیر
چو با او زمین و هوا کرد شک	برادر و هر اچو شیران بجک
باوای جان پروردنشین	رجز خواند ز آغاز با او چنین
که شتاب بان ای هم پهلوان	کت آمد پذیرای گفت کوان
دلیری کند لید از جنگ تو	ز در مانده باز و جنگ تو

امیدم بر آن کز پی مرک تو	شود آئین پیک بر ترک تو
بوک تو آن هر بان مودرت	نشاند ز در و بریده سرت
چنان چونکه بر مرک پور جوان	شود و خفتن چشم پر نوان
بر خشم شکافت آب رنگ	کش آوازه ماند پس از دوزخک
سرایند مردان از آن داستان	نکارند در نامه بارستان
پس از آن شد آن زشت و بود نرم	پژ و بنده از پر و ز نام جسم
منم کشت شیر خداوند پاک	که دلای شیران زمین بت چاک
چو آن شیر را کشت اکو ز نام	که از پشت عرش آمد کنام
بو کند او را بر آورد و کشت	که ای نامور کرد و بایال وشت
مرا با پدرت از جهان مهر بود	ز مهرش فرو زنده ام چهر بود
بهم یار دیرینه در روزگار	زهر در مرا پیر آموزگار
نخو اهرسم بنا ورد بکایت	تن روشن از تیره بر بایت
فت در هوا باز دارم چنین	تویی بهره از آسمان وزین
نما که بافت ابا ز مو شش	ندانا که جان یار روشن سرش

بدان خیره کشت ارکان ناسرای	چنین پاسخ آراست شیر خدای
که ای بر کلاه بر کنده چرم	مرا پور فرخ برادر پیرم
چنین الکی داد زین و اورمی	که از بایل من کرو تو خون آوری
مرا جان بجزم بهشت اندرا	شم بر بآن نگر کشت اندرا
روان تو در آتش سوزناک	از آن در لب زود خداوند پاک
و کرم ترا بر زرم آورم	بچرخال چاکت بچرم آورم
ترا باز دوزخ کرا جان زشت	مرا با زتن یا رخسرم بهشت
به و عمر داز روی پناوه کشت	که از هر دری با تو میوست جفت
نیکو شای جاش زین شاد بهر	و دمن را از نیکو نه کرداد بهر
علی کشت با عرو کاین بازدار	یکی کوش با من درین رازدار
شنیدم شدمی در سرای خدای	ز دی چنگ در پرده آن سرای
که در جنگ با من اگر بکشتش	نیاز آورد بر سه نیکو منش
از دوزخ بر پیرم کی زان سه غوی	نه چم ز خواهنده از خشم روی
بخت آری این کشتن است	همان غوی فرخنده بخت فست

بجای کشت آورد ای دلیر
 سر دوش که بر ای کشت سخت
 بجای پیرای این نیست
 دویم کشت چو ز آتش جنگ
 پیرا که راست در کشت خویش
 تو بینی بی فسر بی جفت خویش
 اگر بر کشتی بر آست دوم
 بداندیش کشت این هم من خواه
 که بر من کوازه زمان خویش
 و دیگر هر نامه نام من
 که من تا قدم از در هم و باک
 نکشتم بدان انجن پا برد
 علی کشت سیم سخن آنکه من
 فردای از باره تیز پوی
 چو بشنید برسان آذر کشت
 بی زان سزا کشت من در پذیر
 که بدی کوی پیر و ان در دست
 که جز این درین سالان و نیم
 به چانی این لشکر پیک
 تو بینی بی فسر بی جفت خویش
 بانش بکوان تازی بسم
 که چم ز کین و بر چیم سپاه
 سرانند کز چیم جبهه جیش
 در اند کونیدگان در سخن
 ز جنگ و پیران دلم کشت چاک
 که خوانند سالارم از هر نورد
 پا و چیم بدین انجن
 پس اگر چو مردان پیک آردی
 فرو جت از اسب و پی کرداب

بجای این سخن فی مراد کمان
 پس آغاز یازید آن نابکار
 بنزد و آتش آن شیر کرد
 نظاره دو شکر با ننگان
 که شیر خدا با سان کون سپر
 که آن اهرمن راندنی جواب
 سپر شد دو نیم نیش بر
 به پنازه کشت که من خوردل
 بر شاه درین پهن دشت نبرد
 تو با این برو برزد چکان دیال
 دژم عمر و چیم از ان کشت روی
 بر آورد و پیرا چو شیر ز دل
 دورانش که آمد دور و پهن سون
 چنان کرد پر شد دران کیر و دلا
 که این خواهد از من بلند آسمان
 چو آتش پرند آور آبدار
 ز کرد آسمان چشمه قیر کرد
 که تا چون کراید دل و چنگان
 نهان کرد آن آسمان های سر
 بچرخ که بود از بر آفتاب
 که تیغ آفتاب پرخا شخ
 بجنگ تو افراختم بر دیال
 نه بخت و باز و مرا پا برد
 پاری بر خویش خوانی بحال
 که آن شیر دل شاه پرخا شوی
 بران راندش آن تیغ آهن کل
 جدا کرد از ان آتش اکون
 که شد آسمان و زمین تیر و تار

سرایان یکی کان در آمد بگرد	خروشان یکی کین کون در نبرد
دلی غیر کون کردشان پرده پوش	نهان دیوتا یک دروشن سرش
دران غیر کون کرد شیر زبان	لشت از بر زنده پل و مان
بر آور دس بنجر آب رنگ	چو دندان تراژد با پر شرنگ
نرخ زده به چسب چون کوپند	بنجاری بریش منرا پسند
که در آسمان خروشان سرکش	سرایانش پس نام یزدان بوش
به شرب زن دم و میان بزار	ز اندیشه شیر پروردگار
که بدریش خدا کرد را	بریده سر نماز امر در را
بوی رخسار اندر آورده چنگ	همچک از خوشن چاده رنگ
همان شیر را خون ز تارک روان	ازان خاک پر لاله و ارغوان
بوی چسب را با سر جمید	چه دلتا کزان سر بر آرد
منم چنگ را کشت در نده شیر	منم شیر را کشت فرخ نمبر
زهر جوان مرک به از کرد	اگر بلند آسمان شسین
پیش کشت ای کین خدای	ابا عمر و آراستی کیمای

ط

بخت آری ای نامور شهریار	که هر چنگ را کیمیا هست یار
پیر بشیر خدا پس سرود	که ای بریا زوی پاک درود
بدادار پاک از در بندگی	ازین آفرینش پرستدگی
کران تا کران اندرین کارگاه	ز آغاز و انجام این بارگاه
همی زخم تیغ تو افزون و به	بر پاک یزدان کرد بر تو زه
عسمر نیز با آن خداوند کشت	که ای شیر دل کرد بایال بخت
چرا چو شش عروا زن برون	نکردی چو داندیش در خاک و خون
که به زان ندیده شی جوشنی	چنان جوشنی را چنین به شی
سروشش که باشد مرا بس کران	که نام برهند تن همسران
چنین رانده رادان که چون خواهر	بی مویه آمد بر سپیکش
شش دید در جوشن جوشن	بفرزانی کشت کای انجن
بشش بوده بخشنده فرخ بها	همایون بغر و همایون بغال
ز دروشش ولی سخت بگریزی	پر اندوه و بشخوده رخ زبزی
پژوهید کاین را در سرو بلند	کین از کد این تن زورمند

چنین غار و آسان در آمد ز پای	سر و انداز تیغ شیر خدای
چو آگاه مشهبت از موی دم	کزین پس نباشم بیکش در دم
کر او را هم آورد و دیگر ببرد	در آورد و بودی بشت نبرد
خروشید می زار تا بود می	بیکش تن و جان بفرود می

در نماز حضرت صاحبقران برگاه خانی بی نیاز گوید

جان نامزین مرغ زیبا نوای	نوازش نوا این دشمن جانفرای
جهان مهر روشن از ماه و مهر	جهان و جهان بان از ان ماه چهر
بگل پای هر دل گذارد چو کام	بگفت جان بر تن چو گیرد خرام
برید ابر مشک بتان چگل	چو گل لب بی بهره زین آب گل
رخش مهر کج و لبش نوش بر لب	از ان بهره مهر و از این خیره بر لب
دو ابرو کمانی کمانکش باده	دو کبوتر کند کیین ساز شاه
کمانی ز مشک سیاه تو زوزه	گمشدی ز غیبه کره بر کره
خندکی دران از مره و نشین	شکجه درین از کره دام دین
دگر باره بالا بر اینت چست	لوگوئی بجاخ اندرون سر و دست

چهره و از بهشت خدا خواسته	چهره و آفتابش بر آراسته
برو برک آن نازنین سه و نه	جهانی بهر ناز او در نیاز
که شاد دگر باره از این چنین	فرو ریخت سینبل بر آمدن
دگر کشت پرویزن شک چهر	برین توده مشک کا فور ریز
دگر آن خوش لبک طایوس فر	بر آورد آوا و دگر کوفت پر
دگر نامی در ناله چالاک کرد	دگر پرده آسمان چاک کرد
دگر مهره زده بر کریمه کر	دگر باده کش شد بکر مایه در
دگر کوس رویند کاس از خروید	ز آوا شد نواز از سر ووش
دگر چند چشمه از نیاز	بجوشید در پیش دامی راز
دگر ساز داران خسرو پرست	زهر کوند ساز پرستش پرست
کنون راند باید بد انامی راز	شهنشاه را راز با نیاز
ستایش بر آرای بآن خدای	که کردت چنین دستک دیر پای
از ان آفرینش شهنشاه	زهر در دهی شکفتی شاد
چنین گفتش ای غیرت آفتاب	بالت اندرون گنج افزای

ولی کو هر اکین و در یافتن	و باشت یکی قطره بی نشان
بر از جهان اگر از پیش و کم	دل روشنست خواجده جسم
خرد مهر و کردان سپهرش توفی	سخن آسمانست و مهرش توفی
برانش زدانش توانا تری	هر راز از ان راز و انا تری
بی او پیرش زمین سا بچهر	بی شست و دوش ازین سان مهر
چنان شد بوی پریش سرای	بپایان ز او رنگ پر داشت کجا
زدان آب روشن بخورشید پاک	باین پاکان این آب و خاک
هک با خداوند آراست راز	بجایستایش خرامید باز
هر نیکدن استخوانش سر و ش	شنیدی ز بیم خداوندش
بر اینجست شمشاد چالاک خویش	بوسید خاک از لب پاک خویش

در شیر کشتن حضرت صاحبقران کبیر

یکی کاشان بود بارنگ و بوی	در آن کاخ میو سرشت از دوی
با جنگ خوش برده و لمان دست	بهر شاخ دلکش شبانکست
بر غول جان پرور و دلتوا تر	مژدوان هر سر و غول ساز

خرامان هزارانش طایر کست	بر جبر چرخشان چرخ پست
چو از شک مانی مهر رنگ رنگ	ز از رشتان کلک مانی رنگ
نخارین زهر رنگ هستی بخار	پر و باشان چون پشت و بهار
ز ششکفت و زرنج و زنجار و ز	ولی هر پری را بصد رنگ فر
بلانش بر دم دم رنگ رنگ	دران لرزش آینه از دم چنگ
خرامان زو ماده و در بوم و بام	چو بک در می دلکش و خوشخام
هر آب کیر آب روشن روان	چو در مغز دانش چو در تن روان
فروزان دران آسمان رنگ آب	رخش چو در آسمان آفتاب
کمی حاج غنی کمی استو کس	کمی لعل مانی کمی شکر و کس
هم از آفتاب اندران روشن آب	با بوان یکی موج زن آفتاب
و یا پای کوبان سر روی شاه	شده دست افشان درین زینجا
جهان کشته شاه نور شنید فر	بهشت همی آسمان سمنبر
چو باغی جلکشت آن تازه باغ	و یا در شستان چو روشن چراغ
از ان سر و بالای شیرین زبان	نذر کارین بت دلستان

کهن را ز راندنی بالای سبزه
 کهنی باز کشی بر تنگین نذر او
 کهنی کشت با سبیل آن چمن
 از آن شکو سبیل پر شکن
 کهنش را ز باغچه نیم باز
 از آن خنجر کز هر دوی راند راز
 از میان بگلنای آن بوستان
 سرایان از آن مرغ بند و گشتان
 کهنی کشته شمشاد و نو خیز او
 کز غبار آتش تبسم او
 بروشن روان دانش گراشته
 فزوده بهوش و بین گاشته
 شکی که به انش بود با تو ان
 توانست که با شش تن ناتوان
 همه مغزش آگنده از دای قتر
 بلی بکد رای لغزات مغز
 نیتانند ابر سیر زلاله
 بهامون بخندید از آن لاله
 که بر رای او اشک را نکشت
 بجنبید موجی ز دریای آب
 شاید بر فزده آفتاب
 کز آن خبش و تابش آگشته
 سراپا برای شمشاد شده
 شراری ز نسکی نغز و خنجر
 بجای کشیده سایه کستر سپهر
 که روشن چراغی نغز و خنجر
 چو خورشید در پیش شاه جهان

ملفوظ

بر که خدای جهان با نیاز
 کهن سه و ششم داد و بردش نأ
 ز فرشته شاه آیین کسل
 چو لعلش از جنبش آسود دل
 جهان که خدا زو پرده بسته گشت
 ز هر مرز و کوز زمره کوه و دشت
 همه را از یکسان بر پیش و ز کم
 بر آراست پیش جهاندار جم
 پایان کشتار از جهان
 چنین کشت با کار ساز جهان
 که شاه رسیدند از یون زرا
 کروی همه را میسران شاه
 فروشان که شیری کردار پهل
 بر آورد همه را بر رخ فیصل
 نه کرد آن شرزه شیر زبان
 رزم درم کرده و مادیان
 نه بر کدیور خداوند کاو
 سروند کاوان برش چون چکان
 چو چنگال خنجر نیز آورد
 به زار دما رستخیز آورد
 کش از پیم آن جانکاه جانور
 بکوه و بهامون نیارد گذر
 خردمند دستور پدید مغز
 بر شاه کیستی بخت ر قتر
 پایان رسانید چون راز شیر
 انوشته آن خرد و شیر کیر
 بابو ان خرامید از آن گلستان
 بآبک نادر و سیر ثریان

۸۲
 سلج نبرد از پرستار خواست
 بفرمود تا شیر مردان هزار
 هم از چرم شیران کند آورند
 کنند آسمان باغ خندان چرخ
 سواران جنگ آور شیر جنگ
 بفرمان خسرو زده در زره
 ابر باد پایان چو آتش همه
 ستاده بهر جانان در غان
 غان چپت کردند و پسند تیز
 کش نید سرنگ آخور چو باد
 دو کوشش سنان کش به پروین باد
 سر و کوش چو شاخ آبوش خشک
 بچاک دهن چون دم اثر دای
 زبانش بازی می یالاکام
 بفرمان در آوردی کم و کاست
 نشیند بر رخسار بامون سپا
 کردان یال شیران به بند آورند
 ز پر کله کله بند سپهر
 هم آیدون چو شیران بیکلی بیک
 گرایان بدر که فره در فره
 دران بهن میدان غان کش همه
 نکه در ره شهریار جهان
 گرفت از زبان کشت راه گریز
 پری پویکی باره دیو زاده
 پراکنده سم ماه و پروین براه
 دم دیال چون ناف آموزشک
 بندان سپهر و پولاد خای
 تو کوئی زند تال بندی بکام

سرش چا پسندان بهر شک زند
 بگرمی چو آتش بزمی چو آب
 کنگاه بانگ از چوب در استخوان
 پس دیش نرکان روار بوسم
 بچسپید میدان در که زجای
 تو کشتی بوفید آسوده خاک
 نمودار شد فیزدان ز دور
 جی از بر دیو زادی نشست
 بابر بهاری در خشی پدید
 بگردون نرزدان شکوی شکفت
 بزمی ابر از دانی دمان
 ز زینهای زرین کمان و جهان
 غان داد مر باره راجشید
 روار روز پیش و نزار نرسید
 چو چکی بسندان چو سندان بسنگ
 بر پیش چو کرکس بخش عقاب
 غوغا و شان شد بچو رشید رست
 چوب در است بالای شان بجم
 بتوفید خاک از دم کرنامی
 ز آنک آن فیزدان پاک
 نشست از بر باد بامون سپهر
 و یا آسمانی بیاد می نشست
 رد افرا سیاهی بر خشی پدید
 و یا آفتابی بکوهی شگرفت
 بهشتی بزم اندر شش آسمان
 غار آور که خدای جهان
 چو دریای جوشان بهامون جمید
 چوب در است آدای کوس و کس

سواران همه برداشته درخش
 کی بازو شایین یکدیگر
 ز آنکس یوزان کوه دره
 بسی ترک آهوش شیر بند
 که آمد پیدار راغ دره
 بر شاه شد رهنمون چو پد
 که شاهان شه زه شیر درم
 پیکوی این راغ خوش پیش
 از ایدر بدان پیشه شک آیدم
 همان بیستان کشنی افروخته
 در آن آن نر بر دمانان م
 که چون آن هراکند باز نامی
 با ندهنگا در کفیه غکر
 پس آنکه بچستی چو آذر کشب
 و باز آبی کرد بر زمین رخس
 کشدند چنگال غارتگری
 چو شایین پرند آهوه بره
 فلک بشیران چو آهوه کند
 پراکنده زان را میاران همه
 رخ از چو چون راغ پیشینید
 که سوزد جهان از دافش دم
 دل شیر کردن در اندیشه اش
 بر اثر دانی درنگ آیدم
 بهر ارم زوین زبک آتش
 سزد که به چو ازین ره کلام
 شود زهر در زهره از دمای
 نکرد بجای دکره سپر
 زیر اندر آردن مرد و آب

شسته بختندید کا سوده بخش
 یکی جلک شیران بشیران نگر
 سواران همه در هر اسی بزرگ
 همی راز کوشن بن از پوشش
 نیارای اندر زودار ابد م
 ز خام خم اندر خم شیر گیر
 کسته دم و بند نامی از قوس
 درین راز کز پیشه برای شیر
 و یا شد راز نامی تین بخواست
 همه پیشه آشت از ان پل مت
 که از ان نر بری بالای پل
 یکی آفرینش شکست و شکرت
 دو چشمش دو کانون افروخته
 پراکنده سازد بر نیروی چنگ
 با سودی بر بدین توده بخش
 بشیران نر دیران نگر
 فاند چون میش تان زنگ
 که تا این پوش را چه آید پوش
 نه نیروی آنکس شیر درم
 زاکه ز بازو چو چرخ پر
 دو رخ چون یکی کان پسند رو
 بر آورد از نامی شیران نفیر
 کش از بول شین و شد ر بکاست
 همی بی هم خفت و در هم شکست
 و یا اثر دانی خروشان چو نیل
 دبان کاه خیمازه دریای زرف
 زلف دمش آسمان سوخته
 همه خاک بر کسند آب رنگ

بتن سوی اورنگ رنگ و درشت
 چو خار کز انیده خار پشت
 کند شان تن زلف با خاک پست
 چو سر پنجه یازد به پلانست
 و دود است از ستری بان بون
 تن از زنده پلان زلفی فزون
 بهر اوج خرنای و چون کا و دم
 بنای آهنگن کوس و روغنه خم
 چو شاخ کوز نانش در کام کا ز
 فرو بسته تا چنگ یال دراز
 شکن بر شکن سوی و تا تا
 هر تار بر سان چسبده مار
 چو از خشم دندان به دندان زدی
 تو کشی که سندان بسندان زدی
 بد و دوا هم با مون ز پیش برنج
 بچرم اندرون جانشان در شنج
 نه در پیش پیل و نه در دشت کور
 بر آورده از پیل و از کور شور
 شنه چو دید آن فرو شنده شیر
 بران خواست راند تها و در لیر
 تن بارکی دید لرزان چو سپه
 در آبنک کشت آن همین جمشید
 بغزید کاین شیر را باره نیت
 درین داوری جای پیغار نیت
 پاده بدین شیر جنگ آوردم
 ز خون خاک چاده رنگ آوردم
 فرو جت از باره آن شیر کبر
 پاده روان شد با پیک شیر

لکان

که آن کا ز از کین بجا ز آورید
 سر اندر زرد و کام باز آورید
 بنما زه زافاز بکشت دکام
 تو کشی که غارت چاده فام
 پر اکند جوشان به نیروی چنگ
 بهی سنگ بر کسب سنگ نک
 سواران همه جان دل در هر کس
 به یزدان می در دنیا زو سپک
 که خضر و زده راند پران خدنگ
 بدان چرخ چاچی پیغمبر چنگ
 چو سوار با کوش خود راست کرد
 جهان آفرین آنچه خود خواست کرد
 بران شیر درنده بکشد تیر
 برآمد زازه ازین چرخ پر
 زیر جگر کا و شاه جهان
 چو شین به چمد شیر ز میان
 که خضر و بر آهیت تیغ از نیام
 چو با شیر شک اندر آورده کام
 بنا که همان سر خورده هنر بر
 بغزید بر سان شد رزرا بر
 چو نزار دانی از آن خاک و کرد
 پیرید بر شاه با دار و بر و
 که دارا می شیر او زن افرو دکام
 زدادار جان آفرین برد نام
 دران کرد آن آتش آب رنگ
 چنان زد بگاش به نیروی چنگ
 که از کام تا پشت او کرد چاک
 در افتاد چون لخت کوی بنجاک

پی و مهره و چرم و استخوان بود
 سرشیر جنگی ز تن دور کرد
 کمان که بر آمد ز گردان خروش
 بیاضی شکر فزین خوان سروش
 بی شیر مردان جنگی زود
 سوی شاه پرویز را ندانند پور
 یکی پیل دیدند در خون و خاک
 پی و مهره و استخوان چاک چاک
 بریده ازان پیل پیکر شیر بر
 ساری چون سر کا و بیستی ستر
 سواران مهر روی بر خاک راه
 نهادند و خواندند زوان شاه
 به پرویزی آن شیر دل شهریار
 نشست از بر چرم را جوار
 جوار که چون باغ خندان یکی هر
 ازان باغ خندان یکی هر
 بایوان کرمان چو افراسیاب
 یازی سرنیزه با آفتاب
 پیر زمان کوهها کوفتند
 ز شندف جهان را بر آشفند
 خروشیدن کوس بر شمشیر
 غوکا دوم برده در بر سپهر
 ز با نیا بختا رشت جهان
 که چون پست آورد شیر ژبان
 سزد که روان رود افراسیاب
 کند ز آسمان بستانش شتاب

سزد که کیومرث شاه سخت
 سزید که شاهی سزاوارست
 چونک اندر آمد ز آسمان شهر
 پیر و ز شهرش روان شاد بر
 بزینای زرین چهل پور شاه
 و شاقان ز پی شرم خورشید ما
 رده بر رده سر و پای چان
 اگر سر و بودی بیادی دین
 بخش ز باد است سر چن
 دلی با دازان و بزرگان کافرن
 بهر سر و بن برک و بار اریل
 بهر شد با آسمان فش جلیل
 بهیسی فوزان ترا آفتاب
 جلیلی بر اختر ز در پای تاب
 یازی شاقن بچوگان دکوی
 به راژ کوهی سهرماه روی
 ربانیده کوان ازین این ازان
 پنازش ز سرتن زمین آسمان
 بیون در میون بر خجی شهریار
 ز خوشان زمین کشته چاده را
 پوشیده را دامن نیب و فرا
 بهر ره به پای روی طراز
 بر اش زن و مرد و بر ناو پر
 ز پروزی خسرو شیر کیر
 بهر پا و شامان نماز و درش
 ز بیم دل خویش را زان دورش
 زبس زرقان از در پای رنج
 بهر پنهان خداوند کنج

چنین شاه شیراز نشیندش	ز نامون بایوان کرایدش
شبهان کراشد چنان شیر	فروشت چنگال از خون شیر
ابر آفریننده فرومیش	کز و کشت شیر مشک دپل کشت
سپاهی سزاوار فرخنده خوا	نیایش می برد خاوند را ند

در ستایش پشنگان حضرت صهبران کوب

پشنگان پر پیچر باز	رسیدند و بردند و پیش نماز
بر اندر بر آناه رویان کشت	همه ماه چهر و همه شیدنش
رخ آراسته زلف پر است	بس افروخته ز افروخته و گاست
بجینش ز سپرای و لنواز	سراسر نوا سنج و مرغ و لاساز
و کز کوه بر تن بین جامشان	خداوند فرو دوس بنجامشان
بدارای شیراز زن از روی مهر	ستاینده همراه خورشید چهر
نوبشندگان کز کشتار شیر	بگلزار سوری جو باغ ز زریر
کمی شیدنش چهر انباز خاک	روان در سپاس خداوند پاک
که دارای مارانکبان جان	شد از پر چنگال شیر زبان

ازینان ستاینده سرشید	ولیکن نشایسته آن مهر
همراه روان رود افراست	سزاوار پرش سرودی جواب
ولی داشت پسند در راه	زبان باغ آرا و بر در نگاه
که ناکه در آمد خرامان ز در	بت ماه روماه خورشید فر
برونی که از رنگها رنگ برد	بفری گنان فرو فرنگ برد
به یوار ز ازرم او پشنگها	بدندان ز شرمش نگرانشها
خراشی و در کام او هر چه ناز	نگاهی و بی پرده زوهر چه راز
کلی و منی در هم آ میخست	رخمی و بی زبان برانجخت
کلی رسیده از چشمه آفتاب	منی داده ازرم بوی کلاب
تن پاکش از پاک افروز جهان	چو جانهای پاک از تن بی روان
ز ازرم آن پرده آرا سرش	پری بر رخ از پر خود پرده پوش
ز کوهر چو پروین یکی موسی بند	فروشته از خم مشکین کسند
کندی شکفتن همه جامی دل	کندی خوش چنبره نامی دل
کندی سرکش از آفتاب	کندی بر بندش رود افراست

ز کوه هر که چن آن نازنین
 شده پرده پوشش بختی سرش
 بگوشش بگوش زدی پرده آن
 در آن کاخ خوبان خسرو پرت
 سراسر برخ چون چراغی تاب
 زبانها ز کفار در بند ازو
 از دماه نونشان که بکین بهر
 کران سر و چالاک کبرک پاک
 پس از خاک بوس آن دل فروزا
 که شایه ترا آسمان راغ باد
 خدنگت دل شیر کردن دراد
 چو دید آن پرچم آمو نگاه
 بدو کشت کای مردود از بزرگ
 زهرای توازن و جان ستوه
 شکن پیشک تو به چن کین
 ولی پرده در بر خداوند بوش
 چو بر کرد مر دامن آسمان
 بکل مانده پای و بکش مانده دست
 چراغی ولی در بر آفتاب
 رسید ز لبها شکر خند ازو
 پراشوب چو پرواز رنگ چهر
 بر کاوش کرد انباز خاک
 چن در سایش یاز و می شاه
 ز شمشیر از ایران داغ باد
 پندت دم از دبا سپرد
 بریده سر شیر در پیشگاه
 بدم لای چون سک ز پیم تو کرک
 هفت کمان بر یا بلبلان بکوه

در آنده چرم پس ثریان
 بستی هم رنگی که کین
 ترا برتری داد یزدان بنام
 ترا سر بدان پیشگاه اندر است
 تو کشتی هم آورد شای که مهر
 پی کردن بر خداوند کا ه
 بیازوی شد روز کین چرم تو
 بهر نام و دانام تو نسهر
 همان چشمه زندگانی ترا
 از آن بستی جادو دانی ترا
 به نیروی چکال چون پریان
 همه مهره در پشت کا و زمین
 ز شیری که آمد سپهرش کلام
 که بر آستانش آسمان راست
 بجاک پی باره اش بود چهر
 گسندی ز چرم تو آراست
 از آن شیر کردن در آرم تو
 به تیغی ز شد آمدی نامور
 از آن بستی جادو دانی ترا

در سردستان گوید

به ششید فطوطی خوش فای
 نماید چو رخ تابناک شهید سور
 چو ناز آورد کاروانها ناز
 چو خندان شود شکلهای شکر
 پر زاده کش مرغک پاک رای
 کشاید چوب تابناک شهید سور
 چو کیر و خرام آسمانها ناز
 چو دستان زند کجهای کهر

نماید چو رو بوستانها سخن	سراید چو کشت آسمانها پر ن
یکی راه از ان ریزن پارسا	جهان در جهان پارسائی بهیا
یکی نماز از ان ز کس دل شکر	کران ماکران خون دلها بدر
برش نیم رنگ و دلش رنگینا	بسم اندیش شک خارا نینا
شش با حریری پر بند بخت	لبش با می آلوده بخت
لب نوحند شکر ریز باز	بدان آسمان فش زمین را ند باز
پس آنکه بر افراخت نازده سرو	چنین کشت کای جان بسود شکر
چو جوهر تبی حلقه در کوشید	در ایادش فراغش باور
همی کودل آکنده مهر است	دو پندش روشن از پهرت
دل شاه با هر اویار باد	بنخوار خود شاه غمخوار باد
هر ناما دشمن از آستان شهریا	نذار دچو ازاد زیان شهریا
اگر نیت شایسته مهر شاه	زیانی نکر بنکر و چهره شاه
پس این چنین دلفریب آفرین	سرود از جهانوز خضر و جبین
کاز فرزدان و نیرودی مور	پس از چنین نام جهاندار پور

بنک

آبانک کرکات سپه داور ساز	بر آراست شیران با جنگ و گ
در جنگ نواب سنی خان با محمود ترک کور	
بجود دزد جای محسود ترک	بدانیش دستمده و زشت ترک
دزدی سخت بنیاد دستلاری	نمان تک یکی کشته بر کردی
دزد کنده بر شکست و شگرف	چو کوه بلند و چو دریای زرف
سرباره با ماه و کیوان بناز	مکت کنده با کاه و ماهی براز
شاید بر کنکرش آفتاب	نه پریده از کنده پران عقاب
ز بالای آن آسمان شرمسار	ز پنهانی این شکل روزگار
همان ترک چون پور دستان	که محمود خواندند اورا بسن ام
بدانیش بد کوهر و رمینا	بکین در چو ستوده اهرمینا
تن از شک و جان ز این دوزخ	چو دیوانه کرکان درنده خوی
کوهی چو دیوان جادو سرشت	پرشتن آن بداندیش زشت
بگاه نبرد از ز دوده سنان	ربانیده اخر از آسمان
ننگ او زن از آتش کین در آب	شبه کون کن چهره آفتاب

همه ترک چرخ اکل نیز زن	همه دیو ستوه شمشیر زن
سراسر به سپر چو گوه بلا	شاقه بچالش چو نزار د با
همه دیو بامون و کرک کله	شب و روز در کوه و بامون یله
نه انبار با جانشان آگهی	نه از پاک بر دانتان آگهی
همه ناسپاسی بر آراسته	بکین خداوند خود خواسته
زنجک اگر کای دوزان روشن	که آراست با بد سکا لان بوش
شد آکا محمود ناپاک زاده	بلر زید چون خشک خاری زباده
بدم در زینج جهان زشت شاه	بنی باد سرکش بر پگاه و گاه
که این شاه در کینه چون آتش است	همیشگی نشیند در سینه چون آتش است
ازین دردم آژد با کس رهاست	ربانی ازین دردم آژد است
یکی چاره باید بدین تنک ترک	که آژد در دراید بنا که چو مرک
یکی این سخن کرد و ترک آن خویش	پی چاره خواند آن بد اندیش پیش
بجست ای کزید جهان خور و کال	فراوان ستاره بر بردگان
باشک شد و ز کار خسته رخ	کنون باید آراست بد و دو کال رخ

بکین

بکین آتش یال شای که اوی	بدر اند از چنگ پولاد روی
یکی ناکمان مرگمان در پی است	که زهراب مرک آب تیج ویت
اگر کای را پست با خاک کرد	جلو کاره سالان چاک کرد
به یکسر بستان آن در سخت	زن و دخت و ادش بیکار است
بچون پدر خشم و کین آورد	یلت ترک و اورنگ زین آورد
فروز و زخا و رچو خور با هم	زند شام بر لشکر با حشر
بود که چه کوه در یکی بجنگ	ولی چون در خشن نشاند و رنگ
کند خاره خاک و کند خاک کرد	کند کرد از باره کردون نورد
به پستند بهجت بد خواه خواب	بد اندیش رفت و آن آفتاب
درین باید اندیشه کرد و رفت	که افتاد مان بخت کاری نگر ف
اگر در بمانیم و رانیم بو ر	بترکان پاننده زنی مرز تور
رساند پوشیده رویان کزند	چه کار فور موسی و چه مشکین کند
شکت آورد بر بستانان	بیای آورد زیر دستمان
مکر اندرین دزد رنگ آوردیم	تین ما بود تو شتر جنگ آوردیم

بپوشیدم تا چون بخت آمد است	بخت که بدخوب و زشت آمد است
و زانو بهاد و جهانوش شاه	که میبندد زین بزیند کاه
بر بند آورد یال فراسیاب	کمند افکن کردن آفتاب
پای آورد هر گرامینه هر	بخام افکن یال بر تاجور
کشیده باز و با چنگ کین	ربانیده مردان جنگی رزین
بگاز آورد نای کند اوردن	باز آورد مویه مادران
چو را بنده سپید بود و دریا قیر	چو کیرد کمان بهوش و آبک تیر
ز تیرش دو دو هم رنج دین	ز کرکش تا و غم استخوان
ازان تن همه خنجر زهرناک	ازین استخوان سر بر سوخت خاک
با بنک محمود لنگر کشید	بهر اختر کاویان بر کشید
تو کشتی زین در هم آورد و چرم	در شتی بهشت اندر شکت برم
ز فرخ شک او مایه و سنگ شد	فرخای هر پند شک شد
همه سنگ او برینان و جهر	در شتیش نرعی بلندیش زیر
نما که شکر ز در یای رفت	ندانا کجا در ز کوه شکر

کلاه

بخاورا کرد و شان شد فراز	همان کرد و شسته بر خاک باز
که در باختر شان ز سیم شد	شدی کرد و دیگر کرد و نبلند
هم کوه و باغون و دریا و رود	چسنگ سیاه و چو آب بکود
پی کین آن بد کمر و یو زشت	هم در نور دید و در هم نوشت
ز خا و چو از وحش چو آفتاب	ز بس ماند و یا و شیخ و کتاب
چو شیران بهرامی کرکان رسیده	با و ر که شترکان رسیده
همیکش کای سنگ این کوه و در	در آمد زده مهر سجاد و کر
همه شک خار چو یا قوت تا	ز خون آورد این لبنت آفتاب
ز خون کواشان کند چو خشک	بهری کوازه زن پد شک
در و دشت بجان چن کینه	ز خون و لیران کجایین کینه
ز شمای کردان کوزین پرند	بسیبایدت هر کوه لور کند
دواست کند سالیان دراز	خوران و چران در نشیب و فرا
از نیکونه با کوه و باغون بخت	همیکش و آراست را نعت
که محمود و ز آمدش آشکار	چو و مینه و ز بر باغند با

تو کشتی نهد زنده پس آمدند	و یا آتشین موج نیل آمدند
جهان نوزده چون دراک درخش	با همت آن در برایت خورش
بدان دزدین چون در آورد	بر پرید از کنده اش پد رنگ
ز دنبال آن بچ کرد دلیر	ز پل بر کد شد چون شتر زده
سرتن زان دلیران بدر بازماند	اما آن دو تن سوی محمود راند
در اندم کشان انجن سازد	از ور زبان همه راز بود
ز کیمیس در آن کو سپید	بزمید ناکه چو شیر زبانیان
که ای مانده همان بدر کوفه	ز رنج تپا پور آشوبه
خود آراسته کخ راز انجن	بیکار زور اش دران کید زن
بر آسوده از پیم پروردگار	تن کشته اش مانده در خاک
خورشهای شیرین و چرب	بسی ساز داده فربه در نه
به چاره درویش در بسته	خوران چپسرن با جالان بنا
کنون با و نا خوانده همان	جایون بدن شیر مردن کو
ز خوردن یکی دست دارید باز	که نا خوانده همانی آمد فراند

در آن

خورش یافته پارهای بکر	بپی کوفه سنگ هر کوه در
تن از انجن جوشن او را برنج	از ان رنج ره یافته سوی کج
چو کج آهنگین بند از آن را	گسته پی از پاس آن از دوا
که محمود باشت کرد دلیر	ز در که شنیدند هر ای شیر
همه رنگشان کرد بد رود چهر	بریدند از هستی خویش مهر
چو کوری که در تنگ با هنر بر	در اید بدر اند از جسته ابر
زایون همه تیغها آخستند	بکین جهان نوزده تا خستند
که خسرو برایت تیغ از نیام	بغیر چون پور وستان سام
سرافاز بر ترک محمود راند	چنان کش پر بر بهود راند
که آن ترک فولاد بر هم دزد	چو آتش بشک اندرون جاکرید
پس انکه مشا و اندران شترنگ	چو در کله پیش کی سترک
هر تن که راندی در آگاه تیغ	بایدیش در نای باد و در تیغ
یکی تن از ان پهلوی تیغ زن	بدر شدند بدند از ان انجن
تن بد که نشان بشیر نیز	همی کرد از خشم و کین ریز ریز

همه در محبت از جهان شاه	سید مرز راه
کشیدند ترکان خسرو بموی	همش از شبستان بی مهری
که سخت بپزدی بر دگر	بناخن شخوده رخ پردی
بکین آتش افروخت در هر مقام	یکدشتگانان بجا وید غا

در ستایش حضرت صاحبقران کوی

اگر بود داد خدائی سپهر	دران بود چهر خداوند مهر
اگر فزیدان جهانی بدی	جهانان دران آسمانی بدی
کرش پکی فروغ رنگ بود	فواخای کردون بران شک بود
بزرگی اگر آشکارا شدی	ز خوردان درگاه دارا شدی
بلند استانش بلند آسمان	ز بیستی پر مرغ کمان
غور از چشمه رای او زایشی	جز این دانشم نیست بخشایشی
ستاره بدین فروغ رنگت	نفرینکسایم بن جنگ نیست
مرا بر جبریل بگاه فی	به آسمان اندرم راه فی
درین پند از آفرینش دست	ز کردون جهان آفرین لگت

دلپذیر

دل پاکش آن ژرف در بستی	کش از دودنه آسمان خواستی
روان آب و داد و در پیش چو	خردگشتی و نا خدا وین و داد
جهان در پناهنش چنان شاد و گام	که بی رنج کودک در آغوش نام
دو ابرو که بکین کند چون بچنگ	زین را کشتاب آسان زاد و گد
بجز برک مرک و بجز ساز کین	بنار دها و نیار د زمین
بی شاه را مهر و کین بایدی	و در یارش در آستین بایدی
یکی چشمه زندگی آب آن	یکی اثر د باج کرد آب آن
بشای کبوتر مرث و جم غواشند	جهان را بفرخه دارا کشند
چو سیم رخ فرو تو یکشاد پر	نهاند بر پر سیم رخ فر
جهان می را بهار و بهشت	بهار و بهشت نهان در سرشت
فری کان تن آرا و جان پرور آ	برشش از نگارنده جان در آ
چنان پایه استانش بلند	که از زرم آن آسمان شد نژد
ز دی پر بدان باز آهنگ کی	که از کرکان با آسمان دشت پی
بپا ویشش جم سر چرخ سای	اگر بودیش بر سه چرخ پای

در تریف سخن گوید

یکی سوی منای جانی بچشم
بلب داروی کی بخت عالم
دل آتشی دارم آبی پیا
ز ماهی بهر آتش پی بار
که آن آب برکت غم آتشی است
غم را آتش آن آب آتش کشت
از آن باده که است آتش فود
نه آن آتشین آب فربنگ بود
یکی جام ده پهلوانی بن
که دارم سر پهلوانی سخن
جهانان جهان از سخن آفید
بخشی شد این آفرینش پدید
چسب ز کفار نام آور است
ز کفار ریزدان پیام آور است
بچه کان کفار این کوی بر
نه از رفتن و ماندن و خواب و بیدار
سخن خود یکی کوهر آمد بزرگ
ربانده که یوسف و کاه کرک
بردم بود نام مرد از سخن
نه از سخت سخنان نه از نرم
به کس که نیروی کفار پیش
بدین نام نامی سزاوار پیش
ایرنا رهن زان بود نام ناز
که روزی مرا نرا بود ناز بار
مرا این شاخ را که سخن با نیش
بدون نام مردم سزاوار نیش

نارنج

زهر آفرینش سخن بر تر است
زهر آفرینش هین کوهر است
سخن کو ندارد بدل هم مرگ
سخن مرگ را آهینس پیک ترک
زبان سخنند ان یکی خجرات
که که نوش زاک شرنک آور است
به نوش آن آن دانا ردان
بند زهر آن بهر ناسخردان
مرد و نیر و کی کش سخن
بود مایه جان و نیروی تن
سخن که نبود که بودی کوهر
که این بود پیغمبر آن پادشاه
بناشش شناسای راز جهان
که اکا هم از روزگار همان
نبودی اگر کشت و بقتان پر
چه سودیش زین پوشش دانش پر
نه در خاک ماند سخنمای پاک
تن پاک کو نیده کو شوخاک
صبا ای سخن از تو جان پنا
چو جان باید بر آسمان یافته
زهر در چه داری دلی خشن
بر آن سخته لشی سخنمای شش
که روی چو کادان پروار خب
تی مغز و کفنه پیکر ز کب
شکم خواره در کج پرواره
بیانک اندر از بهر کجبار ره
زودیدار مرد سخنند ان برنج
دل و دیده زری پر کجباره سنج

زین کرده آهوی و کورس	زکاوان و خود کاوی شاخ و دم
شیر و نه شاخ از پی هر کین	زکاوان و فوژ کر و بی چنین
نگو هوش کران سخن کوی مرد	مردان کوازه زن از آن لود
بی کا و در را رایش از بانگ	نه از ناله مال و راه چکا و
بیون ز آفرینش بود خار خا	به بادام و شکر مر اورا چکا

در اندرز گوید

شنیدم یکی موبد سالخود	در اندم که روشن روان میبرد
تن پاکش از تابش آفتاب	چو موم اندر آتش چو شکر در آب
یکی گفتش ای پیر ویرینه روز	تن از تابش آفتاب بود
نبستی چرا در سالی سیخ	سپنجی سرای پی دفع ریخ
باید و کف درین روز کم	که آسایش از سایه نبود چه غم
شنیدم که از کر دشت روگ	بجستی فزون داشت سال از نرگ
بزرگان چنین از جهان شیدا	نه چون مادل اندر جهان بسته اند
چو روشن دلان بر جهان دل	به پود کل بر سه کل منته

اگر داری

اگر داری از شک و آه بی	بفرستی از کر دشت آسمان
اگر سنگی آن آهین سنگ خا	اگر آهینی سنگ آهین ربات
یکی بشنو اندرز آموزگار	که مرکب به پایان برد روزگار
اگر مای آن ابر تا رستی	و کر ابر باد بهار رستی
تو چون طفلی و آساست چو محمد	قضا جنبش محمد را بسته محمد
جلاجل به و آفتابست کند	از ان جنبش آخر بخواست کند
سپنجی سرانیت کیتی دودر	کز و نیت کس را کزیر از گذر
چو جاوید نبود درای و برای	که پانیدی راست دیگر سرای
بی جز خداوند پانیده نیت	که پانیدی بهره بند نیت
چو کرک اجل نچه یازد دیر	پس آن بی بشکر و گور دیر
بگیتی نکس داشتی فرجم	بناگاه مرش فروبت دم
بی از پای بر آسمان برد کی	کست آسمانش سر انجام پی
که قیاره مرک آن پژوهیده	که چاره زان هر شکویده
نکس با درنگ از خد نکش را	نه مرک شتاب از در نکش را

که کبشی پش است و بجا ریخ
 خداوند کاشش بجا اندر است
 همه را شش ریخ و زین را شست
 بر من بی زشت اید و ستان
 بی مرک آن مردوخوار اژدها
 جان اژدها پاکسان تن
 اگر آسمان وزینت بکین
 چو حرکت نکهان نه پی زیان
 ولی اگر کشت مرک بجا شک
 بناچار باید که دم در کشی
 چوستان و وزلف من بایست
 همه بوی تاب و همه تاب شک
 مژه چون سیه مست آشفته
 دو ابرو و دو سر و هشتی بر پی
 نیزم اندر شش بر و برنا پش
 سزاوار چاشش بجا اندر است
 فرمیش ز بجا آراشت
 که زندان ندانید از پوستان
 که کس از دم آن نکرد و را
 بجان و بن آئینش بوشن آن
 با شک جان بر زیند آستین
 در پیم در بند و بک میان
 چه در آئین در چه در و شک
 بکبر اگر آب اگر آلتی
 زمینی سراقش و در پایشان
 همه شک بر زخم و لها بر شک
 بروی سخن در چمن خفته
 خسته بر کسستان از دوی

بکازانی

بچرا اندر شش خوی کلا بهشت
 از آن زلفکان کرده بر کرده
 نجای از آن رکس و لنواز
 شکر خنده می از آن لب لعل رنگ
 یکی پر تو از آن و لغز و چهره
 شو چون خرامان نیازان پی
 دورخ چون دو کلبرک باغ بهشت
 ز شکلی و بان ریخ شک شکر
 رخش آفتاب بهشت خدای
 بهوش از نبی بندای کران
 رباید چنانش پاک نوشند
 کل اندام و سین تن و ماهری
 به شندی زبان خنجر شسته یا
 رخش کبخی کا تابش کل است
 و و تانده ریخ آفتاب بهشت
 سراپای سین بنگین زره
 جهان در جهان سحر و نیرنگ
 که کج کج و شکر شک شک
 زمین پر زما آسمان پر زهره
 پری بروکان پنی از خود پری
 دلب چون دو پچاده می شست
 و ش زان براید خراشید بر
 بهشتی کلن دست کشت خدای
 بدان برده سمار آهنگران
 که اگر نکردند سمار و سینه
 شکر خند و دل بند و آشفته می
 ولی این شکر ریز و آن زهر با
 کلی که شکر کون شش سبیل است

یکی سر دین دلبری سایه اش
لبش قند اگر خد کویا بدی
بختار و دشمنان را ز آفرین
دم عیوی خانه زاد و دشمن
دو چو کان دو کیوی پرچ و تاب
نه می که کن کداز آمده
بران مهر کرده و فیمبندی
کمانکش و ابروی مشکین بهر
بگردار چو کان دوزلف در
ستاره بدیدان ماه فی
نه فرستاره ز مشکین زره
دم او بجانها بهار است و شاخ
بلی شاخ را تا زکی از بهار
دستایش مردان جنگی گوید

سپارنده هر مرک را ساز و یک
برو با پر آشوب لب کم سخن
چو درنده شیران سواران بخو
ز بس نیزهای ز دوده سنا
درو دشت پر کوه با سون نورد
نور شب سیاهی ز در و زتاب
بگردنده کردن رخ هر ماه
بها سون ز بس پیکر شاخ
برید اندیشه بر مرد پوست
جهان در جهان مرد در جوشی
هر جا که رقی ز مردی سخن
بردان چو مرک کزیدی می
کمانهای چاچی بیا ز و چنگ
زنجیرشان کردن روزگار
نکارنده در چشم بدخواه مرک
بن اژدها و بجان اهرمن
اگر شیر بودی بر پرند و دیو
شکم در کشید بخوبیش آسمان
هوا پر ز کرد و زمین پر ز مرد
نه در رخ سبزه ز در و دواب
شیر رنگ از کرد شیر رنگ شاه
بیشکی که آید دشت فراخ
بیش از پی باره کین زان است
و یا جان ترا ز و ما در شی
ستاره بدو دیدی از بگن
بشیر او چرخ دیدی می
یکی پنه بر شان ز پران خدنگ
زنجیرشان تافت کردن فک

بهرمان تیغ تارک شکاف	رز و پنهان آسمان خسته نافت
چو بر آفرینش کند آشکار	نماند یخ آفرینش نهار
کشت دند بر چرم کا مژن	ز سر چرم و از پای موئین کن
چه در یانگیش بران پرند	دران ژرف کرد آب چکان
بن موج آن نیل جوشان زره	چو امواج دریا کرده در کره
نمون آور زین کند آوران	کوازه زن زنگش آوران
بتاب آور کوشش هر زورمند	بجواب آور بحث هر هوسند
ورید از بر آسمان کبود	همی پرده ابراز پر خود
نقشتی چو بر ویده آن کوفتو	سروش است کشتی بر پرده دیو
و یا جره بازی به پران عقاب	و یا بر چا رم سپهر آفتاب
چو سین سنجش روشن شی	و یا کوه سیاه در جوشنی
شکفتی است در نزد نافه	که سیاه باید بسین زره
با من نهانش تن سیم نیک	به جنب کجودل چو در سیم نیک
بخودش کی بر پروین کرامی	و یا کرده پروین بخورشید جان

چو ابروی خورشید کی تیغ شمشیر	نه دشمن نکار این و آن دوست کش
همه زاده جنگ و پور بند	همه پرده پوشش ستاره بکود
همه برشان پنهان کارزار	همه پیشان زین پیش کسار
همه از دوا خوار مار سیاه	همه بکین نه آک بهنجار و راه
در دل فرو بسته بر پیم و پاک	چه دله که از پیشان کشته چاک
به پیش شیران نهان کرده چنگ	ز اندیشه جنگشان در درنگ
پلکان کسار و کرکان دشت	هم از پیشان کرده در و دشت
هوا از برو با کرده در کره	در و دشت پر تیغ و کز زوره
دور شده ز کردان آهمن در	دست چو در فرو دین شده را
ستونهای روئین بر نهامی زر	بر آورده بر پی ستون چرخ سر
به رنگ مویشان خفته مرک	همه سازشان مرک را ساز و مرک
هم آتش مرک شمشیرشان	پام آور نیستی تیرشان
زره در زره دشت در دشت	دره در دره کوه در کوه کرد
سپه در سپه بر زرد بر زردیو	سپه در سپه کز زرد کز نیو

فرو زنده بر آسمان کبود	پرن در پرن از چه از پرنود
در دشت یابی نمان زیر خورش	ز شمشیر با آسمان پر درخش
اگر روید از خاک مرد دیر	بهر کالبد در یکی پشه شیر
کنه آن در آگاه پی بیم و باک	یک جوش تیغیان خرد و خاک
اگر ژرف دریا بیا روز ابر	بدان دهنش کان باخود کبر
بوزد از ان آتش آب رنگ	چه جوشند دریا چه چنانک
بجا ز آور نامی کند آوران	بیا ز آور مویه مادران
چه در کشور آب و بنیاد و پلی	چه در شکری آتش و خار و فی
پیش زخم مایه شش رنج ماه	بلند آسانش به پر کلاه
جهان در جهان رنج و مرگ و کوف	نمان در یکی پسر زورمند
همان مرد خوار از پای ربات	که در کین دم آید چو از دشت

در ستایش خود گوید

که هر کس سخن را ند از هر دری	رباید زمین مایه و رک و بری
بزی واکر کون آرایه شش	کسی که بد و کاه افزاید شش

کمش ز یور کو شوار آورد	کمش در ملک آشکار آورد
که افروزد از پنجه و اوران	کمی تا بد از تیغ کند آوران
کمش موی بند نکو یان کنند	کمش باره خوب و یان کنند
ز سر واره خویش هر کس کنند	پس از بندش ازل بود و کس کنند
ز هر بند کاید پیا یان را	بناشد جز آن کو هر پیرا
کسی کوت کو هر شناس شگفت	شناسد که ز او از چه دریای تر
سخن آسمان و دران خورشتم	همان از منند سخن خورشتم
سخن جیت در این شب و فرا	کسی کوی و من ترک ده کوی باز
سخن جیت خائیده کا ز من	پس از کا ز من خایه انبارن
چو آن مرغ کز اغر آرد خوش	دهد بچکا ز از ان پرورش
من این خرد و کا ز ادرین انجمن	خورشش از خورده خویشین
چنین کرد در پس لوانی سخن	جهان پهلوان ناتوان جانن
دلی در سپاس جهاندار شاه	چنانم که بر شد آتش کلاه
کمر شاه کشت پراکنده ام	بزی و دشمن از جان کهن نبده ام

کون از سخن رستخیز آورم
 شنیدی بی گفت نامستان
 ز کوبیده نو سخن کوشش کن
 کهن گفت یاران فراموش کن
 دلم بود باورد و اندوه جفت
 نبود ی اگر شاه دانا بجفت
 کردی تهن مغز ناموشیار
 گرفته کن دفری در کسار
 ولی ناشناسی گفتار نغز
 نداننده پوست از پاک مغز
 ز گفتار ز رفت سخن کوی کوس
 بر آتش در از تیغ و کوبال کوس
 که رستم بر آشوبت دیو خند
 بدید پهلوی خندی و پند
 برستم کی شکین کوب جنگ
 نبودش چو سهراب نیروی جنگ
 سخت او ز سهراب شد جفت خاک
 بر نیزه پایان بخش کرد چاک
 کی گفت بگفت سود و گفت از چرو
 منفی بی نام از ان ناچومی
 یکی شاد کاشف یار و لیر
 بزد بر رستم صد و ششت نیز
 یکی را لب از درد بر باد سرد
 که نیزه نک سیمرغ کرد آنچه کرد
 ناز گفت آن بر غر و اوستاد

بهر جا سراسیمه نام از سخن
 ندانسته جز کز شهادت من
 بجز شاه کز آفرینش برت
 شناسای هر مایه و هر کبریا
 سخن راز کوبیده در نیک و بد
 شناسنده تر شاه روشن خرد
 نو کونی که هوش ارسطوی را
 بتن دارد و اسکندر بی پاکراد
 پس از شاه را دان درگاه
 کدوش لا تند چون هور و نا
 بویزه خداوند هر و کزین
 بیاغ مغز ز ادس و همین
 که جاوید در سایه باد
 رخ شاه را ز پسر خراک باد
 به چاه و اندم کراشیدال
 به خشم نیب و رد کینی جمال
 پس آنکه که من نفوم در کشم
 باباب و آفر با در کشم
 ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
 بیکمان کراشید را دان پاک
 سراسیمه کاین مرد جاد و کما
 جهان سخن راست خرم بهار
 ابرو بجای رسم در و آورند
 ز جان بر تن سوده سوده آورند

فی القصاید

تعالی اله شنیده جهان را ای کسار
 اگر نازم شد بر بانی به اسکندر و دارا

جوای خدمتش در مان هر درد	غبار موبش در وی هر دوا
زین و شرش کردن و آه	سپهر و رایش فروس و طلی
چرا خبر نور نصرت سیر دولت	چه طوبی برک دنیا با رعقبی

وله ایست

بهد دولت خرم بد و خوش دارا	که خار گلین بوی خاک عنبر سارا
جفا و جور ز دوش و ان بیا آهو	نیاز و از ز جوش و ان بنگه غفا
دشت شورش و بابتش چو جنبش	بار توده غبار با بر و انش چو ایا
نه عرصه که در ان از سپه کوشش	نه بکله که درین از طرب نه شورش و غفا
سرای دال رسن بر شک و دشت	که بچ پر خشن پوش شرم کمبند فیا
ز غوغا چن ذلت بلند بایر بر دین	ز جود و شملت کلاه که نه بجوزا
بهر ضراب که پوی ز غور دکان بیک	بهر سراب که جوی ز کشتان نمی پا
همی شبنم جز زنگار قصر شید	همی نیایی جز شوکار آب صفا
چنان چو غور و سبک سر چو ز غوغا	چنین چو دون که یور چو کوز و ایا
کفایت و کف راوش چو زنگار	سکارم و دل پاکش چو بوی عنبر سارا

بکادوم

چو او بد رخ سیاهش ز ارشید	چو او بکافریون ز ارشید دوا
از دست شام موافق کلاه رخ نور	از دست روز خفا لعن چو شیدا
بروزگار چنیش اگر قوافل سخن	بجانیات چنانش اگر و احل جدا
قراصه به نپاید بار نامه معدن	بشیره به نماند بخت خانه دریا
چو تیغ بران یازد چو صبح بالبدن	چو رخسارشان تازد چو مهر باج
زمانه موی کفن بر چه بر شیدم	ستاره موی کن بر چه بر شیدم
صببا اگر چه دمت روح بخش غافل	صببا اگر چه لب شد زر ساعنی
صریر کلاک تو غار زنگه های فلابن	لوائی نای تو غار نغمه های نکلیا
زنگه های تو محکم چو موم خار محکم	ز بذرله های تو آید بر قصص صخره صفا
ولی نه در بر آن کس ز وصف باطله	ولی نه در بر آن کس ز فضل عاقله
مثنو باذر بر زین بدست کرم کشین	مثنو بر تبت بخت بچوب جو رک بویا
کراو کریم برایت نه خنده از لبه	کراو جواد بر ویت نه خنده از کف کفا

وله ایست

بشهرتسم که با دوا ز حادثات سزا	بهر خراب غریب شاده و رتب و تاب
--------------------------------	--------------------------------

بهر شی زو با صد هزار رنج محیط
 چو بر کیا ضعیفی احاطه لعلاب
 بهوای آن هر دو آگنده در مرد
 بود غوث قطران و بوی غیر تاب
 هزار مرده بجا مانده زان بوی عشق
 ز یکسی تن شان طعمه ذاب و کلاب
 ز یکم برده باب این کون سپر کج
 شکسته بازوی غزال و قیثه غلاب
 کی که حسته زدست اجل کینه دار
 عصا زنجی امراض وستی اعصاب
 همه چو خیک شخ ز رنج استقا
 ز روی زرد قرین با قزاق زردا
 جداوش هر چون از دوا و برنجی
 خشک و میز چو در کام از دوا نیاب
 دران جدول نین مثال آبغش
 بکام منتن نین بدان صفت کلاب
 نه جوی آب شا به چشم مار سیاه
 ند آب جوی معاین بکام زهر نداد
 دران دیار شد مین قرین رنج
 جدا از باری یاران و صحبت اصحاب
 کی ز تابش تب چون حرین دراک
 کی ز ریش غوی چون غریب دراک
 ز درونای نوانم قرین نالانی
 ز صنف جسم هزارم نظیر تار باب
 هزار بار اجل بر سر کشت ضعیف
 ز جسم یافت تی جا به ام بجا به خوا
 کز رنج تن و نا توانی جانم
 خبر رساند جیب مرا یکی ز احباب

شاه ده من بچسین حال زار و بستر
 کز اضطراب در آمد ز در کشت نقاب
 چو دید حال خرابم ز رنج و بیماری
 نشت بر سر بالین من کمال خراب
 بنا که کشت که ای سپهر نال کشته
 بمویر کشت که ای سپهر سوی ناله بیا
 چراست آن رنج چون ناردان بر ناز
 چراست آن قد چون نارون بضعبه بیا
 ترا که بود ز غلاب من صحر عنب
 چه شد که می بخوری خر صهاره غلاب
 بفتنه سر زلف منت چو رنج آورو
 که دور از است بیاید بفتنه رنج بیا
 سپید صندل این سیند بود بانش
 چرا چین نواز سرخ صندل غضب
 لب که بر نفس افتاد صد طویل در
 سوال سپهر منی را نکوید از چه جواب
 بی بخت و پا قوت در فقر و در
 بی بخت و به کلبرک بر فنا کلاب
 ازان پس کین موی که موی کین
 گفت و بد چاده رنگ را بختاب
 که از تنای شمشاد آسمان او رنگ
 چرا طلب کنی درد خویش را جلاب
 بکر یکفتش از رنج شد تی مغرم
 نه طبع ماند سلیم و ندرای ماند صواب
 بخنده کشت که باب قوض سد و آت
 هزار نکته بجا طمر است در این باب
 چو شرابی تو کویم قصیدهای بیه
 بهر چو رسته پروین همه چو در خوشا

میدج شاه پس این نظم جان فرار بخت	که ماند خیره در آن خاطر اولاد اباب
زهی ز مشعلی شاه این جهان نرا	شد آنچنان که خرابی ماند بر زشت
شبنمی که چو افراخت بارگاه جلالت	ز نیم کشت ازین نیکو نایام طناب
سپیدی که چو صمصام ازین کشت	ز موج خون کف کف انجمن کشت
ز جهم مرد سوار و ز زخم سم ستود	ز آب ریح چو آتش زلف تیغ چو آب
کنده و لاد و تلال زمین تلال و دود	شود سراب و محیط جهان محیط و سرب
سحر که صبح و شفق بکشد بار چرخ	چنانکه در فترت لاجورد شیشه شرا
ز جای جستم و بعد از صلا کافور	پی دعای شمشاد روی در حراب
که سر برهنه در اعد زرد و لغز دوزی	ولی برون در افکنده ز زنجار
چو اهل حاجت بر کف کوفه صرور	بهد پیش من آورد کلام تو ماب
ز نیش باشارت سوال کردم	منم کنیزک شاه آفتاب عالم تاب
چه میشد بگر پریش نیم بنظم آری	بوجه احسن با این غیب و شوق ضوای
بر سینه کان شمشاد کاه مران غری	بگاه عرض ناپستی و کجای این باب
کرای ز روی شرف شش سر سار	فلا دمای کان تو زین پیش رقاب

بسم

مهر عدل تو شاد و نه کاینات درو	مرا ز دست تو باشد ولی زرد و بکا
تو عادی و پسندی که از کشت با	دلم بسینه سین بلزله چون سینا
زحی که زانده زادگان منت	خروش سین کان و خروش جان بکا
بجیش خصم هر که شوند ز این دور	زحج و تیغ برای چو در طمان بضا
بر زنگاه یکی بزنگاه آرائی	ز تیغ و ناک و زو پین و خنجر بضا
علم ز دامن لوزان چو شاد درقا	سپهر ز قند کردن چو کوک لقا
ز خون نایزه در کاسه های سری صنایع	چنانکه باده گلگون در ابلیس بکا
ز برق تیغ تن پر دلاان ز کال کنی	گشاده کرده کردن بران نکال
بهد بست فغانی و پای کوبی در	دلاوران سبام و تکاران بکا
شهاب لوح و قلم کبیر لوح و قلم	مرا بگاه شای تو دیده کس اسباب
نه گوشه که بود فارغ از عبور و مرور	ز خلوتی که بود خالی از دما بکا
پیر خنم من بفر دولت تو	در آستین پی حجت ز مع شاکا

والاصف

کر نه را حاجی اندر حاجت آفتاب	از چه برسیار کان بالکتاب است آفتاب
-------------------------------	------------------------------------

نفت برقی پنج او بر تارک ترکان رزم	یا بتا که چو در یوم احسان است آفتاب
چون رسد پروردگار از تورته پناه	از غم پروردگار چون در غدا است آفتاب
دوشش کوشش استقامت بزم و ماست	بود چون غایب بخت کشتن شراب آفتاب
تا حال جاده شود ز چشم حاسدن	شام در افکندن شکین غایت آفتاب
تا خیم احتشامت اعصاب کرد و چرخ	صبح در تاپدن زیر طایب است آفتاب
دیگر از با وجود من و جود منی است	در سهار و ریت نادراست آفتاب
سکران طبع من بخاش طبعان آفتاب	کرداری با و در اینک پی حجاب آفتاب
نیک و بدشان سفیضان چنانی است	فیض بخش آری بابا و خراب است آفتاب

نفر خاکستر

چستان کوهر کاب کوهری ز اسکندر است	میش در ویشا کی از کج دارا بر است
که چو اسکندر چنان بر کاه زرخش پی است	که چو دارا و از کون بر خاک ناکش پی است
کاه برقع بندرخشان چرخضیان شاد است	کاه کل آرای روشن چشم چرخشان بر است
که فریدون و ارباب زین درخش کاه است	کاه چون خفاک با نوزده مار میر است
کاه تاج آفتاب آسمان مجلس است	کاه تالاب کرمه آفتاب نظر است

چون

که چو مهرش انفرجاده فرما رک است	که چو چرخش کمر پرورده زب پیکر است
که چو زبانش برست اندر حقیقی جفا	که چو زندانش بدم اندر می الین باغ است
سالکان فخر را که یار و کای هم است	خسروان عشق را که تخت و کای اهر است
کاه مشک انداختن چون غزال غش است	کاه خون آلود چکش چون پلنگ بر است
کاه در گرمی و تابش هر کاب آفتاب	کاه در شادی و جنبش همنان صحر است
زاده صرغام و اینک چون کوزنا زدن	بچشم سیرغ و اینک چون کلنگش بر است
حلیه پرده رنگ روس بندی پرو است	کرسی سنجاب کون ترک زنگی کوهر است
از شکوه شکین کرد شک دشت خلج	وز طلوع اختران که شرم کوه خاور است
برهن را از کران سنکی ضیا بخش	پیر زرا از جو اغردی نگبان زرا است
خرمنی از یاسین امجد با سوری است	قد از آسمان آراستند با اهر است
قیر و شس خود پلا زرا زان بهای زین است	آبگون تیغ کوا زرا زان ضیای ذرات است
که بر که زیور آوایان کی هم آژنت	که بخت و شمشیر و ازان کی چرخش کرات است
که چو جرجع رویان زنگی بی راجح است	که لعل رنگینان رومی و شنی راجح است
سار سوری سیرت و زراع پنهان است	لعلک بر جان محلب است با ز زین تراغ است

طیلت از ملخار دارد که چون مطلق است	زاده بهرام باشد که چون نظر است
که چاه زاسانشل غنی ترین است	که پیران زافایش ذره زرین پیران
لوحش اله هر چه دانشش نداشت غم است	حاطه اله هر چه پیشش نداشت غم است
تا نزد فکر جلالت شخص از افع است	تا رود ذکر سعادت دانش این را
بخش کردن و بخش چون زمین است	فتوی تقدیر و رایش چون سپهر و خورشید
داد و دانش در نهادش قنقار است	بود و وجود را وجودش رنگ و بو است
با کوه خورشید سعادت چون حباب چون است	با باد نشین شقاوت چون شراب چون است
خصم او که دایم مشاطه روشن است	شیخ او غمنازه سبب بایر است
از ماکر مار با کجا و از زاده است	جود او مراد دای موسی بر امان است
در زمین چند آنکه سحر با سانش نیست	با سمان چند آنکه آخر در زیش لک است
تا بجوی مال قار و نیت و مال قار نیست	تا بجوی کوس و کوس نشین سحر است
کو مر او را کس سینه ببری در مود است	کو مر او را کس سینه ببری در مود است
هر بود مایه ارد چاه سارخ نیست	سدره بنود سودی ارد چو پارک نیست
آب و قریبای ملتاک با احمد است	نار خرمینای ملتاک حامی حیدر است

اندر ان موهبت که آتش بار ملک و روح است	اندر ان لامون که این کوشش و کان است
نشم شراوین پلکان زهره سوزین غم است	با یک شین تنه پلکان نای کمر شد است
چرخ قیام کند از البرز صرصر پیر است	خاک لعل اندود از الماس میا کوه است
که چه رسم چاه جان و فکانش و شجاعت	که چه عین کام از در باش نام مغف است
چون بدانش شتابان باره کرد و نکست	چون بشیرش کرایان بازوی زور است
با یکی از ان و بجا ناموب اندر موب است	برقی از این و بشما اذر اندر اذر است
هر شراکس نکشیر از اذر که ارف است	هر شکاف خاک پل از ادم بهنج از در است
در یکی جنگش فای خرو و اندر خرو است	در یکی فحش کش و کثور اندر کثور است
لب پوشستانان و برین بازوان ملک است	شحت کردون رحمت او را بر قوا عجز است

وله ایضاً

امروز اگر تا جوری ملک است	فرزند جوانخت نمنشاه جهان است
عباسش آن که ملکان تاج ربایت	عباسش آن که ملکان تاج ربایت
آن خرد غازی که بی ملت تازی	نه در غم رخ تن و آسایش جان است
در صفت و شتاب و شتابان بهما است	ز فیان گذرانش بهمان گذر است

گاه از کف خاکش دم چون تافته کاز است	گاه از دم بادش رخ چون آرد دهشت
هم پیکری در کین با مارش کجاست	هم سنسکی در زین با شیر زیانست
که جانش بر هم آشی دانا نه بدین است	که شش برنج کستی دانا نه بدین است
در کوشش غریبش بر لب و چنگ است	در مغز غار بهش غریب و بان است
در نیل کفش جوهری ز آتش آفتاب است	که کاس زمره دین چاده فغانست
مرنج زحل شکلی در حوت و در بهش	خورشید بنظر حوت از یقانت
بر قیلت که در خورشید بران عین است	زهریت که در زهره پلان و مانست
بر پیکر شل نام هم آور و حمانست	بر کوشش فنون بداندیش فغانست
بر کله ماران فنون جنبش جا دو	چون چوب فنون غوار شکست آریشت است
امضای وی در ای قضا بر و خفت	فرمان وی و حکم قدر شلخ و کمان است
سوکند قضا را که چنانست چنین است	تصدیق قدر در را که چنانست چنانست
خرگاه محمد و بر کراس جلالش	پنا و جابالت و بنای هر مانست
امروزه از که تا جوهری زب سر بر است	شاهیت جوهرت کشت اندیشه پر است
دولت و در باد که جرم سبب است	اسکندر دارا و کافاک سر بر است

باغچه او بجز شکاکان شکر نکست	یا لکرا و چتر خور قلم قیر است
بر حکم قضا را بش سر نیک و کیاست	بر رای قدر بخش سالار و امیر است
دوشیزه ملکش هوا ما شط جوت	چهاره دهرش زوغا زاویه کبر است
عهد وی و انجام عقیقت و دلیل است	ذات وی و آغا زنیات و پیر است
از آتش تیش ملک از آدم سه دت	از بخت جواش ملک از دل پر است
زان شان بد را و پی تسلیم رسل است	زان شان بره او پی تقویض غیر است
که جرم بسیر ناکر مرحد و دور است	که فلاک بد و ناکر و اقد ویر است
شایسته بر بالا که نه طویش بهالت	باغیت بنظر که نه میوش نظیر است
نابیه بران شلخ کی مرغ فوانست	خورشید دران باغ کی برک زبر است
را ند چو به پلان و مان پری و شند است	تا ز دچو به پلان زبان طفلی و شیر است
یا بجز که هم کاسه انار و حیاض است	یا کوه که هم کف شغال و سنیر است
روزی که اجل ساحت باجش و سبب است	و فنی که امل تافه پی یار و غیر است
از یک طرف افغان سیران بهیچ است	از یکجیت آوای دلیران باغیر است
که آتش کین آب ربای از رخ هر است	که هر کمان خامر کلن از کف تیر است

سلطان دمازا خطر همیش و پلکت	شیران ژیا ترا شریو و پیران
بر ماه شتابنده چکا چاک زنتیت	بر هر که اینده فنا فاش زیر است
چون ترک سپاهش بی بر خاش کلاه	چون زین بندش بی ناورد سر بر است
ماجیت و لغو ز که در کله ابر است	مهر بیت جهانوز که در کوهشیر است
از جینش جیشش که زینخت و زار است	از که سپاهش که هوا تری و بر است
پای فلک و پنجه اختر بیکار است	زلف طغور و پرچم نصرت بر عیبر است
در بنک پلان دمان ناله و آه است	در بنه شیران ژیان و بلو و بر است
چون خصم شکن و افه شک و سبوت	چون ملک شاه غایب موی و خیر است

لغز سینه

آن چه ماریت که بر سینه نصرت گذر است	خیزان بگرد آهین دم و فولا و سر است
که دشمن بر کمر کا و زمین زو و بن است	که سرش بر جگر شیر فلک غیر است
دوست ساز از چه زان کام روان بفرست	بگرش را ز اگر خاصیت فی شکر است
دشمن ساز از چه رویت گرا اینده جان	زهر جانگاه ز که درین دندانش در است
قامش کا مژ و فو شکن سرو و سبی	نونهالیت که آرایش باغ طغور است

لاغر و زرد بود سپهر او چون غشاق	کر چه چون غره دلد و زبان پرده و در است
از چه بر دم شکند غنچه و لها ز دوش	دم آزاره اگر فیض نسیم هر است
هر سر بر از سر است عیان روز و فرد	سر خوشی که بر الواح قضا و قدر است
انکه سیر غ جلالش چو کدیر و بل	قاف تا قاف جهانش همه در زیر است
لاسمان صدر و ملک قدر و فلک نور	آفتابایت و مریات و انجم حشر است
زهی ای شاه جوان بخت که از رتبت و قدر	جامه جاه ترا اطلال صرخ است
سرحت باره غرم تو بلن مایه سید	کش چو دامانده خرمی و هم روان است
بطت عالم جاه تو بدان پای کشید	کدو عالم یکی زاویه اش مندر است
پیش قدرت خیر از قدر سلیمان ندیم	بهوش دارم قدری قدر سلیمان است
بی نظاره ایوان جلالت غور کشید	برخ چرخ یکی دیده حرمت نکوت است
نبی بخت تو و خصم تو دارند بهسم	کین دورا تا با بدیده قرین هر است
دوشش از داد تو با پر خرد کردم با	گفت این قصه در اقصای جهان شمر است
کا قشاب از طرفی با رخ افروخته کشت	کاین شمشیر ستم پی و پیداه است
لعلها فی که بعد خون جگر پروردم	که منور دل از ان غرقه بخون جگر است

یکی لفظ بدست کرم ستر او	بکدانی و نکوید که کبریا حجرات
کان و دریا و کوکوبند درین دایم	کز جایش لب کان خشک و رخ سحر ترا
ننگ تردید نذر دلت کاه کرم	شخص بودت خری از کسوت بونگ ترا
پیرا تو یمن کت زیار و زین	حاصل کون و کان چون بم و کان سحر ترا
طیبت پاک تو آرایش علم و ادب	جو هر ذات تو پیرایه فضل و هنر ترا
از و شاقان تو در حضرت کرده است	هر طرف و بطنم مطلق چندین ترا
از غلامان تو در شکر شیر آسایت	هر کجا سبک دم پنهان شیران ترا
آن یک از ما و کجاست همی شیدا ترا	این یک از ملک خشم از در دشمن ترا

ولاینا

سینه دم چو زهر خاین های زرین	بر فکند مرا سایه های یون من
بغال نیک سرودم همی که پرهای	شحمی ندید در زمانه خرم من
دلم بوییه می سازجوی از گردن	سرم ز پایدیه می راز کوی باختر
برفاندم از راهای ملک آبی	هم ترا ندادم از کنجهای باد آور
کی بکاخ رهم کاین توفی کی سنج	کی فراخ بزم کین منم کی سنج

کوفته

کله نهادم و سر در داده دیسم	قلم فکندم و کف در کاش خنجر
کمی بیاره سرایان زمر ز قطنین	کمی بشنود کرایان پا و کا لفر
کمی برای که رانم کجا بصلح رسول	کمی بفکر که تا زم کرایا کین شکر
نوامی شاره همیستم ز شاره چال	سرودم موزه همیستم ز موزه نور
غلامی که مرا بود پوی پوی سید	که بان پذیره شامی غوازه از دوشان
چو کشتش که چه کشت این چه جای کشتش	پرستاده ز بخت و تو بیک و دگر
کلاه و موزه چو بستم به خشم کلاه	چه فکر پا و سری بین بوج پا و چه
برون شدم ز دوشاق و دوان شدم شیدا	ز پای از سر اگر نه سر ز پا به خبر
چو ره رسید بپایان کز صبر بشر	رسیده کرد بیونی مرا بصیر بصیر
ز آستان ملک اوده چشکاری را د	خجسته سیرت و فخره را می نیک سیر
خجسته صبحک البروی او خواندم	که مر جا ز چه جاتا کجا چه خبر و چه خبر
چه کشت کشت کرای آسان غزو علا	چه کشت کشت کرای آفتاب فضائ
بلند پایه افشالت آسان پسا	کلاه کوشه آفتاب آفتاب سپر
دلت ز نور جهانگیر چون طلعه صبح	دمت بغیض روان بخش چون نیم صبح

بفر و ز پ کی انجن چو باغ بهشت	ز شاهزاده حسن دیده زویش و زیور
چه شاهزاده خرامی و باغها طوبی	چه شاهزاده کلامی و بحر با کوثر
بکاخ اندر صد قباب نور افشان	بدشت اندر صد آسان پر اختر
شعاع کوهر شان کنهای باد آور	فروغ اختر شان نیرهای چو شمع
چه انجن چو بهشتی برنگ رنگ ناکا	چه انجن چو سپهری بگونه کوزه صور
که تا دهند بدان زب قباب آناه	بگاه شام ملکه اودکان نیک اختر
توتیر باید دران پس انستایش نشا	شوی ز در دری نکته نچ و مدحت کر
بریده دست نهادم فرا که تا کر شام	باقاب فروزنده زان شطار نظر
هی بخویش سرودم که ایت شایگی	هی ز عقل شنبدم که ایشغال اثر
چو گاه شام درین انجن مشاط صغ	کژد برقع این لیستان سین بر
هی نفث ز اطراف حقه کا فور	هی فشانده باکن ف طبله غنبر
شدم ز جبهه با بنک خاکبوس درش	بچار که به دوان جان ز پیش تن باثر
لبم ز بوسه آن آستان گرفت چو کام	بدان صفت کرب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که بان درانی	ز پای موزه برار و بجز رخ پای بر

چهار

با انجن شدم از آستان تعالی اله	یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان
چه انجن چو یکی آسان پر ز نجوم	چه انجن چو یکی بوستان پر ز در
بر ستاره فلک در فلک ز روشنی	بر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
تبارک اله چون آسان ز ماه و زهر	ز ماه روی ملکه اودکان مهر اضر
همه سلا عتقل و همه خلاصه فضل	همه شمع و همه لطیفه فسر
چه جابیزم که سیند باغهای بهشت	چه موسی رزم کرا نید پارهای شهر
چرخ ز شرم فروزنده لایلی تری	چو لب بجنده کشیده شکهای شکر
چه پای ظلم بر بندند عدلهای خدی	چه دست بود کشیده کنهای که
رکشان چو کران کج روزگار با	عاشقان چو بسک خونیات بر
جمیل چهره جاده به بخال جلال	کحل دیده بحث به کحل سهر
ز جانشان چو سرفانی شکوه افر و کا	بنامشان چو کرافنی طراز خطبه و زور
چو رویشان نکرده دست موسوی چوب	چو گفتشان شنود بار عیدی بر خر
جدانوند چو از هم فراق جسم و روان	قوین شوند چو با هم قران شمس و قمر
وجودشان همه از نعل کرد که رضا	شکوهشان همه از فرما جدا بر پدر

بیا بیا سایه زوان و آفتاب ملوک	بنام مستحلی شاه و آسمان هنر
بزرگ بار خدائی که از خدای بزرگ	ز کم و کیف برون و درند چون برتر
بری چو نام جان پایش روزگار و نماز	کنی چو یاد ایا دیشش کانیات و نثر
ز طبع او چو سرانید بحر و شکی دل	ز کز او چو کز از نه کوه و پیم کمر
بریش که هوایش همیشه بر چونا	بر پیش که خلافتش همه نما چو شر
بجسته نشش که در آن آفتاب و شعله طاق	بدر کشش که در آن آسمان و حلقه در
روس پنی بر پا همه نماده کلاه	ملوک یابی بر جا همه کشته ده کمر
زین در که آن شهر یا رکشور کیر	فضای شکر که آن تاجدار دین پرور
ز بولکب میران صحیفه مانی	ز سجده رخ شایان صفیه آزر
منظره ز جمالش بجای کاه نش	بجمله ز خراشش بر آه کاه کدر
هنر از روضه چمنو بر نیک بنی و بوی	هنر از دود چو طوبی بر ک پنی و بر
بوی و رنگ بس آلود مرز از خانقا	بر و سیم بس آلوده کج از قیصر
هی کیره با ز کنای ترکش کشش	هی بخشش با لجنهای خفیا که
هر چمن که کوفت آرد جهان جهان بنیل	هر زمین که خراشد چمن چمن عهر

همه چو طره حورانش زلف کرد و زدن	همه چو نرگس غلامش چشم شاه نکر
به نیم لعل ز رویش جمال ماه و کلفت	به نیم زره ز رویشش فروغ مهر و کدر
ماه مهر فروز که بین و بین برقع	مهر ماه سراید که آن بان معجز
پای تختش آصف همین دستور	لوازه که می رسم راستین داور
برای و دانشش آن در بجز در سطلین	بگاه و افسر این در نماز اسکندر
بگلک و رای کی ملک کیر و کج آرای	بر تیغ و ریح کی کفر سوز و دین پرور
نظام ملک عجم بر ملک آن مرغم	قوام دین عرب بر تیغ این مضمر
چه گلک ابری و دوروی شایب مرنی	چه تیغ بجزی و دوروی نینک هر چور
شایب آن همه بر دیو ملک برق افروز	نینک این همه در دشت جنگ بجز آور
چو آن بکرید خند و باوران فرزند	چو این بخند و کردید بزا دکان مادر
با مرشای ملک ملک بخش فرمان ده	بنای و کوشش ملکا دکان فرمانبر
بفر و زپ بر آراسته کی محفل	بجان و دل همه چون جسم و جان هم
همه بکوشه ایوان بهشت عقل شکار	همه بعرصه میلان پلنگ شیر شکار
همه بچهره چو ماهی می بران تختب	همه بیکلوه چو سوسوی شعی بران کثر

سرسا نهاده از ان بزم دور و دور	برادران کرامی قرین خون بسک
بروس کرده یکی از حسام برق انگیز	ز خون روسی چاده موج بحر خیز
بخار کفر و بنای ضلال آتش و آب	برین احمد و ملک پدر پناه و سپر
شکسته از مرد روی یکی حدیقه کافر	بدان صفت که ز خورشید شایخ نیکو فر
نظام ملک برای و طراز سخت بر روی	رزیش ابر به بحر و قیش حکم بر روی
یکی کشاده بجزایمی ابوازی	پی کشیش ابوازی ما را از اندر
به به کمال خند کش حدیث دیو و بهما	به نیکو آه نوازش شال باغ و موطر
زبان هر تن از نام آن به جالب صفر	روان هر یک ز آب نیکان تن به صفر
صبا بصدق و اراوت برادر و شیا	دعای دولت زاکر با دافزون تر
مدام تا که پرند از فراست ز غایت تن	همیشه تا که پرند آورد است آفت سر
تن موافقان را امل پرند آرای	سر مخالفان را اجل پرند آور

وله الصین

ای سلیمان زمان کی قباب روی کا	وی سلیمان همین بر کوهرت آموز کا
گرچه اینک در جهادی کوهرت بران کا	گرچه اینک در قاطعی سیرت کوهرت کا

در کستان چمنه نیت ولی خارا نیت	در کستان کوهرت ولی کرد و کیت
بر امید آنکه چنگ آردش روزی درینا	در هوای اینک شک آیدش وقتی درینا
شاد بدولت خرام اختر از ادب	در حر ملک نور و آسمان را در شمار
بان و بان بر کون کرده کون ستاره درین	بین و بین بر کرده بران زمانه درین
تا به بر آرد آن روزت که جا بر پشتین	تا به بر اندان وقت که در دروشت
که ز کدو رخ تو چون چرخ زکی خاوران	که ز برق تیغ تو چون مهر خاور زنگبار
خام خورشیدت نازد اندر پشت کور	شد لعل تو خندت که چه اینک شیر خور
ای که پشت آسمان در پیش نازوی تو خم	که چه پشت چرخ خم ناری کنون در کور
لیکن از پشت حضایت بچشم بد کمال	چون کزین پلخن در دیده اسفند کمال
رازی از روی تو و کبی بهشت اندر پشت	یادی از خوی تو و کیهان بهار اندر پشت
آسمان از پی کاست نور داند ز نور	آسمان از او ره کاست نثار اندر پشت
کاش خورشید جنتی با ابروان آری چوشت	وقت کوشش کوشی با دیدگان ساز چوشت
مرزا اندر مرز پویان کنجهای شایگان	دشت اندر دشت جوشان شیرازی شایگان
کز دشت شیر مردا دشت بروز دار و کبر	ریک سیم دیوزاد است بگاه کارزار

ماطه طره ناهید را دلکش عیسیر	لوحش را ساعد جبریل را رنگین سوار
آفتاب از عکس تیغ کاه در حرا بر	آسان از گردنک کاه در کلی خوا
ضربا طبع جودات اجتماع روز و شب	آزادست کسیت اتصال برق و خاک
چرخ و رخت چیت دانی وقت بزم کز	آفتاب هر آری و سپهر کین مدار
کاک و تیغ چیت دانی روز و ماه کاه	اژدهای کج برداز و ننگ بر خوا

ولایف

جیش از خطش زلاله و قطن طین	گردشی در نکش صاعقه و کالنج
هر چه در جوف هوا در بچرخش ریتا	هر چه در ساحت هم سوره پیش لنگر
خسرو از همه از پرچم مشکین کز	بناز از همه از تیره خطی اژدر
هر کجا جیش جیش همه با مون نین	هر کجا نغمه کوسش بر گردون نذر
بدرش ناکه ری پا دشان خدنگار	بدرش ناکه ری تاجوران جت کر
بطبق آنچه دهر و خورشید لال	بجوال آنچه برد بنده یا بنده در
از پی بندگی او بجهان هر چه سین	از در چاکری او میان هر چه کمر
بدرش پای تکی انکه سرش کوهان پای	بدرش روی بچاک انکه پیش چرخ سپر

روح عاشق بلقایش چه پزدان احمد	لفظ صادق به شایش چو با حیدر لوز
اندر ان موهف کدکوشش ترکان غوغا	اندر ان وادی کوجیش لشکر محشر
ژاله ابر چو بر تارک ترکان کوپال	سهر و خاک چو در دیده کردان خنجر
کوه تن را به بجز کوه به گردون داسن	بهر خوزانه بجز ذروه کویان معبر
پر دلازا چونک رخس بواران دینی	کردنا ترا چو خم خام دیران چنبر
بوش فرعون پاس آو اسب جیل	نایضاک استایک مار حمیر
از دم آید نهنگان همه دریا او با	از دژ آنک پلکان همه طوفان او
حق آید بدو سرافشی پنج آزا پای	ماری آرد بدین تنین چار از پر
کاه در جوشن سین به تنی پیکر سوز	کاه بر پیکر روین به جی جوشن در
بوش کربان بچه برنا به رطالین	بجست تالان بچه برده امیر اسکندر
چون شنه جهان داد کرمک آری	چون جماندار جوان شیر دل کزاد
ران قمار و بچه بر کرده آن پران کوه	دست یازد بچه بر قبضه آن سرو آفر
سر کرایا زانی جز زدم تیغ گذار	پایه ارا زانی جز بدر مرک متفر
هر چه در طی قد فرستج بنامش دغم	هر چه در سر قضا نضر به پیش مضفر

تعالی الله از مرز جانش خاور
یکی از زمین با سان پر تو افکن
ازین دیده دانش اندر پیش
یکی سینه را از کفتر هر بسم
بکام کی کام دست است مدغم
ز روی کی خاک مشون زینت
یکی را که مطلع از فل یزدان
سپهر مروت که رای میزش
کزین پوشش آنکه مردی و تش
سپاهی ز زابل کشیده ی نیا
همه شرزه شیران با تیغ زوین
چو دریای جو شسته موج و بل
همه سو که رخشان همه باره چون ده
شکسته بیشت در پشت بابک
که دارد جهان از دو غور شید کن
یکی از سان بر زمین نور کستر
ازان طره سبیل اندر به چغیر
یکی دیده را از رویه ار نشتر
بیر یکی مرک و پریت مضمر
زهر یکی چرخ خالی ز زویر
یکی را شجر فبت از کوه خاور
نکو هوش که آمد بخورشید افور
چو پولیت و ریجان چو رنگت و کور
به نیروی دادر و فرمان داور
همه زنده پلان با درع و مغفر
چو کردون کونده خوشخوار و کین در
بهر جا که پی شان همه کوه چون در
در پی بی نافت در نافت مادر

همه پیل بر باره دیو بیگل
بآنک کابل همه کوه زابل
ز غنده شیران ز دشت ارژن
دران پر مغفر رسید به پروین
ازان سوی آن دیو ساران جنگی
ز ختلان و کشمیر راندند خستلی
سپاهی سراسر جو غفریت جادو
همه در بکشن چو جوشند دریا
بتن روی و آبن بجان رعد و تش
نه زاننده زاده ز نیکو ز کوه ک
یکی پر جادو چو هندوی جوزان
نفس شان شدن دیو بدخواه زرن
روان کشت از پیش راندند از پس
ز افواج نامون چو امواج دریا
همه شیر با کرزه کا و پیکر
بیر غاش ترکان همه دشت خاور
ز جنگی پلنگان کوه کوه بر بر
درین ماه احمر کد شسته ز آفر
وزان سوی آن جنگی یان کا فو
ز خار زم و مقین کشیدند لشکر
کره بی شاق چو شین و شد ر
همه در بآین چو سوزنده آذر
بل سنگ و سنگین بدم زهر و تش
نه پسنده دیده ز نیکو ز جانور
یکی دیو زمین چو دجال اعور
بکین شان شدن پر کمره کسیر
همه بسپو درنده کرکان نگاور
ز اجناد صحرا چو صحرای محشر

کشد نه صفها بر پرغاش هر سو	دلیران صفدار کشیران صفدار
ز شمای پلان و خرطوم بجان	همه دشت کوه و همه کوه از در
بغیریشند فچه شد به بنیان	بجسپد لنگر چو دریا ز صحر
همه کرد نماز ختم خام کردن	چو صفاک نازی و ماران حمیر
شد از ترک کردن بر از پیش کلاه	هر یکیدن آیین کز شش پر
فتافاش پلک چکا چاک ناخ	ز خاک مطبق بچسرخ مدور
برو با پر از چمن و جاناها پرا ز کین	روانها پر آزار و دلها پر آذر
هزیران خاور به نیروی ثبات	سواران داور بفرغ غصه صف
شد دزد برش بدان فوج چو	نگند نه خلی بدان خیل پیر
بروین در بدنه شان سخت پلو	برخیز بر بدنه شان چپت خنجر
همه ز باستان فروغ عطار د	همه کابستان طلوع دو پیکر
ز یکو بجای بانک کردن که بشکن	ز یکو بجای نای نالان که مشکر
بر خاک آسوده از تن توانا	تن چرخ کرده از جان توانگر
کر قمار کردن زابل شان	سپه در مردان کابل سران

همان

همان در جهان کابل با فاده	شکن در شکن استخوانها بلان
همان پر کراه با هفت پورشش	سر زشت پی تن زشت کپی
پایان چالش صف آرای کابل	سر انجام کوشش سپه ار کور
تا پید از ان جنگ حیران و دروا	بجسپد از ان رزم میکن و مضطر
بجسپد بری راند و بندی که در دل	ز اندیشه جان فروبت بر در
پوشش کروکان و ساراند زنی	چو پوردل آرا چه پل شاور
بران نام فیروز دانی چه باشد	چو زنگی دکا فور و جبریل و کافر
بی خوانده ام و قهر شهر یاران	نخواندم چنین جنگ در سپهر
کین بندگان سپاه تو ایدون	کین چاکران کوان تو ایدر
از ان جنگ مولای صد بوده شش	از ان نام دارای صد زمر زر

وله ایصف

در زمانی که ساز با زمین هر دم نیا	از چه از دوشه پیداد سوز و آوا
سخت را خاک حرمیش غازه روفا	از رادست کشش داروی در دنیا
هر کجا در خنده تیش تا بهرام آه بوز	هر کجا در گریه گلش تا کیوان بک

رای او باین و حکم قضا دندان در	حکم او باین رای قدر چنان و بیا
رای از کونیند کشتن نامی بید خاق	کامی از کونیند کشتن کام بهرام و کز
ذات او در طی عالم بیکرامت درون	جاه او در جوت کردن با حقیقت در چنان
اشتراک از هر کجا کاشش سجده اندر	آسمان از هر کجا کاشش نماز اندر
رای رایان پنی از شش سوئی ادا گشت	سوی درگاه ملک از راههای پنی
سختی نشان ست پنی از بس بودی پنی	تاز با نشان سختی نشان از بس بهمان

وله ایصف

این نم بردارای جهان روی	این نم دیدیدید ارشاد هم باز
این نم کودکی از چغری در دهان	شاد کز فرید بر فلک باشد باز
این نم کاینک در پیش نشاندن	با جان یون به رخ خاک کراروی نیاز
من چو او در بر آن داور دوران بود	او چون من بر او خسر و کیتی نیاز
پر دم رانده پر بلکه خداوند بزرگ	من و فرخ پر دم بندگی را نیاز
لوحش اله بکهر که چه بهم بچشیر	لیکن امر و زمره اکلی از برتن و کز
کر با این رود سلسله می بستم	بودی آنکه ازین پایه اگر در آغاز

آمده روز

عمرده روز مرا باشد و ده سال تاه	کوآن عمر ز خاک در شد جویم باز
از جلالان در جان من و رشتن	از قویان پسر بوش می و نیت و ناز
هر طرف سیکدم شیر دلی اثر دیند	هر طرف سیکدم تا جوری بنده نو
بشما نشان ز ملک شکر فرخی شوم	بشما نشان ز پدر دست قوی بنده نو
بوالعقل ملک عالم عادل خاقان	کام سار است چو من بر در اوروی
تا که از اشکین تو فرای بغرد	تا که از طالع فرود فرودی بغرد
خشم خسر و بغرد می که به سخت و درد	یار دارا بغرد می که به نیت و ناز

وله ایصف

ز می ای قصر ملایک خدمت شکر	نخای کاخ جلیون پی کردون یک
کشته بر دور فلک حصن حصین یو	کرده با عرش برین فرش جرم تو یک
از تماشای تو ای منظر فردوس شال	از تصاویر تو ای خرم که افلاک اس
چون تماشای تو و اله همه ارباب عقل	چون تصاویر تو ویران همه ارباب عقل
عبستان تو ز بس مایل ویدار پسند	دید که نشان بری از خواب مهر از ناک
آسانی تو و خوشبختی جهان افودرت	آفتاب فلک دولت و ثروت یک

ماه مهر افسر کردون خوشیار پیر
 ای که بادانش تو سوخت دخت زهرین
 و یکد با صولت تو ریخت برایش هر یک
 پی بجاست ثوان بر دانه کار و جان
 حصرت جودت ثوان کرد با و نام قیا
 نیست نمودن بیم در حد پیمان و طاس
 کفتم از جود تو جز کان جهان مغشوش
 خور داز دست تو افتاد ز جگر یار لعل
 پر شربت آراسته رویت که بل
 که بداندیش ترا چرخ سرازیر کند
 تیغ تان هند و می افروزد جاد و سار
 آفتابی تو آواز سایه زردان داری
 زامران خسرو از دشکر شیراژدن
 بکه خور دی راندی سپی یک بزرگ
 کرده معلومه از مال سلمانان کس
 زیر ران نیز تکی کا نه از شدی آن
 نیکون بخت فلک کند ترا کا و خراش

رش از جای بر ایچی آوردی
 خور دسالی تو چون دید و چنین بزرگ
 دلی عهد خدیوی تو در شان تو نص
 بهتر کوش که یاد زهر مرد خط
 از تو مایه جو رسم بزرگی ز نهار
 بسجابت و بصبارا هت و لطف تو نزار
 شهر یارایی از زمره احباب مدام
 من می هر مردش ز وفا پاشم شرم
 من درین فکر که ارم پی ضعفش لولو
 من در اندیشه که ز ریش قشانه دگرین
 و ر بگوید چو تو در انهم سخن استادم
 و در سراید که چرانیست ز شرم خطری
 نغمه رنج که از بهر چه محمود و بیم
 نیست سخاس کس از طرقة و اندکیمس
 در خم غام بی یال یلان بلکس
 بر خداوند خداوند جهان خواند یکس
 مالک ملک جهانی تو و ملوک تو یکس
 گزین است فلک پای کار اندا یکس
 که خراطلین نشود منطقه پروان لکس
 که سجابت و بصبارا یکس بنل و یکس
 باشد از رشک فتن و موه با از و یکس
 او بی بهر صدام ز حد سازد و یکس
 او درین فکر که سایه پی قلم الماس
 او به تدبیر که زهریم رساند در کاس
 راست است این سخن ایک قلم ایک و یکس
 چکنم شاه خندان بود و شمر شمس
 او شود رنج که بس رنج بر د حاسد یک
 سبزه اردین و ندان ضواک یکس

نهفته شرم در جگر شبنم	نهاده مهر بر لعل کد بار
بپوش و نیک در میدان چو بپوش	بروی و رای در ایوان چو دار
بم با طعنی چون نقش ار شک	بم با قاضی چون سرو کشر
ستاده جان بخت بران بنگ	بر آهنگ نثار بزم خسرو
بم از ترک و تارک تاشمالک	نمان در کوت ز رکش چو خورشید
ز شکرهای مصری شک و شک	ز دپایای حسنی زرمه زرمه
بچنگ انداخته چلیان چنگ	بر ستاده ستاده ساقیان می
بم رستم که از چنگ خوش آنک	بم جان پرور از روح رو آتش
ز زنجاری فلشان طاسک ننگ	صف پلان جنگ آور پیکو
چو چنان زوری ز البرز آونک	بر ز البرز و از خرطوم چنان
ز اوج این تل خاکتری رنگ	و یا آویخته ز نجسیر داده
مجره کرده سوی مرکز آهنگ	و یا از ذره که درون گردان
در دیده پرده افلاک از غمک	غریوان توهای آتش نشان
بجستی از شر ز زمین سلب رنگ	ز آبرود و شین فشانده

بن

زین از کوه برین اورنگ خاقان	شده طنا از این فروزه اورنگ
سریر آرای ایران نیکه کرده	چو بپوشکی بران با پوش و بانگ
جانبان جهان خاقان اعظم	که آمدش خراج از چین و از ترک
رسید زنج شافیه بروزی	که سوی رزم ترکان راند شبنم
غنیمت از موالف تا در ری	هنریت از مخالف تا در لنگ
فروزان ماه کارو لاله از خاک	درافشان مهر کارو که هر آنک
یابغ بخت کرم شب افروز	بشخ عفتت مرغ شبنم

دلایف

درین زمانه دلم از مهر کرهش ملال	که مرور این زمانه درین زمانه و بال
و بال جان من آمد حسنه چنان بود	شم سیر کمال و دلم رهن ملال
بزم آنکه چو مثال خالی از خرد است	هنروران همه حیران نشسته چو مثال
باستمانه سخندان ز طیر کی زده تن	بصد رلال سرای سخن ز حسن مقال
کسی که هست چو پیکان زبان به نفاق	کسی که هست چو موفاری زبان نفاق
پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی	بکونه کونه حلال داده و بوعرض جمال

فلک ز ساعد جبریل یاره بکشايد	که تابد بند و بر ساق ابر من خفالت
زمان بدست چو لی و بد زمان مرا	که علم و عالم باطل شمارد و بطل
چو روی مخلص بی آب نماند و رو	چو چشم غلبه بنوشید چشما بی نال
زدون نوازی این آسان جور نما	ز غلبه پروری این جهان کینه بکال
کنده بلع شین فخر ای عجب قمار	دیده شک طری رشک ای عجب صفا
بهر سبب مصلحه بین در ترانه و شادی	بیشتر معرکه بین در سلاسل و اغلال
منم که خانه من شادیت رفاهه	که کاه رقص ز کردن کسته عقد لال
یحیی که بر قص اندر اید اوسازد	کن مجلسیان از لال مال مال
ولی چه سود که از بخت من نماند کسی	درین دیار که داند لال را ز غلال
عجب تر آنکه ترا جی نمید چرخ	مخارج منتن خنریر را بناف غزال
سرم برانوی غنیمت و شوق سحر زین	کزین خرابه بهر حال باید م تر حال
بغیر بشد چو نهان این غراب شکیب	ز شرف کشت عیان این های زربین نال
بغیرم اینک ازین خطر رخت بر بندم	عتیق را ز قوایم کست عقد عقال
رسیده چاکر و چالاک و شوق چاکر	جمازگان پریمی ابر من کو پال

من و مطالع طالع و مطالع سعد	خیل بر در و در دل بوم خیل خیال
که ابروی من از در چو آفتاب تابش	عری ز عیب کوفه بری ز ذل نزال
کسته نبل پرچ و تاب دارین	کرده فتنه چاده رنگ را بکمال
زین و خوابش از غزاله اش نزال	شکجه و تابش از کلا کس ز کلال
برنگ کشته ز زیر ارغوان و ز نال	کوبه کشته شفق آفتاب او ز لال
کی تواند سین او استون زنج	کی زوایب شکیب او حجاب چال
کریه کشت که کردی مرا ز مویه چو بوی	بنال کشت که کردی مرا ز نال چوال
ز شک جو رشک تیشتم تیشتم	بر تیغ سحر بریدیم رشته آمال
ستم کن که بود آسانی اندر پی	جفا کن که بود روزکاری از و نبال
فغان ازینکه تو مز کومی و چو و چوب	در تیغ از آنکه تو محروری و چو شه و لال
سفر اگر چه دهم در افرونی قدر	سفر اگر چه بود شخص را خزان مال
ولی روان سافرانه آلام	ولی نوای جلاجل ترانه آجال
ز بس فغانه سر شک از و و فرج حاجی	ز بس شید فغان از و و لعل جامی لال
نهاد سلسله بر پای غم از سلس	نگهد ولول بر کاخ رایم از و لوال

کرشش بر و سوی حجره رقم شاد	زبان عزمم از افاز جلالی لال
سجده کشت کنوشت و وقت شکر	کزین دو نعمت فرخ بخت خوشین لال
یخت میکند از درد حجب آسوده	یکیت میکند از رنج فاقه فارغین لال
لقای رشک بتان بالشی و الا بکار	ثنای قهر همان بالغه و الا لال
سپهر مرتبه عکس شاه آنکس بود	خوشه نصرت و فخره فعل و فرخ لال
زهی کرم نهاده کی کشت جود ترا	صواعق بخت فلک کیل و اخراج لال
نظیر ذات تو سبب از جهان کفر	سجده کشت که نماند آن کنه خیال لال
ز حسرت که از خدمت تو محروم شد	که خون غورند در احرام امهات لال
نه خدای ولی چون خدای غریب	جلالت مصون از زوال جل جلال
فلک بخت مدوی تو نبی دارد	ولی ز راه نگو ناری و فزونی مال
رخ تو روشن جوی با سمان شرف	قد تو تازه نهالی بر گلشن لال
ز غیر جود حیا نور آن بیا یون هر	ز غیر برون سخا بار آن خجسته نهال
زین کفایت از ارق کانیات کند	کف تو خانه خدایت و کانیات لال

وله ایضا

لذات

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال	که باد جاه و جلالش مصون ز عین لال
درین کشت چو ابر سیاه پنا را	سپید شیطانی از کام طفلکان لال
بقا طین خراسان ز قطعه خون حرام	بجگم شمع ز پشم پلاک شیر لال
شکسته حالیش را بصد برادر دست	ز زرده و دبی از کج خسرو بذال
پاک اشارت جان بخش موسیانی و	زهی عظیم کرامت نبی بزرگ نوال
بلی شگفت ز کور زرق کانیات بیت	که شاه خانه خدایت و کانیات لال
از ان بگاه و می زری روی روان کج	بوی ملک خراسان ز خضر و فضال
دل ز بعد سالک چو کاه از صحر	شم ز قرب ممالک چو کوه از زلال
بقصد جان سافر چو کوه کاه نبرد	بفلک خون مجاور چو ترک و قتل لال
ز ابر کسب خضر بقیه کون خفتان	ز برف توده غیر اسبیکون بر لال
بمی سپردم و دیدم بر نشیب و فراز	بمی گذشتم و ماندم ز پی غفار و جلال
کمی بگو بر شنیدان کارون بقبوس	کمی ز کمن ترکان را برین بوال
کمی کفم بیدل در کشاکش خنجر	کمی لیم بری در و باد کوه کپال
چنین بستم دشت و چنین سپردم کوه	چنان ز چرخ فرو چنان ز بخت نوال

مصلوب بطوس آوردم آن خزان	بیمین بخت شهنشاه دشت زمان
عیان شامیل ساداتش از پیش نهاد	اگر چه طوس بنی و چون بخت خدای
بگام شیران زهر نذاب شه زلال	ولی ز خط دران از خروش کسنگان
ترش شامیل منعم ز بکه شور سواد	حیات تلخ بقلل زبکه ناک شیرین
زور و جوع هر کفخی با صعب حال	ز باد سرد و هر بر زنی بارزل ذل
هزار مرده و واشک سحابان غمال	بزار کشته و نواب کلان حفا
چه بر صفار و کبر و چه بر نادر جان	غرض ملک خراسان بکلم شاه جهان
رساندم آن زرو شتاب آتش آجال	فشاندم آن زرو شتاب برق خرمی لاه
جهان جهان ز پیش کاروان غنچه دلال	درین کنکاش کا مد برید شاخید
ز اعتدال ریحی جهان بغر و بغال	ز انبساط بیعی جهان بنای دوش
بکاخ ناله نامی و شاخ ناله نال	بخت دشمن سپید و آب بچش واد
چه طغنا که در میان باغی غزال	چه بلبل که زغن را بغمهای نادر
کلیل تن ز کلال و ذلیل جان فضلا	بروز کا و چشمنین جلوه حضرت شاه
فروختی جهان آمدی ملی زلال	اگر چه جسم بودی لال این دل شک

ناله نال

تن از زبول چانم که ناله در دل کلال	بران خیر قلم ناله که در دل نال
بدین مزارت کا مد زیار کوشین	یکی برید مبارک پی خجسته خصال
ز دیار با زری بر رخسار امید	ز دلنوازشی بر کفش بخت سجال
فشاندمش بی از جان کی خیر متاع	کرفش زلف از آن یکی بزرگ مال
چه مهر او بر انگشت مهر بکشد و دم	چه دیدم اینجی پر نکار و شکین خال
هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش	هزار عقل چو مجنون سچو از دینال
نوشته کا ی ز کسوت بنای بخت کلال	نوشته کا ی ز خنوت پای عقل عقال
تو و محاق نخوت چو در آخر ماه	من و رواق سعادت چو در در اول
بچند کربت غربت خوشا طریق وطن	بچند صرفت وقت کن ریحی وصل
کرفتم اینکه نه همت باه هجو جین	کرفتم اینکه نه یادت ز مهر زهرین
کرفتم اینکه نه هجران پور شیرین	کرفتم اینکه نه حرمان دشت شکرین
نعید و حضرت سلطان چو آسان بشو	نعید و طلعت قافان چو آفتاب بقل
نعید و تا که ری توده توده کچ و کمر	نعید و تا که ری خامه خامه عقد لال
نعید و هر چه فشانم ملک کمر بطریق	نعید و هر که کشند در زرد برچال

نه عید و در دل حسرت چو باد در چنبر	نه عید و در جان نه چو آب در غر باغ
چو آن کایست شیرین بلبلان بلاغت را	شد از غمیر بوم و شد از روان بول
بغال نیک و بخت سعید بزم	شتا برادر نیک و شاد لعل
تجارتی در زین زر بدولت شاه	چو رعد کاه صیل و چو برق کاه صیل
از ان مضیق که کام هنر بر انرا عم	از ان کرکچ که نامی تنگ از خال
نشتم از بران باد پای آتش طبع	نشتم از بران کرم پوی مشکین مال
که در نیک زمین و که شتاب زمان	که نور و نیز رو که نور و غزال
ز خود رومی آمده تارک شجاعت	بر رع چنی پوشیده بکر ابطال
بسی سپردم از پس سعادت آخر	بسی نوشتم و در پیش قاید اقبال
بشاک ری شدم آخر ز بخت ناصیه	چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال
بلند همت منتهی شد آنکه گرفت	همای همت او آسان بسایه بال
مسافر کش در سالک امید	نشته دیده بگرد قوافل اقبال
چو ابرودان کریمان رواق حضرت	بدر ایران باشارت که بان تعال
بست سازا و با خزان قارون	یکی بخطر کاب و یکی بشدر حال

بهرین

چو طعنه که در انشا که در ز فوطا کرم	با بروان کریمان ز نقشهای خال
اگر این خم پروزه و اثر کونک شتی	ز جام جود می ز نیم جرعه مال مال
بیک اشارت مشعل رخ اوسد	ازین حصار معلق علاقه احوال
ضمیر روشن آن زلف بزم که هر هوش	بشیزه و دوشبه کون بر پشت باغی مال
خدای قادر و ناما بذات اوست	چنین خلاصه نور از سلاصل
زنگ و روس جام و خدنگ بزمکش	کنند و غنیش این زین و قال احوال
هر آنچه بیک بزم بجهش نجاشی	هر آنچه تیغ سکندر بکمر قنطار
در ان نفس که بکوش طراد باقلب	در ان زمان که جنبش کتیبا تعال
ز گرد تیره گردان سپهر و قلم قهر	ز خون تارک ترکان زمین و در تارک
بگردان هر سو بودن مغفر	به تیر ترکان بر جا بفتن سربال
نفرینای گردون ز نایمای دمان	غریب کوسن کیوان ز رخسار خال
بصید طایر جان ما چار پر پر دم	ز از دایمی دوشاخ سپی گنای مال
سنان شتران هر سو می رفتن شتران	چنانکه ز شتر فدا و کوشش قنطار
دریده درع و نگوشت ازین توان	دلاوران زمین و تجاوران زمان

در آن کشاکش بکار جویش شکر	که دشت خمر که سلطان و شیر که زال
زین و بویه کردن چو شاه تازان	سپهر و موی پتی چو خوش یازان
به تیغ شاه دلیران تیرا بر جنگ	چو روزه داران انگشت کین و بویال
با بر من چه ممکن چو بر قبا خا طفت	بخا برین چه شنبه چو سیکه یال
حریف تیغ سرفشان و بر کیش خن	حریف ترک از آن کفش بختش مال
صبا خوشتر که جان گشتی حاسد خوش	یکیش بهر اکای زین سخن توان
چو شرم نشوی لب کز زشتی خوش	ز اسیران رفعت کسان کو به مال
اگر ز فضل لقمه سخن رود دیدیم	شترنگ در دم ماران و مهره در ببال

وله ایمن

منت خدایم که بتائید ذوالجبال	دولت در امد از دهر و بفر و فال
یعنی همین سلاطین بی نظیر	یعنی همین شجره خاقان پنهان
دولت آنکه تاز و بر ملک چو خوش	دولت آنکه یاز و بر کاه کی چو یال
کیان بخنده کوید کاینک مرطوع	دریا بگریه موی کاینک مر ازوال
هم چو شمشیری از حضرت ملک	هم فرخنده از شمشیر طلعت بهال

هم بر ملک بایون بواره این قران	هم بر جمال میون پوستلای قشمال
آن داوران که دهر بوزند و نهرو	آن خضر و آن که سال به چند از شمال
بامویه مقترن به زین فرخ اقران	باناله متصل به زین لکشل اقبال
سارایت بهش یک بر سر هر محل	چاریت قدرتش بچو بر کون هر حال
آجال با حاش در ناز و در نیاز	آمال با نوالش در غنچه و در دلال
مشاطه فصایل و شامه خرد	ارکیش شایش و پیرایه مقال
در پستی شجره ز شورش بویه مهر	در تلخی سلاطین زلفش بناله مال
خورشید رای اورا ذرات انوار	فطرس قدر او را جو شنگل جبال
روزی که تیر دال پراز چرخ داشت	در آسمان مهر که بندد کذار دال
سوزد روان شیر زیان کشین پرند	درد دوال پل دمان کجون دوال
هر اقدسار هر سو خرنده سپاه	هر اره وار هر جار جاله رجال
مردان جنگجوی چو کیهان کرد خوار	کردان رزم ساز چو کردون مژدال
شمشیر تاناک قنای درخ پوش	بکان آیدار بدلهای کین کمال
چون روشن اختریت که در کوه غام	چون سحر خا کریت که در توده کمال

از مکن ظفر چو برادر ز جامی رخسار	در زین کوهرین چو فراز و بهر مال
بس کوکب ملوک که از ماه اشرف	با ذلت مبوط در وعده وبال
ای کر زه مار عرصه قهر ترا گناه	ای شرزه شیر پیشم ترا نکال
ای حادثات بخت عادیست لایعنا	ای کاینات خوان یادت را عیال
ای فتنه فلک ز شکوشت یکی پیش	ای فیض چارگی ز نوالت یکی مثال

وله الصین

شاد عید انبشت اینک با فو فال	بر در جبهه بیل باز بفتح و دلال
صورت معنی قریند شیرین شکر	دایه دندان که حاجب بر و بلال
پیکر دلکش بری بکوشیرین دی	معنی او سالخورد صورت او نور دلال
بامی شکر فشانش کوشش هر روزیش	بر مکنار کوشش هر سیه چرخال
با شکرش از کمر وید و خوریز و لعل	یا خبرش از لیل ناله جانوز و نال
بر سرش فراخه چتر کیانی حجاب	در برش فروخته خود قفاری مثال
کرده ز باغ و چمن بر در او انجمن	سوری و سر و دامن سبزه و نرنگال
پیشش آتش شوشه پضا لطیف	نیشش با خنده پروین مثال

از مکن

ز مزمز مجلس نغمه دلخواه سار	تجلیت موبش ناله جانبخش نال
شاکرش از مارون راز کز اریل	صلصا شاز سر و بن ز مزمز سار
بوشش ربای ز سرش نغمه نیکین	نافه فکن بر پیش نیف مشکین خال
مسرع باد در ریح مرده را آتش بم	هر چه شهر صبا ناله مرعشت بیال
بام و لغوز از و باز قرین سمن	شام سیه روز از و باز رهن مال
گلک من و کوشش شاه را هنر مردار	آن میان صیر این زبان دول
منتهی شاه ترک ملک خدای بود	کش ملک العرش که ملک صون رشاد
اگر از و کر نه شاد انجسم روشن نما	که زد و کان رشاد غزو کان ضلال
اگر بختاک درش نیکه جان نیکین	اگر ز طوق زرش ناله نال

وله الصین

ای مکر او را دای فلک و آتش دین	ای برخ درش جان ملک روی دین
خلق و خلقت که در و ان بخش چو نام کون	مهر و خلقت که دلا ویز چو رای تو زین
جلوه از رخ تو تا نگر می باغ نیست	بذر از لب تو تا کز ری در نین
شده از عیلت هر چه فروخت و سمن	بر به از زنت آنچه شهر است و سمن

گشت فضل تو کان ماضی الحکون	جامه جا تو کان غاشیه علین
آسمان از پر جبریل از ان کردن	آفتاب از در تعظیم ازین زاید چن
اندر ان عرصه که داد تو به خام نهم	اندر ان پیشه که عدل تو کشد تیغ کین
خام خندان بکر بریکل پلان دمان	موی مویان بچرخ بر پیکر شیران عین
کوش چشم تو دساز چو کرد جسم	خمر ابروی تو انباز چو آید با چین
سر در دو زهر است دم قصه در دم	چاک آید ز نسبت دل خاقان دین
چون دست را بکوان زمره بانان	چون لب را بیلان همه دنیا چین
را ندانم کجاست چون شد فرودین	ری شد از مهر رخت شکم فرودین
تیرانده که وصال تو بران بوسه	از لکن کرد در بانان که فراق نکین
پی تو ایوان شهنش فکلی بی بر چس	پنو مشکوی همانان چنی بی نرسین
چش او پی قد تو کو که پی رایت	عیش او پی دم تو زمره پی راین
که نظر بر فلک شجاع تو در آن منظور	که سخن بملکش نام تو در این مضین
پتو از انک بالایش زمین ملال کند	پتو از آه قویاست فلک غیر اکین
روز از شوق خست چشم همه بر جوشید	شب پادشخت را ز همه با پروین

بوی گل

چو ایوان جهان که تو خداوند جان	شک بر هر تن جانفش چو زهر جان
بچ و فنا دوش آمده زلال غل	در و دیوارش آتش و لول و این
شهر بار ملک را از شکستی دارم	از ملک داده را دو ملک پاک این
دوش چن دیده سرکش پیش حال	تیر پیسته سر آمد و شد و این
جان با تنک ملک تن بحر بری بستر	بوش بران بفلک سر بر کین
بچین تاکه ازین داکه هستی گاه	خویش دیدم در انجمن حور العین
همه از مهر به پیرامین پوره زود	پره فی راست چو از سدره و طوبی
آن یک از طره مشکین ز رخ کردنی	این یک از فلق سین زرم را چن
جان نشان بر دم آن تاکه دم او جان	بوسه زن بر لبم این تاکه لب او دین
تنیت کو به بامین که هاست بمان	آفرین خوان همه برین که بهین است این
که بدو بار خدا پیش ستایش کجی	سجده اندیشان کرده خداوندین
زان ده فرخنده ملک خیل ملایک سوخته	بیر آدم خاکی همه بر خاک حسین
پیری و پیری صورت مانند خلی	گنجه طینت شان پاک و منزه نظیرین
چو پیرانکه بر او رنگ میر از مهال	چو پیرانکه بفرهنگ منزه زقرین

زخون صم دیران دگر خنیه کرای	پادیار نکویان دگر شاط کزین
پادیار زیاران پردکی قارون	چشخ فاکبازو چه زال فال نین
یاروان میوس کی کذار دینل	بزلهکان مجده کی خرایه چن
نزار لبت خورشید روز کوشه بام	دو کوش داده میانک دراکه آمین
پاک شیران آموشان پانی شط	بهم سرشته زکا وزین سرون دین
نزار ماه مسل ز زلفکان مینی	زروی هر مطلق ز بازوان سین
زموی ثوی بی سگری نوشه روان	ز درع یار بی تگری کشت و چین
یکی بسنل پرچ و تاب کرو دای	یکی بقذق سجاد زنگ زاید چین
دگر بفر فیه فی آفتاب ملوک	دگر ز تارک و خضر طراز ج و کین
نزار سکه و خطبه شکوه اخروگاه	نظام دولت و دنیا قوام ملت وین
ز مایه شس چه کذا رم بفرم روح الهک	ز پایشس چه سرایم بر شک علین
چو از مهر سراید فلک فلک جنت	چو از چشم کراید جهان جهان تنین

سوله الصب

دیک ای با کد داد که از بار خدای	آسان بای سر امث بزین ناصیه بای
---------------------------------	--------------------------------

دختر

لوحش اله بی هر پاید تو مای پوی	حاطه اله سر کمرشکر تو ماه کرای
هر کرایس تا کوشنی جیران	چرخ درگاه ترا حلقه کوشی در لای
بادشکین تو دوشش جان غایب پز	خاک شکوی تو در مغر خرد نخه نسای
هر کجا میسکر م در تو سپهر یکاسه	هر کجا میسکر م در تو بشتی رابای
من و یامت سپهرم چه علیک چه لای	من و بخت زبشتم چه بویه و چه نوای
نزار کان تو اطوار زمان ناپه خیز	نزار کال تو ادوار فلک حادثه زای
شادیت پتخرا فشته اندوه آور	مردمت خطرا ز کتب مردم فرسای
شیر بر راع کال کن تو کردی او	بوم بام بایون تو کربال کشتی
نفس آن شود آتش فکن ناف خزال	سایه این شود آذر مده بال بای
نوخ چنان سپهرای تو سپهری کوه	خوبرویان بشتی تو بشتی بزمای
آن اقلانشی ازین آید کلکونه طلب	این بکاشی ازان کردد پرایه ربای
تا بر افروزد ازین ملامت میسنونه	تا بر آید ازان پیکر سیاه کسای
مکش پی در سده در کاهت بار	مکش بختی در سایه دیوارت جای
آسان بای دوزین کوشش پر اسن تو	از بزرگان و سران بار کدوده کرای

چرخ سان بکده که بر در تو خاک نشین	گر چه از پایه زمین در شان چرخ کرای
بهم ز سر بسنگان در پهنه تو بویا بوی	بهم ز سر بازان در عرصه تو ایای
زهر در زهره کیون ز چه از روین خم	چاک در پرده کردون ز چه از زرین نای
کج راجانی ای بار که دوستیار	کار دما خفته به پراسن تو جانی بجای
نیست آن کج بجز محمی شاه که بست	رو ز کین بر همه کان کج نشان ملکائی
چون بغرور دین آن غیر زور دین فر	روی پیدا کند از شیر زیان نابیدای
داد فرمان که درین عرصه سینه بند	بر فراز ندکی قصر خورق آسای
پاس دارنده به سیم شنه عجب اس	پاک فرزند سنا پوش نبل بنده رای
کرد بنیا و پیشین بار که چرخ شکوه	ز امر فرخ پدر خویش نبل بار خدای
الغرض داشت چو آرایش تمام این قصر	زان مکرزاده بامر ملک ملک آرای
غشی طبع صبا از پی تاریخش کفش	بود این بار که از محمی شاه بجای
بوالمنظر ملک غازی دارای جان	انکه بر در فلکش حلقه بکوشی در زای
چه ملک تیغ دی و نایره قیصر و خان	چه ملک داغ وی و ناصیه خضر و رای
چه ملک کزای از و طوق نه کردن کی	چه ملک ترکی از و حلقه کش کوش کرای

چرخ

چه ملک رحمت و نعمت بامون آکند	چه ملک ریختل و ساغر دریا پای
چه ملک مایه اود را ملک آمد انباز	چه ملک پایه اود را ملک آمد بجای
ملک و مایه او این چه خرد یاده کوی	فلک و پایه او این چه سخن هرزه طای
چه ملک آنکه چو با انجمنی تنین غوی	چه ملک آنکه چو بر اهرمنی آهین خای
آسمان بر پی آمال شنان سلسله بند	روزگار از در آجال جهان بشکائی
بجنگلی بی پر زو چو کوی دال شکر	ز حسامی بی فرو چو بی زنگ زوئی
روم در ولوله از همه در دوا درد	زنگ در زلزله از زمره وایا و دای
چه در خیم سواران هم آوین فلکن	بانک شیبور و دیوان هم آوین دای
چشم اود را چو خندار پری و روی ملک	کوش اود را چو نوای دری و بانگ لای
لوش البه پری و پهری جان پرور	حاطه اله شجری و ثمری روح فزای
چه پدر خضر روی بر شش با که کله	چه پسر خوشن جلی بر شش با که قبای
چه پدر از کرمش جام امل نوش لکین	چه پسر از خطش جیم اجل خون پالای
چه پدر کشفه جلالش دل بر تیره روان	چه پسر بسته شکویش دم هرزه درای
چه پدر روح فرزانیش کیوان افروز	چه پسر جنگ کرایانش بهرام کرای

آن بفرستد پسر خرم و ملک پرو	این بآینک پدر پسر و ملت پر لای
باز صبا کوکب سیاره و آینه قمر	باز صبا موبک شافیه و بنگاه کدای
وصفا نرا از کوان باه بخبر رسد	دشمنان را که رآب بها و ن بای
عاجزی چون دشمنان بفاست بگو	قادر می چون بدعا این بار اوست لای
تا زین است بپا افسران باد بر	تا سپهر است بر دولتشان باد بپای

وله ایضا

چیت آن باد که از کوه سکاورد	چیت آن کوه که با کوه بدر صر دارد
باد ویدستی کان قطره باران ریزد	کوه ویدستی کان لغو شد و دارد
که فلک را چو زمین کره ادا کند بود	که زمین را چو فلک مطلع شود دارد
چرخ بر عکس سنانهای هند یازد	خاک بر نقش پیر بای مسر دارد
که پی یافتن کام دل از مقصد خویش	عاشقی باشد کاه و نعل در آرد دارد
که چو دنیا بر چمنهای چو میوه زخوید	چاکر سندان شبر رنگ مخضر دارد
چون کند جهره عیان راز نماند لنگ	باشد آن جهره که از مهر که مجر دارد
از چو آب آرد از آذر ناکر در جولا	بحر در شعله جواله مسر دارد

کوه تار

ولی آنکه که چو سن خواهر توانگر دارد	که جهره نکرد کاه بجو ز اسپند
رنج شد یا ربحان کاه که یور دارد	از پی راحت آنت که سکیج و آل
جای بر کوه آن مهر فلک فر دارد	که بر ثانی چارم فلک آمد زین روی

آفتاب فلک ملک ملاک حسن
که بدو آید ملک و ملک اندر شون

و یکای بحث که از طالع خورشید را	آسمان و در بنجاک در او داری پای
شکریا کوی و ستایش کن و خوش باش که دا	بجدا و نه جهان با برتا بار خدای
آفتابی که شش سایه یزدان مطلع	تو در آسایش از سایه خورشید آسای
موبکش را چو سلاطین عجم غاشیه بر	سده شش را چو ضنا دید عرب نیاصیای
کاه چون دولت بر حضرت آسانی رو	کاه چون نصرت در ایت اورداری پای
تا بدین پای که دست حوادث رسد	اندرین دستک ای بخت جان ایر پای
کاه با شخص امل دست نگو خواهرش یک	کاه با قید اجل پای بد اندیش فانی
کاه در رزم خوی چهره بگرش آینه	تا بگویند که داری کل خوشبختی نای
کاه این شاه عذر را که من آرایم	تو ز رخ پرده بی عرض جلالش بکشی

جز بکریاس خداوند جهان روزی که زمین پایه خیزاست و زمان حادثه زای

انکه جز سایه کریاس جلالتش نبود
زیر این برشته طارم ز حوادثش

ای لبرت چو سروشی و بصورت بشری	خاطری یا دندارد چو قاصد خطری
روضه پادشاهی را چه بیاون سوری	دو ده تاج ویرا چه بهارک ثری
از به اندیش سپاهی و ز تو آهنگی	از خشن و خا رجانی و ز آتش شری
نیکو ناطق کرد و نیکو ناطق	جامه جاده ترانیت بجز استری
کس نکرد به بختاک در تو ناصیهایی	که ز رحمت برخ او نکند نه دری
پدرت ملک ستانست و فنی ملک	بخت چون او پدر را چو تو دارد پری
دستیار خطت تا بیان پای نهاد	از کربان عدم فتنه نیز احتسری
با غیر در کرم تا بجهان دست کشا	فاقد رانیت ز منی به کویستی اثری
جهان را در اقطاع جهان منبسطی	آسمان وار در اقطار زمین شتری
آن سپهری که مدار تو بجز دو کست	چرخ را خیره مدارت بگرد مری
ای که تا نیکو سجایا بر جودت نرزد	دایره رحمتش لب کوک ز لهن

بکرا

و یکسای چو غزالان همه بر دایره

غیر از طبع کسبیل قمر نفل ریزید	سرمه از حد سوسن بی بهره دارید
بسرور و دق بازار سه نوشکشید	بسرین چشمه خورشید مکر دارید
سرمه ناز بدان جرج و لا و کیشید	نوده لعل بدان بستد و لبر دارید
جان بکف سوی ملک اوده آزاده شوی	باغزالان حرم نامش ازین در دارید
ایک از کوشه ایوان شکارستان	باره اش پایی پانچ بکف سر دارید
آب انچه جان پر و ترغیش نوشید	دل شیران همه زین رشک در آورید
چون نالاش کند آنک عطار و درویش	هر دو پیکر تن از ان رشک دو پیکر دارید
باز گوید بکجان کجا پر کیرید	کر بل حیرت آن بر سبک پر دارید
دور نبود که نواز و بخت نکلی ز کرم	دل ان که چه شی خسته و لاغر دارید

صاحب اسم شریف میرزا محمد تقی خلیف الصدیق میرزا محمد زکی مازندرانیست که در دیوان سلطان
سعید شهید پوات سلطنت ولایت را منفردالتی و کشودی و مستغلا کاستی خود نوشت
و زینت یافته دولت جاوید مدت حضرت صاحبقرانت و در دار اخلاص طهران ایام فرا
وقت دماغ از نظم و نثر فصاحت قدیمین معاصرین قیامی کرد و بهره کافی برده و قاتی

یک حلقه از کندش و پلان بر قطعه	یک حلقه از سبزش و شیران همه روم
پلان بر روید اگر و خمه ز مار	شیران بجان خرمند اگر خمه ز موم
هر چه آید پیش به پیش اگر کوه اگر سوا	چونان محیط موج کندش شش بخوش
حکم تو با قفا قدر دست و دستیا	امر تو با کف و قضا پای و پایرو
شامی بخت نشسته و صبحی ستاره با	از یک دور و زه دوری در کاه پستان
ستیا که آیدت بر احدث روزگار	من چون بوم چهست چنین چه غریب
تجقق یافت قاعده جبر و خستیا	محمودم بانصیبم منصوب غریب

وله ایصف

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز	لبستان راغ لعلی و لعلی کردند باز
نوعوس باغ از سر و قد و زلاله خد	موی بنبل و موی کل از غنچ لب کردند باز
آسمان کرمان بر نیان کویا از جوری	شعنه الفضا و سلطان شادب کردند باز
نونهالان از تب لرز خزان تجالها	بر لب آرد و نه مانا رفعت کردند باز
حلقه شان از بر درید از دست مهر و خرا	از هر یک سینه و استبرق سلب کردند باز
تا زمین را حلقه او نشست کر نشی فلک	حاصل این توده با ریج و عقب کردند باز

تا فلک را

تا فلک را قدر او برخواست مویشین	کین تنگ خلقان بر از رخه لقب کردند باز
انحدرد لهای سکنین شادان در بر عید	زلف مشکین دام آن سبک بید کردند باز
کوش که دوزخ از کایاب دی ریج صم	نایانش چاره از کویا نصب کردند باز
طبع دور از کافور دی عجب عفن	ساقیان بر نایش از بخت العن کردند باز
سحر آن فرعونیا ز چون عصای سحر لوا	همچو چنان از در آن چنان خشب کردند باز
مهره حرا که را بر رجم دیو ملکوت	چون شهاب کسافی دوزخ کردند باز
پیم حشرت هر کابل خدایان پد رنگ	از بهری زی کابل آنک سرب کردند باز
راشان بر لب غم شاه و دام انقباض	صدان آسان چو رزق بی طلب کردند باز
مرغ پر و از اگر برهانی داده اند	نیز بهر دام پروا رخش سب کردند باز

وله ایصف

ای مطرب بخش لعلی وای مرغ سحر	ای بلبل جان ای بت چن لعلی از شک
جانها بر مانی توازان غنچه جان بخش	دلها بکشی توازان غنچه دل شک
در طره طرار تو دل مرغ شب آویز	بر کلین رخسار تو جان مرغ شبها شک
دل غافل و در زلف تو صدقه واکثر	جان فارغ و در چشم تو صدقه واکثر

قد روی اگر سر کشد از قبه فلک	جاده وی اگر زان سوی عالم کند بنگ
نکشف بلی قدر فیت و فلک پست	نکشف بلی جاده وسعت و جهان بنگ
آنجا که گذار افکند از راه کند و	چاویش جلالت و عورشید بنگ
در کشور او امن و امان سید	برشکرا و شیخ و غفر قاید و سر بنگ
چون تیره فرازد فلک و سوسن	چون تیغ گذارد سگ و پویش بنگ

اول الص

نشسته بر در یک شخص صلیب	فراشت رایت انصاف جان ظلم بجا
بکام خویش دور و زوی حوادث افرو	بهمراه دانه ز و جهان حادثه خواه
خدا را است فضل بدین دیار و حد	که باز ز میت سختی و ز پشیمانی کلاه
در آن زمین که ترا جیش کو بهما مان	در آن زمان که ترا عیش پر بار ناه
حوادث اگر ز مدت لاف عمری چو زیان	زد اسیر هیچ نقصان رسد بچرخان
پهر قدرت و عرش شان تاجه شم	بلال را بیت و عورشید را می کیان بجا
ابو المظفر تصحیح غازی	معین شرع رسول و قوام دین آله
باخته آن اجل شکر خدای ال	با بسته آن طره دلبنامی دل

پهوده سخن ز شک و شکر تا کی	افسانه صبح و شام تا چند ایدل
آن دل که بود محرم سر از م فیت	وان سر که سزاوار سر دارم فیت
آن دیده که شایسته دیداریم	با این همه جای شکوه از یاریم

صبر رسمی میرزا احمد برادرزاده فتح علی خان ملک اشرف در حضرت نایب السلطنه
 شاهزاده آراذ عباس میرزا در ملک نشینان ملک و در عهده ماحسوبه اعلوم بکری
 ملک را از آن کزیری نیت بهر دور و درون نظم خوش سلیقه و بلاغت سر تهجد و شرف و اعظم
 خیر خواه و خیر اندیش تواضع باغی و درویش بدلمای شیرین سر دوی نکتتهای نیکو کفی حکم
 تقدیرات و ترفیق با اینک متوقع بود خود مقصد خدمت بهما کشته طلب امضا کرد و بی
 کوه بعد اولی و مره بعد از آن کفره خوش کوه خلدیم انغمز و فوژین فوحت کتارا و شمول
 بهین فرزند دارا شد باز بتجای شهادت که افضل عبادت و اعظم موابات متعهد خدمت چنان
 خود را بهما لک عظیم و مسالک صبر می داشت تا مضمون طلب شیشه و جد و جد در غرای الون
 طالش رزمی سخت با سر و اسپاه رویه کرد پس از کوششهای غازیانه و سیمای مجاهدانه
 اعلای شهادت فانی کشید و شریع منادی را پ در کوشش جان فشانی یا ایها النفس المطمئنه
 ارجی ای زبک راضیه مرضیه در داده طاهر جان علی بن شایان در روضه صدق و خلدیم

آرام گزین گشت یا لکنی گشت سحر حصار علی و یوانی بقدر پندار پست از قصید فضل
و قطع و رباعی دارد نظر رسید این چند بیت از درین غنینه ثبت نمود **قصیده**

باز از دم جان بخش صبا صفی غمرا	شد تازه و غم هم چون گلشن خضر
کوفی که بر کرده زمین خلعت کون	کوفی که پوشیده جهان کون و دپا
پزدیجان با و همه غیر استنب	ریزوزین بر همه لولو لا لا
طبع تو و آثار کرم لعل و خورشید	ذات تو و آئین سخا و صبا
باز از دور چرخ بر نرنک	سبزه از گل و مید و لالار سنک
شد ازین باغ و راح میسون	گشت از ان کوه و دشت مینارنک
آمد از نوک کلک نامیه باز	روی کیستی چون نامه ار شک
سرخ بی غازه روی لاله شوخ	مست بی باده چشم زکس شک
بس رسد شادی از پی شادی	غم ز جاننا رمد بعد فرسنگ
وقت فرصت شمار و بین بشبک	پی عشرت که نیت جای درنک
خاصه درد و رشا کردون چاه	خاصه در عهد میر عشق ورنک
پسیده دم که کند آسان حجاب ظلام	در آمد از درم آن سرو قد سیم اندام

منوده طلعتش از روشنی طلعه صبح	کشوده طره اش از تیرگی در سحر شام
بدان روشش که نیاید بشرح در افواه	بدان صفت که نیخند ز وصف و ادب
هزار کوه سخن گفت از طریق و فای	مرا کشاد و نیاحت یکره از پنهان
بسیار دست ادب بر نهادم و گفتم	بیای او چو لیم گشت فارغ از ابرام
که ای ز مهر تو ام گشت شادمانی سبزه	که ای ز لطف تو ام صبح زندگانی شام
چه شد که از ره جو رو بخاشید می	چه شد که بر سر من از وفای نادیده کام
چه گفت گفت که ای حدیث کینه رازی	چه گفت گفت که ای خسرو کینه غلام
دل بهر تو پیوست از آنکه بکشودی	زبان به سجده جهان کرم امام کرام
علی عالی اعلی امیر کل امیر	ولی دالی والا امام کل انام
تتقنی که چو بنما در معارک روی	ولاوری که چو بگذشت در عمار
درید خنجر شش اندر برصد و رصده	شکست ناخنش اندر تن عظام عظام
شکست پای قدرش علونه کردون	نهفت بر تو رایش فراغ هفت اجرام
ز رشک طبع کمر زای اوست در دود	ز شرم دست در بار اوست در ایام
که بجز را که از موج میفته به جبین	که ابر را عرق از نیل میچکد ز سام

ای بر شک از تو چرخ مینامد	وی جهان کرده خرمی ز تو دوام
چو تو بود از صفا بهشت برین	در بهشت ارنه و شورش عام
خوانده می آسمان خیرستی اگر	تیرگی روی آسمان ز غمام

وله الصیف

مردم تا که نشان باشد از زمین زین	بگام دور دوران بود هم این جهان
سپهر غمت دجا آفتاب نیست	جهان جودت وجود آسمان شکست
ستود هفتلی شه که کاه بر نعل	روایح کرشم بر آید آب غمربان
عطیه بخش و عطا پنه خروید که کوفت	ز نام نامی و نامر خا عنوان
بوی خدمت او داشت در اسکن	کر آب خضر بنحو است عمر جاویدان
زهی بر تبه حرم تو قبله کاه ملوک	خفی ز پایر جناب تو لور جای جهان
ر بود از زنهان کوی برتری چهر	ترا که کوی سپهرت در خم چوکان

وله الصفا

باز هر کس بهره از میش مینامد	کاین جهان پراز تو طبع بر ناماد
شدم عیبی مگر با دصبا که لطف آن	فغان کند کی چون مرغ عیبی یافد

بروز

آب شدت نیم کوثر خاک مشک غفران	کایت مینو جهان از چرخ مینامد
لاله لعلی قبا چون خواجهان جوهری	حقد را از زله بر لوی لایا باشد
خسرو ساکن باغ و بلبل شیرین زبان	از نوای خار کن لحن نگینا باشد
یافت چند ان بکشن آرایش که پنداری	ر نسیم لطف شاه عالم آرا باشد
شاه اسکندر لقا مستحلی شه کاسان	باید در بان او بر تر ز دارا باشد
مارا دل و دیده مایل مختار است	بای میل مختار چه دل مختار است
ما جمله بکار عشق او مجبوریم	خرم دل آنکه فاعل مختار است

طرب خلاصه کردن و اقوان و شمشیر و پان میرزا یوسف شیخ الاسلام بعد از پدران و همیشه در همان صاحب منصب و تالاق اجرای فتوی بوده خود در جوانی از علمای قمر و مستغنی الطلب فارغ التحصیل شد بجهت سلطان البلدان اصفهان که در محل اقامت و منزل اساتذ و خوشداشت ده و اند سالان جدی است به جبهه صافی تحصیل متقول و معقول کرد و تصحیح فروع و اصول تا با قرا مدرست تصدیق معلم بر اذکا و اعلم و او می قلم طلب پیشی گرفت و پیشی یافت پس مزار اخلاص آفریده از اسناد دولت بدو اسکنان منصب مورد و راطلب که وقتی هم توط واسطه العقد و ان ادب میر کبر که هم الحجب فخر الد

حاج محمد حسین خان قاجار واک سعادت حضور کرده در ملک نمای خاص اختصاص یافت
تا اختیار قلم و نیز ضمیر علی شاهزاده دولیار کاظم محمد علی میرزا شد بحکم علم و اقتضای
بهین رشت که هم اکنون دران دیار اصلاح فساد می کند و ارشاد عباد و در حضرت
اختیارش کمال ابراست و نهایت بهار سخن بود طبع و قدرت ذهن و ولایت درک و استقامت
سلطه شرف و مانند جانش گزیده و شنیده شرف را با او در هر غنا شدت و رخا ذلت و غنت
و دولت مودتی را رخ بوده و ارادتی صادق و دایم تعطیل و فعلات و رفعت کمال
چند ترتیب فرمود که این چند شعرا از نقیب اوست و بالله التوفیق غریبات

نه جان بهر ثار او نه تابش سرایها	پس از مردن نباید گش بر خاکم زیایها
مرا بر روی او دیدن نباشد در جوار	عجب با پرده دارم شکوه است از پرده دار
امیدوار وصل تو جان داد از فراق	تا کامیاب جسمی را اشتیاق چیست
حلقه بر در آشنانا کرده در گنبد	گویا پنداشت آن نا آشنا پیکانم
ای بر سر پیر ما کم شدگان چون زنی	دینار از آن کمین که خبر دار کمین
جان من آب حیات از غم و همت زنی	زینهار ارض با دود و دشت استانی
بار این نخل بلند است بر هر آلود	من در افغان بعثت از غم کوه دشتی

در کجی

طایر اسرار حقان خلف المصدق عبدالرحیم شیرازی برادرزاده حاجی ابراهیم خان
اقتصاد الدوله سابق که در دولت سلطان حمید شیدا آمد و بنصب طبع وزارت
و لقب شریف اعتماد الدوله و کلمه و مهابی بود و اوایل دولت ابدست شایسته
وزیر اعظم ایران و حکم فرمای آباد و ویران بود و اینک اختراق لایق کیدین کشت و صراط
و زمین کاری چند که نه بر و نه خیر خواهی دولت بود از و سر زد و اندک آتش قهر جهان و شایسته
بحراق خرم حیات او و متعلقانش با نه بطلک ایتر کشیده و مضمون نظم آتش چه بهیست
فرورد با هم تر و خشک را بوزد در آن میان این جوان نزار طبع بصر عاری و در کوه نیست
ستواری شد و اصفهان بیست ثان و طیفه مدد معاشی را پیش می فرستد و تحصیل کمال
کشت بیل زنگیل نفس با خلاق حمید و تزیین باطن بصفا پسندید ازاد با خود پناه با خفا
ازاد بهال محمد علی میرزای فرید و خصال برده در سایه رحمت ظل تعزیت دولت آرام کرده
بشرف مناد است خاص و رتبه صاحب بزم اختصاص از بکن ممتاز کشته هم اکنون در خدمت
بمقامی در خور اصحاب و شرف منزلت شایسته ارباب پیش محمود اوقات کونید و علم عرض و فانی
وافی دارد و در قیافه و شین سخن بلیقه کافی و دیوانه چهره است و اینک کتابش را بدست
شده و در حث شکوفه زبانی تا حشر چشم قصیده چه عاشق کن کشیده و اوده و عده یار

چو در در دل کوست اندرین کوسم	کوچک است ز چشم بی روان بکار
اگر ناله هم عاشقت و هم عشوق	دلش چو است چو عاشق خوش چو است چو
ز آن شب که تیر کش زرد زم نمونه بود	راه سخن نبود بصدد جلد بر پان
ز یکی زحور و حور ز یکی نیافتی	با صد هزار دیده اگر دیدی کسان
راه دبان بدست ز شما که کم شدی	راه کلو بقیه خائیده در دبان
اندیشه از ضمیر جدا گشتی اردو کام	بودی چنانکه طایر کم کرده آشیان

غزلیات

شبح دادم را نبود ز طرف بوستان فرقت	چو دل بیا و صیاد است خواه اینجا و خواه آنجا
چو مخصوص کن کار است غنود دست در شمر	چو هر تنگداری بر مجرم ندارد پیکناه اینجا
نبودی بزبان غیر نام تا چه شد اکنون	که شوان بر زبان آورد در پیش تو نام مرا
بر خاک نگارده بسوس ناوک دیگر	خونی که فرو بچسب که از بال و پر ما
خوش بود دادم تو خوشتر بودی صیاد	بهم آزادی بودی طایر دادم ترا
مشکی برین نبود از عشق مشکله ولی	مشکی بر سبزه آغاش ازین مشک مرا
ز بس مظلول کجین و باغبان شادیم	از یک برق آتش با شیبانه ما

فراق خود پیامی نفرستم چو دانه	که بگذریم بی دل بخت سراسر خود را
آسوده بود جان من از رشک مدعی	فوقیه بجز یار بر وز وصال داشت
چو باغبان دکل و خار این چنین بود است	خوش باش و کوه این بدست آن نیکو است
آمد میان چو قصه عشق	هر قصه که بود از میان رفت
بر هر کسی که میسنجیم در شکایت	در حیرت که کردش کردون بکایت
هست از جرم و فانی اعتباریهای ما	مدعی تا بر دوش پی اعتبار از بهر حیات
عاشق ترا ز پی دادن جان جانی هست	روم آنجا که مرا نیز تمنا فی هست
دیده در راه پیام تو ندارم دانه	کرد یاری که تو بی میل شکر نکند
کشتی ما ننگه است بگردانی بار	که بعد ادکی رحمت با حل میرد
دل زمین در بر دلداری چو پیغام برد	رنگ اورا نکند از دوزخ نام برد
تا آفتاب مباد ز پی هر کجا مرا	سپند سراغ خانه اغیار نمیکند
بزار از روزه سی روزه میخور ازنت	شب عید رمضان کرب آید نبود
بد کن یا که نکونی ز جهان چشم مدار	که که جوشت محالست که کندم درود
بجوان من چنان خوشتر که دور آسان	کنار دانه که مرکب لیلی با خبر کرده

کرد بنزد کرد که سپید و روزگار
 بدوشن پای ره کم کردگان مارا زار
 دایک گشت ولی یا هت هر کسی
 جهانی بایش لیک از کسی ذوق بر خیزت
 بود یکسان چمن و دام مرغ دل ما
 زمین بخید و مخصوص نیاز غیر شدناش
 بشام چرا و شادم ز فریاد شک گوشت
 کرکچه نه کوی تو حرامت طوافم
 بنو سیدی نجوای دهر جان در نه ای عهد
 کشتم آموذ ز بد کونی دشمن کاکنون
 کاه بند صید دیگر کاه یکش بدیدم
 بکشش حیرت دادم بدامم بزم آزادگی
 مکره فغان دل آمد بکوش بایک درایم
 بهر آتش صوری بایه پیداشد شکستی
 بر اهل روزگار بقدر هوس رسید
 ورنه از ما اینقدر راه ما منزل نبود
 از کیت در دوا که مداوا نمی کند
 که نشادش تواند دید باخبر نه ناشادش
 همه جاداشت سرخوش بیز پر خویش
 نیازی که باغ و بر سر ناز ورم باش
 که شاید غیر نپارد که من هم میروم بوش
 و رفقه نه روی تو کنایه است نمازم
 بجا که کی گذارد پانیاید چون بیالیم
 بیدی هم شوان بر دبر او ناما حم
 میکشد صیاد هر دم از بخای دیگرم
 نه در کشتش شکستی نه در دامن آرم
 که هر چه راه سپردم بکار دانستم
 قرار می میدهم در کار خودم روزگار

الکثره

راحت ندید صید دلم در کند تو
 کس را ز کوی خویش زانده صبح و من
 از غم بگری غیر بابت چه نشینم
 با همه بی حسری چه خرم گشت
 فدای تو فکر دیگر کن که نشاید
 هر که بینی ز تو باشد بدل او را بهی
 از لیک داشت بزم رمانی ز بند تو
 ایل خوشم که فهم کنایت نیکنی
 بدعا دست بر ارم که ازان راه نی
 آه اگر من حسری داشستی
 علاج حسرت ما از نگاه کاه بجای
 آه اگر از تو بر آورده شود کام کی
ظریف اشش میرزا محمد حسن از معارف دار السلطنه اصفهانست با خلاص حسنه و خفا
 مستحق نماز ازان مناجاتی با تو اضع قریب اردو سلاشی باد یا شرفیق در خیر خواهی
 نزدیک و دور غیاب و حضورش بر اثر او در حق قضای حاجت مسلمانان پیکار آشوب برادر
 متر سبک بکایت پخته نویلست بخارندگان اصفهان از بنز اکبر ادا می مطالبه انظار
 بر وجه مطلوب بین الاشال معروفست با مانت و عدم خیانت موصوف در سر کار نظام
 الدوله دیر لیت که رعایت جانب رباعی و رعیت الهامت طرف اولی و ولایت مشهور انام
 در مطبوع خاطر حضرت نظام امجدی با صدق و وفاق و بری از کذب و نفاق و صحتش
 مجالس حدیث اتفاقا از شایع خاطر شل بخند پت را نیست نمود غزلیات

دم مرگت خدا را نفی جانم را	بسپارید بن تائب سپارم جانم را
از غم چو شمشیر آرا غم نیست	شادانم که خبر از غم ایام نیست
پای بگذار که تا سر نهم در پایت	تا نگویند سرم بهت سرانجام نیست
ای شیخ کو تو به ام از با فکرت نیست	زین تو به مرا تو به از پر مغالت
یاد آن کن که زیاده دشمن زد و کرد	غم آن غم که به عمر بختی اری مات
چون بجای نه ز مسجد را هست	ز اهر شهر چرا کمر است
این چه باغست که کس یک گل از باغ	تا نیاید بخت بدمان دلش خاری چند
بر در ستیخ آخر همین نرسد آمد	که صرف عشق خوابان کرد و بودم روزگار
همانم دل زهر دوست امید و فاداد	که نالان هر دو زبان کوی خوشی در فاداد
گویند ام و قاصد بر پیکان بکن	که می رسم پایش شکوه از آتشنا باشد
جز کوی تو دل را نبود منزل بکر	کیرم که بود کوی دیگر کوی دیگر
دل غمین ریش کوی تو و دیدم بشاد	جان زرق هر دو اکنون مبارک باد
چه خبر مرغ چمن را بود از حال دلم	کاهی از کج قهرش شنود فریادش
بمهر چون کند انکار قتل من که میزند	بن از زخمهای کاری و محضی دام

بنیاد

بمن او و چو جابره و من و طلبش	کو ر که راند از رخسار بان خانه دردم
اشک سرخی بر رخ و چو زردی دام	تا لم از درد و ندانم که چه دردی دام
عشرت به جامع الادب ملک الکتاب محمد مهدی الحسینی الغزالی زاده اعظم کرام	
جناب سیر ز بزرگ قایم مقامت از غلغله شوق و صفای پندیده از شبنم کجاست	
در فرمان و بر و در تحصیل مقامات ادب و پرده برده و افی بر و پیشتر اوقات را شکت	
خط مصروف و آه چندی نکشت که بجز نگارش از جهانیان ممتاز شد و وقتی بر نیامد	
فرز از عالمیان بر سر آمد به خط جاب و تاد ملک العراشرف ملازمت و قبول حضرت محمد	
اوان شد و معروف ایران پس از ابراز کفایت و ظهور یافت به نصب جلیل ملک الکتاب	
خطاب یافت شایسته باین بجله قدرت با صفا و دعوت خطا کاتبی لم یولد ندره بل سیر	
ای یار و ز که در حضور کلمات هزارت شراقت ام کرده بهشت ساعت وقت چنان	
به سطر سیاه کند و به صفت تاه با حسن خطوط و اسهل و جوه نام آورده به حضرت محمد	
و کلام کار از او این شرا و تارنج او بادیان حاجت افتد و آن هر سالی از خون ریحانه	
بمعدن معین و به با همه با منقح مصفا بنظر اشرف رساند و بخانه خاص سپارد و در	
فهی و شرف شایسته فخر را بسلامت درک و استقامت سلیقه اش بحال و ثوق حاصل است	

کاهی بایام فراق از خدمت شری گوید که این چند شعر از انست **قصیده**

تا زنی ساغر ز دست ساقیان در غم	ساغر پر ز خون زین چشم خون پاک
بر جفا پوسته داری بسته ناپدید	بستم زان از میان پوست ناپدید
تا تو رفی از کرم کرم چه بشم خنک	ز آب دیده تر کنم چون لب درستی
میکنه امر و زندان کودکی بر ما جفا	کوزیر و دان این از اندیشه فرداستی

دودی از طبع جود تو سر برون کند **غزل** در دراختی تو ن تر از بر کوه کرکسی

در میان سن و مشوق نمان از میست	که نیازی ز سن و کاه از و ناز میست
بال شکسته و پر بسته و تن خسته و بان	در کمانی که مرا قوت پرواز میست
زلفی افکنده بدوش لبی افکنده بدوش	شک پیرات و نمک دیز و جگر با پیش
تو خرامان و دل من ز قهای تو من	از قهای دل و خلقی نگران از پیش و پیش

فرخ اسم شریفش محمد بن خاقان خلف الصدق علیه ادخان زند و بطنا خیر و خانی طلب
الان بن سلطان علی بن شکیان محمد بن خاقان جبار است هر برای تربیت و نوک و ملازمت و در
نعت حضرت علی حضرت شایسته اسکندر ثنوت و از خاصان دارای سلیمان است
جوانی طبع و در بار است با شرم و نیکو کا طالب علماء و سادات خجسته رسوم و عادات

الربیع

در ریاضی کاری کرده و بهره برده خاصه در اسطرلاب که این مانی است هندسه و
نیز بقدری که توانسته تحصیل کرده پاکیزه طینت خجسته طیرت هر بان دل و علم النفس چند روز است
و اب که میاست بخیا میرا مامور بود در پایان زوت و سامان کوفت به کنون در حضرت خلعت
مفوحه حضرت اشرف با حضور و التزام که ب نصرت شایب بر عالمیان نشانی است از ان
ممتاز طبعش بقصیده کفی مایل است این چند شعر از اشعارش ثبت شد **قصیده**

که حکم کران سنگ تو شخصت نکشیدی	چون حمل نمودی فلک این بار کار از
چون چرخ با فغان عدوی تو کند هم	در زم کند کوس تو که کوش جهاز از
خود و دریش کفایت این نیم جان کن	و کمر تو ای غم از من سکین بدار و
نام چه حلقه سر زلفش ترا بکفت	باری ز حلقه در او بر مدار و
از حلقه رکاب در اید هزار پای	بکشیدار بر زمینی کار زار و
افلاک از نیروی بازو کند ز جای	سازد اگر بقطعه اش سوار و
ناکس کشد زینت تو دست و ریز کس	هرگز کشد زینت پروردگار و
سرشته کشد بجاکش طراوت تسنیم	نفس کشد در آتش جلالت کوش
کنا رخا و خشنود عارض خیری	سیان آب فروزنده لاله اسیر

ملک سرشت و کواکب سپاه و خدایا	جهان پناه و فلک بارگاه و همسیر
دلی نواز و مخالف کداز و روشنایی	فرشته طینت و آدم زاده و پاک کبر
حریم قدر تو از قدر آسمان اعلا	حضیض جاه تو از آوج لامکان بر
مژگانش کند رخ نه بدلهای نگون	چون نازک و دلدور شسته بر حجر بر
تا برکش آب ده مزخ کبیری است	هرگز نرسد کشته خضمت بمر بر

غزل

شب بچرخ توای روشن چراغ خلوت دلهما	از آن چون شمع میوزم که بر شمع
سوختم ساقی چو عکس انداخت روی تو	آب زن بر شمش چون آتش افکندی
ای سگدل که شیشه دلهما برست	نرسد دل کی شکی که شکست
بود آینه دل جام جهان بین ساقی	مکن از غم ایام بخاری کبره
دگر بجلوه در آورد ماه روی را	بفکر دشت کمان باز آسمان افشاد
یا غمزه را پندی بد تا ترک نمودار کنی	یا طره را بندی بند تا ترک طراری کنی
کرشمی خواست که داد دل عشاق دهد	قامت شور قیامت ز چه برپای کرد
فرینه فلک طلسم جهان نمر را	بر تیر از همه بالا ترم ستاره نما

شع رخا رخس که شد در بزم غیر خفته
آه تا بزم من افروزد جهانی سوخته
چشم از اشک پرو ساغم از می خالی
این زمی تا نثود پر شود آن کی خالی
فکر اسم شریف سیب زلفت المذاجله سادات رفیع الدرجات جینی لاریجان
مازند رانت و باطن جده عز و محترم دران سلمان در اوایل سن در بلده بار خورش
تحصیل عربی کرده بقدری که مقدر بود در ده و اصول غیره که ششید با بجه از طلبا
و نیز و معارف یقین است معلم نواب علی خان شایسته است هم اکنون بر حایت تعلیم
الغایه در اختصار کلمات و در ان خدمت عز و جایش مقرون بانجام است اما شوق
ایصال این شش شیخ الاسلامی لاریجان نیز سر بلند است که بی درایم تعطیل شری می کنند
صحبتش کرد اتفاق افتاده این چند شعر را از ایشان انتخاب نمود

غزل

کی چو باز بدین بحر کاه پسندیدم	کاه و شازخر که شناسد مازند خرا کاه را
آه ازین سوز درون که خویش این سیم	تا کشت از دل آن بوز می که خواهم آه را
فکر هماینت که دور از تو نباشم	تا خود چه بود فکر تو فکر بقدرت
ز طعن غیر محوشم من جفاکش و خلق	کمان بر بند که آن بود فاد و فاکیش
خوش میروند جانب سیاه و کویا	یک سرخ دایم دیده درین مرغزار است

هر چند شکایت ز غمت شرط اوست	با اینهمه غم ترک و بیز عجب نیست
خواجه کبیری با تو بر و زارم و دردا	کاش بجا که در و مهر خشت تا غمت نیست
جنت نبود جای پرستار غم عشق	کاین غم نیست کرده و آن جای نیست
مگر که قوت بر خو استن رقب ندارد	مرا کوش اینک بر پشت بدین مهلا نشیند
در بر منت بدن تو کوئی	شمعیت که پیرهن ندارد

کوکب اسمش نیش میزد عبد العالی صدق خواجه میرزا حسن خراسانی که از فضلها
 ندارد و علمای کبار زمان خود بودند استعلا می نمودی حق تعالی بکلی یکی بزوار وطن مایه بود
 تشریف آوردند بدین در مدتی غایت شادمانی در نهایت تجرد و کمال تیر بود اعیان را
 انولایت و جوش را متعین نموده و خورش را محترم میداشتند تا آخر در آنجا تا بل تغییر نمود
 با اشرف الاولاد تشریف بصلی افقا و میرزا میشارالید در آنجا متولد شد و خدمت والده ماجده
 مقداتی نمود با تقضای جوانی ندای حکیم بطن خطای دوستان همکاران در دوا و در مشق
 نسخ کوشیدن کوفت آن خط را بجای رسانید که کفر کفر نشسته که از کفر کفر نشسته چنانکه بعضی
 بر خط استاد و فخر از احمد میرزی ترجیح میدهند و بعضی سواد میهند و فی الواقع و فی الواقع از
 کتابت و قلم خیر عارف نبودی توانستی کتب کبریه را تالیف و در سایر انواع خط طریقه

ذی

نویست در دولت ابد سینه صاحب جلال صدارت	رکاب غمرا شتاب سرافراز است
و با لغات خاطر شرف شایسته	و حضور بارگاه عزت شایسته از بندگان ممتاز خلق و جهان نظر
و گزیدان کای بسیار گلستان	نسخ قطعات مکتوبه و کاهی با تقضای طبع موزون غنای
حجرتش را مکرر در آن نمود	اچند بیت را از اشخاص شاعران ثبت نمود قصیده

کفتم از صحبت فقها مستور	بیخ عدل شد جهان برخواست
کفتم از صحبت راز با عریان	رای شایسته زمان برخواست
کفتم از صحبت اسطفا م جهان	خبر شایسته از میان برخواست
بر در شرفان ز جرم جستم	پایبانی را آستان برخواست
و شما را ز آتش تیغش	و دیکر ز دودمان برخواست

غزل

اگر چه یار بکشتن نکرد یاری ما	امید ما بود از زخمهای کاری ما
دل که رسوا شد و در کوی ملائمت	به و عالم نهد عالم رسوائی را
اینکه می بینم باینهمه نایا رنیت	یا اگر یار است چشم آسمان پذیریت
من چشم غایت دار و آن ماه	اگر بر جسم کنار د آسمان چشم

مجلس ششم شریفین از سادات طبایع نوازده ارکستان از اهل
 صنعت دارالسلطنه اصفهان جنت نبیان در مدح و تحکیم کتاب بحال تحصیل مقدمات
 او چنانچه هرگز نماند از باب دولت بی غیور نیامی روزت محبت ثابت نیاید و از دست
 رنج و کلاف حیات و محنتی نه برود و کراف مناکا بی نیز بغیر غایت شغلی داشت در
 کمال رود و دولت و چنانچه هرگز انجام خدمتی از خدمات دیوان مأمور باصفهان آمد و در حین
 صاحب کانی مقصد الدوله که مرجع فاضل و محرم صفاست این سید عزیزا مقامات نمود و بهان
 مجلس چنان عقد العیش است حکیم بافت که کس تن پذیرد یا بخیسمای زمانه سستی که در کرات
 و در سر و سرف بکاران که منزل سید بود و در یافت فیض صحبت که از اخلاق همدست
 و ادواق فیهل نشان دل و در امرت میداد و سیدی خلیق و نایب شریف و طریقت و با
 طروب و محاسن اقصای حسن سلطه و سلامت فطرت پرست شریف سودای بر روی بود
 زده هر شکنج موی بود که نشان نزول و در دغالب از غیالات و ربا عیادت آن عزیز را
 از خود استماع نموده دارم پس از آنکه مدت محبت تو حق حضرت محمد الدوله در اصفهان
 منقضی شد و انجام خدمات خود بکاست از مقتضای این سید عزیزا بر دست بر سر نهاد
 تا ابروان که در آن اوان مکر و داری زمان بود آورد و در آنجا بعضی ارضیات و غلب

انعام

اقدام نموده در قابلیت شاعری و لیاقت چاکری سید بافضل الخاوند فرمود و این
 مطابق قصدین جمیع دانایان درگاه خاص حضرت ملک الشعراء که اعتقاد می زاید از
 بلاست طبع وجودت خاطر سید داشت پس از آنکه به تقبل عقیده و شرف حضور
 ساطع النور سرافراش بر شمس آسمان ماکت و صیت اعتبارش کردند و در راه و در کوب
 مسعود و در آن خلافت بشیر پیش خلافت شمشیر نیام سلطنت حسن علی میرزا که در آن وقت
 اختیار روی و محاسن کلاه کی بود پس در شد که حضرت شامی باین لیاقت نبود و لایحه
 در آنحضرت عینی که او را از زندگانی باسان دست داد و بفرای خاطر از نا فطری غیر شد
 و از بحر خاطر که ریز و در هر خدمتی بصلی لایق و خوشوقت میشد و اگر احیاناً در سخن باطنی
 و سستی بود یک تربیت حضرت شایسته و بین صحبت دانایان درگاه اصلاح پذیر
 در شاعری مرتبه بلند یافت و بقلب خلعت مجتهد الشرائع سر بلند و از جند کشت و جمع
 ملک الشعراء و طایفه قصصا مانند سید کس از عهد این سیاق که امتیاز قدابانت بر نیامد مجلا
 از قول شرای مقدماتین معاصریت غزالیات ملک جرات عشاق است چنانکه در پیش نیست
 حضرت خرد و آفاق مطالعات خوش دارد و قطعات دلکش ملی اگر عملیاتی بی شبه صاحب
 طبع او را که تمامی که کسر در وصول آن آسان نمودی ولی در اول خاطر در ریاضت کلامی

طبع پسندیدار و دولت و پست و پخت و پختی بجا کشیده و انحراف بر دایره
ماند و خاک پاک که هر چه طاقوار بانی و فیضات صافیت را بجا کشید و همه علیه زد و پاش
که بقدر پنج ششزار پست و پخت و پختی بجا کشید و انحراف بر دایره

چرخ را قدر و زمین را علم و انجم را کیمیا	لک را زینت و جهان را فخر و عالم را بقا
لزم را شمع و سپهر را نظم و زمین را جل	بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
طبع را جود و پادشاه را حیرت را شرف	رامی را غم و وزیر را لطف و کفایت را
جسم را روح و روز را مایه و دهر را طرب	منزل را عقل و خرد را معنی و جاز را صفا
هر چه برتری شخصی که باشد	هر چه در خاک بوس و چرخ بر ره جبهه
آنکه با عدلش شمر را قصه سنک و سحر	و آنکه با عشقش خطا را القه و شوق و کیا
طالعش را روی بر روی شور است و سنن	خدا شرافت بر دست صباحت و سما
چرخ با غمش رده چون آنکه طفل با سرن	هر بار ایش شود چون آنکه کوری با عصا
کین او را و حشمتی از دل چو سیاه بلب	هر او را الشی با جان چو گاه و کهر با
لوحش اله هر چه حکم او قضا را آفرین	بارک اله هر چه امر او قدر را امر جا
کزین بشا بدینک حکم او آرد و ذک	ور فلک بنشیند لیک عزم او خیر و نجا

کوشه از محفلش را ماه شمع و در لکن
لطف جانشینش تعالی اله وجود اندر
چرخ کرد و کشتی عیش کبر در زمین
هر کجا یک شمه از جایش جهان اندر جان
کی قدر کوید که ما آنجا که امرش کفایت
کی فضا کوید که من آنجا که حکمش کفایت
پیش امر او به تو برم که چون کفایت
پیش حکم او در آرم که چون کفایت
هر کجا زوینگی ای تانسان ز دل طرب
هر کجا زوینگی ای تانسان ز دل طرب
سپاه و ملکش تاریک پنی دوری
قنا بقدرش چو ناله زهر در حنظل
چکم او بر باد و سگاه قدر
سلاطین اوست هر چه عیش و سرور
بقض و بت جهان کین و مهر او شلیل
جیا پهرش چو ناله نور در خورشید
بوقت رخس او هر چه آن همه ناهید
روز فی از مطبخش را چرخ دودی بود
قهر جانشینش معاذ الله قنا اندر فنا
هر که در کرباب خدش بوسه ها
هر کجا یک شمه از خدش سما اندر سما
کی فضا کوید که من آنجا که حکمش کفایت
کی فضا کوید که من آنجا که حکمش کفایت
پیش حکم او در آرم که چون کفایت
پیش حکم او در آرم که چون کفایت
هر کجا زوینگی ای تانسان ز دل طرب
هر کجا زوینگی ای تانسان ز دل طرب
سپاه و ملکش تاریک پنی دوری
قنا بقدرش چو ناله زهر در حنظل
چکم او بر باد و سگاه قدر
سلاطین اوست هر چه عیش و سرور
بقض و بت جهان کین و مهر او شلیل
جیا پهرش چو ناله نور در خورشید
بوقت رخس او هر چه آن همه ناهید
بگاه قدمت او هر چه آن همه جوا

چستان یکبارک مقدم فرخ تاب	روز و شب اندر رخک سال به اندر شبستان
نادر آتش در اسن اندر کپالش صبر	خبرش در جیب اندر آستینش شک تاب
بگذرد از ناز که در سکنان بوی چین	نکست کل در کرپان در بغل بوی گلای
با پلنگان بسته که در کوه چو دون کرد	از غزالان برده که در دشت پانی جاب
ربروی پی پا و سر دیوانه پی محفل و شو	عاشقی بی خانمان و آرد پی غور و جوی
کس نمیداند که از عشق که باشد مقرر	کس نمی یابد که از جگر که در دامنظر
آب از او چون دل عاشق از زلف پنا	گاه باشد در سلاسل که بود در چوبنا
مرد که از او زمین و زنده که از او جان	چون قوی از پیری و همچون طبعیت از شب
حسرت و گیتی شاهی ناله آنکه در	پاس او فعل از شرک و پال و کیف اثر
صورتش که داشت استیلائی طوفانی	بش نهاده استعد و باران در سحاب
بر بنای او نیک و دهان کز نکت	کر که ارد بر هواست آب بنیاد حباب

وله ایضاً

المنه لکه بدل کشت دگر بار	سجاده به پیمان و تسبیح بر تار
رفت آنکه کند و در صومعه شیخ	رفت آنکه بسبب شد در خانه تها

شهاب

شد با ز صفای دل زندان قبح نوش	قتل در نه ویر کلبه در اسرار
همین دروغ کاست از انسان که پیش	کو باز فرو شدند کی نیت خریدار
در دایره و عظمه جز زاده و انعم	چون نقطه سپوده درون خط پر کار
چند از پی ایمان شدن از خانه بسجده	آری عجم جانان نفر و شنید یازا
صد بانگ موزن سرودی ز دل خنک	صد ذکر سحر بنوائی ز لب تار
صد سحر زاده بغیرای زره دست	صد دشر و اعظم بنوائی ز غم بار
زاده نه اگر سپیده کشت از چه بولش	ناوردگی از پس سی روزه جزانجا
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیم	جز رنج حق و ضعف دل و زردی رخا
از روز چنان داشت ششم شکاک	رومی بچه باید ز بند و بچه اش عار
در روزه اگر جان و شی ماند چنان بود	کاینده بزنک اندر و سیاب برنگار
کو نیکون با ز سفر بسته مبادا	آز و ز که کو نیکند یه ز سفر بار
بس کس بغیر رفت که صد کو خطره	چو لب که او را خطری نبود یکبار
ماقی قدحی تاکه زواید غم گیتی	مطرب غزلی تاکه زواید غم دلدار
زمین پس من و عیشی که نشاید بجز آن	زمین پس من و کاری که نباید بجز آن

بزمی و ندی و توانی همه از عشق	کنجی و رفیقی و جدی همه از یار
یاری که شب قدر و شب عید من و در	آن کیوی آشفته و آن طره طرار
رویش من و لب همه ولی نامبری و	آنگاه بر عقرب و آن مهره بر مار
که سر ز پس بام برارد و بناید	ماه از لب ایوان و خور از گوشه دیوار
که باد گذریا بد از آن زلف نالو	که خورشید من بر دو مشک بجز وار
دارای جهان مشغولی که نباش	بر سکه بی منت و از سکه بدینار
دلایین	
عید را پیرایه دولت ببردند بار	شاد برادر در شعله که گردند باز
از فضا لیس که سمان آمد کم از مور کجی شمشیر	جابران از چشم موری مشک تر گردند باز
ساعتش از کبر و دایه اویش از تاج لطف	بحری از فولاد و کانی از کهر گردند باز
خاک ریز که بر ناست کوفی مطربان	روح سلطان خاصه شعر من ز بر گردند باز
بر میان را مشکران بر بسته آن شکرین	سرو سین را نطق از مشک تر گردند باز
زلف بکشودند و دلها بکشیدند از زلف	ده که آن چار که زادر بر گردند باز
بر زینشان چشمان شده بجز کز وفا	جانب فاشد کان غویان نظر گردند باز

چو در دی وین و دولت با چشم از ترادود	چو زخمی ملک و ملت با جسم از تیغ او و مرهم
فرخ از بزم او خیزد و بی چون خنده از شاد	فرخ از زهر او زایدی چون کرب از نام
به دور است پر چون ناله که در سینه نشاند	به دل است ناخن چون فی اندر پنجه ضعیف
برافروزد رخ ملت چو برابر و بی جان	برافروزد دود ملت چو بر بالای حش خم
بهشت خلق او باشد برون کوخاری از نیش	سپهر و قدر او باشد جلوه قطره از نیم
جهان را که در ایش زور بزم ای زبی زید	فلک را خاک پایش محرم را زای زبی محرم
چو کردید ابرو جوشش برق و آینه خنده از باران	چو خند و تیغ قدرش ناله آنکه کرب برستم
حمیم آن چشمه که در وی کسان قهر آوردنی	بهشت آنشوره که در وی حجاب لطف آوردنی
کمانش را جل شمشیر تیغش را قضا جوهر	کندش را قصه حلقه رحمتش را قدر پرچم
که از طبع خود او گذریا بصب باکیرد	ز سرچ آن رستنی غایت از وی در طبعش
دلایین	
ای یقینان ترا ساحت فردوس مقام	خازن از ساحت فردوس ترا داد مقام
که افکند ز نظر او صفت کردون	موزه فرسوده ز بهودن بامت بهرام
جویدت ماه و توانجا که نه شام و نه صبح	جویدت مهر و توانجا که نه نور و نه ظلم

سج در آب تو یا طره لیلی بکن	آب در جوی تو یا پیکر شیرین بچرام
تا شکر شکر است تو اندک شیرین	خواست از جودات دوی و گفتن شام
دشمن در تو اسیر و نه سوار و نه کند	طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام
کعبه را خلق بیالی و ترا شب بر شب	چرخ از کا بکشان بسته بی طوفان
هر چه را عا و شامست ز گردون تو فی	اندر آن عرصه که نشیند گل ز گردون نام
زان بهر آید است صورت جانیت عظیم	که در ایوان تو شهزاده حسن است مقام
انکه حکم وی و اقطاع زمان خون و در	انکه جو دوی و اقطاع زمین غر و عظام
ستی آنکونه زبش که چو خیزد ز صبر	ستی آنکونه بر زمش که چو خیزد ز خام
شد از پای چنان صوت که ناید بصاح	رود از دست چنان بوی که ناید بشام

نغمه

من کی ابر که بر افشام	طیر کی بخشش بحر عثام
کلبن باغ نفس نا طه را	اولین بلبل خوش الحانم
مرغ دیدی که نافه افشاند	من همان مرغ نافه افشام
مرغم اما بشیر آینه سنج	کونیا بد سلیمانم

مارم اما نه بطیعت مار	نوش ریز و زینش و ندانم
کودکی شیر خوار و دایه ملک	شیر نوشد جی زبستانم
هم شکر ریز و هم عیسای افغان	لب دلدار و زلف جانانم
پنجه از جهان و کار جهان	منی راز بای پنهانم
هر چه در استین گردون را	همه سر بر زد از کرسپانم
در در افشانی و کهر ریزی	طبع دستور و دست سلطانم
نیم اما دل جانی را	با خود از ناله افسانم
همه هستم از آنچه کاشم لیک	تا بدست وزیر سلطانم
و انکه کر شوی خاطر اودا	نوع و سیت من شبتانم
سحر فرعونیان دولت را	در کف او عصای ثبانتانم
لاله اما چو کیر دم به بنان	ترجمان زبان حجابانم
زاغما اما چو کیر دم در دست	عذیب هزار دستانم
شاهم و کشتاد دولت را	هر کجا بگفتی است و بقتانم
چو بم و مرغزار ملت را	هر کجا بگفتی است چو پانم

سر بر زمان نهادش زان کس	سرنه چپه ز خط فرمانم
در سرانگشت اوست جایم از آن	جل بر مشکلیت آسمانم
در کف اوست دامنم عجیب	که پراز کوه رات دامانم
بر لب رود بودم از چندی	حالی در کف از عیانم
از دل خاک رستم از روزی	این زمان رستم از بر کانم
در پیش چو جلی کردم از آن	ببین یا در و یزدانم
تا نباشد قرار کرد و زنا	در کف او قرار چندانم
سرم اندر خط نفاذش و چون	تا ابد به خط فرمانم

وله المین

ای همایون قصر دارای جهان	دایه دوران و طفل آسمان
جان شایسته تبار چنگاه	روح پاک باشت غبار آستان
مرغ بر باست جو بر کرد و نعل	آب در جویت چو در پیکر روان
چکرت از چار رکن آبد ولی	جوهر جان غصه خاکی دران
آفتابش سایه پروردگار	اشترایش طلعت شنه اداکان

در دوران

بر سر دوران ز حکم این بکشد	در دل کردون ز روح این گشاید
زیر بار طاعت این پست دل	و هفت خاک مقدم آن روی جان
تنج دین را ترک نکرد و کس	نیز از چشم بهشت اشتر نشان
در سلاسل بر طرف شیری دهم	با جلاجل بر طرف پسلی دمان
آسمان را که بزنجیر بند حلق	شاد و در زنجیر دار و آسمان
کوشش بر هر سویدی و از حد	چشم بر هر درستی یک آمان
ز نل شادی قافه در قافله	کوچ آمده کاروان در کاروان

وله المین

محملی شاه آنکو در پیش دست را	با داست در کف بحر خاکت بر سر کان
از قطره تا بدریا و رات زینت	از ذره تا بخورشید و رات زینت
آنجا که بزنگار شورش و رات تا بماند	آنجا که استمانش با رات تا بماند
بایر جانکه ایش حرزات نیش کز دم	بارج غنچه سازش اسرار است کام فغان
حکم سپهر و منمنش چون سینه پیش	مار قضا و نه منمنش چون دیده پیش پیکان
سازی ز زم جاهش در چرخ بردناید	خاری ز باغ لطفش در خلد بردناید

چون بحر ملک و خیم است کشتی فوج	چون خون خصم و تیغ خضرات است آب چون
ماست و کشتی است جا که بحضرت	مهر است عکس تنی چون پانند میدان
دو شکر خندان شوخی ز در درامد	شوخی کزان هنوز هم جو است چون کشتی
جای از هر رخ آتش بر کبر از عشرت	دل را زهر نیکش زهر از سامان
از هر چه آن مرا نیک کشی بریده بوند	و زهر چنان مرا نیک کشی گرفته چمان
میگشت عقل کی عشق کارم شد از توکل	میگشت چو کی وصل کارت شد از توکل
کشم کئی چو نامی بخت تو کشت کشم	این خوبی از کجا کشت از نبد کان سلطان

نورانی

وله الصین

خواست کردی که منور شد از این چشم چنان	که از موبک سلطان جهان داد نشان
کردی نواخته بر سطح زمین بیا امن	کردی افراشته بر فرق جهان چتر لمان
هوا چیده از لطف عروسان چمن	بغلتک خواسته از دامن جوران چنان
کیوی شاد اقبال از ان نافه کنای	طرحه لبت جلالت از ان مشک نشان
بر در رخ کشتت مهر جا بود و هتیم	از پی لشکر شوکت مهر زده بوده روان
ملک افرازه از ان گونه است چنین	بخت را سر ازین دید بخت چنان

بسته بخت

بسته بر فرق اصل کلابی در مضمار	بسته در روی امل پرده بسی در میدان
بوده چون چرخ و تابنده از ان شبنم	بوده چون ابری و بارنده از ان پرنسپا
چرخ کس نیک که از دشته و تیش احشر	ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران
با ننگان زده پوش لبی در گردش	با پلنگان سلحدار بسی در جولان
زان ننگان که یکی بجز کد از انخیز	زان پلنگان که یکی کوه کد از ان پلنگ
هر چه با چرخ و خم و هر کی را بکشد	هر که با کشتش چرخ یکی را بجان
انفی روح کی خوا بکشد در دیده	اثر در تیغ کی آب خویش از شربان
اینک آن انفی خوریز و ننگان و خم	اینک آن اثر در خونخوار و پلنگان و فلان
اینک آن نیک که میخشم و خوف در دل	اینک آن چنین که میخشی و بیم در جان
که یکی نای جهان بخت ز بی خنجر نیز	که یکی دست فلک است ز بی بند کران
خنجر و بشنو که ز یک حمل ایشان آمده چون	خنجر و بشنو که یک صد مرشان آمده چنان
روسم روسی همه این بسته و آن پی پنا	روم و روسی همه این بسته و آن پی میان
همه آزرده و آنگاه قصا در مان جو	همه زنجیری و آنگاه فغان در ان بان
چش شکسته و باز آمده بضررت بکا	ملک بکشوده و باز آمده دولت بکشان

عازر بنده اشان بود که سگفتند این	نک خالیکشان بود که سگفتند آن
آخورش شدش غرض قصر قیصر	مطبخش شدش صدف کاخ خاقان
برز آن پن و در کام جویانیم	یال این پن و در کزال جویانیم
سطر با چنگ پس از کوس پا و رکن	ساقیا جام پس از تیغ پا و ریمان
چشم کردن چو بی تار شد از کوه	روی با من چو بی سنج شد از غول
کوش کن ناله را رچه بر و ز جبهه	نوش کن باده سرخ ارجه باده رمضان
ساحش باید ز پس ساز و غا ساز نو	خواست باید ز پس غنجان غنجان
خاصه سلطان چو شد از کوه زمین بود	خاصه خمر چو شد از عرصه کین بر ایوان
کش از طلعتش فروخته چون ریش این	کش از قدش فراخته چون بخش این
سجده بار و در پادشاه از خورشید	بوسه داد و در در که این را کیوان
همه شان طاعت این را به دل بر دل	همه همان خدمت این را به جان بر جان
باز شایسته بر او رنگ و جانی بسپهر	باز شایسته در ایوان و سپهری گمان
شاه به بندش آن کرد که در سر مغفر	کره رویش آن ترک که در جبین خندان
چون بکوی غایت شده از روی کند	خمر بروی سبست شد از پشت کمان

عازر

جای روح آمده در دست بخارند قلم	جای تیغ آمده در کام سسایند و بنا
سوی میدان همه با باره بتازد خسرو	غول دشمن همه با کشته بریزد سلطان
روز بار است و چهار است عجب از سر	روز بار است و فکر است فکرا از زبان
چشم هست که تا در سپرد پای خیال	استانت که تا در کمر چشم کمان
از زمین تا زمین کج و از و یک بخشش	از جهان تا جهان حرم و از و یک کمان
دشت تادشت همه فتنه از و یک تپهر	بحر تا بحر همه شوشل از و یک فرمان
رای و پهر مهنی که در او هر که کین	بخت و طفل ملکی که در آن هر که جوان
عفو او بین و خطا کو ز ازل تا باید	حفظ او بین و بلا کو ز کران تا بکران
دوشش می کش فلک این دوشش است بند	سوی هم تابی آزار که باز ندروان
کشم این با که توان کشت که از شه بهرا	بخت اقبال فریست و تو بهمت زفران
کشت از آنکه اگر نشود که اسپسی	کین ز دشمنم فدا خورده و آن ز دربان
یاد دست تو کند باز و نهد و بی پای	یاد داغ تو کند شیر و نهد و دیده بران
در خم خام تو یار خم کردن که بود	هر کجا خصم تو چاره بکام ثعبان
شیر یا را بخدانی که پلکت فی او	به زخمت نبود دعوی کس را بران

که اگر چو ملکه داده توان داشت دی	چه حدیثی است مکر داده و دور از تو توان
نه سوالش بجز این که ملک چیست خبر	نه جوابش بجز این که ملک چیست نشان
نفس آنکه نه در سینه تو کشتی خنجر	نظر آنکه نه در دیده تو کشتی پیکان
ملک ری چو چو ما بود که کشتی دارد	دل مجروح و چرخسته و جان نالان
بی بار کست در تن بی لبر کی تن	جان ز پر و نفی آتش که در فصل خزان
زرد شد کشتی امل شمع مراد بی سکن	خشک شد نخل طربس پنج نشاطی بستان
تا بزم آمدی از رزم بی غایب سوی	کردت از موزه پشانه و بخار از دانا
شک شد جامیقمان سپهر از لب ما	بس هر زاده بهش بکس حاجت بجان
شکر کین شاه کفش با زین کو بر بخش	شکر کاین شاه دبر او باز بزم دخت توان
تا کی کشته ز عشقت یکی شسته ز تیغ	تا کی زنده پاداشت کی زنده بجان
با ناکشته قهر تو نه آن کشته زاین	با دما زنده لطف تو نه این مرده زان

وله الصیف

یار باین قوم کد آمد کز قفا چنین	نه زار هم بران نه مرا مهر بر این
کوچه در کوچه همی تا گذری زار و زار	خانه در خانه همی تا مگر می خوار و حنین

در دیوار

ز دور و بام همی با بکشت از کشتنم	از بروم همی با بکشت از افروین
همه در خلقت از انسان که مکر از شیطان	همه در طینت از انسان که مکر از سجین
سینه آن یک و بس لعل نزاران خنجر	ویداد این یک و بس نیش نزاران پیکان
رستمی تنی خنجر است که میباش با	بکندی سران بسته که میجستش چمن
که سالی کند این کوید آه از که رزم	که جوابی دهد آن کوید داد از دم کین
تیغی از بکر دوان دشت کاینک شکار	رحمی از بکر دوان دشت کاینک شکار
همش آن مویه که آفرین من نسل نیال	همش آن ناله که آفرین من از شمع کین
پر بهش کرم بودی چند آنکه کمان	عصه کثور من بودی چند آنکه لیقین
شم اکنون نکر از کرز یکی در بستر	سرم ایرون نکر از تیغ یکی بر بالین
که چه ستو جبهه عظیم و لیکن مظلوم	که چه نایسته جو ریم و لیکن سگین
کرکن میت از آن عفو ملک صد چند	کر خطایت ازین لطف ملک صد چند
کر نه ما از بی ایمان نه شماسا صاحب	کر نه ما صاحب این نه شماسا بی دین
تا کی از قتل کی ساعد قومی انکار	تا کی از خون کی ناخن قومی رنگین
چندی خانه بهر دشت ز ما خانه خدا	چندی بی پرده بهر شهر ز ما پرده شین

گردد ما پرده واکه نه که در پرده چنگ	دور ما حلقه و واقت نه که در حلقه کین
شاه بکشت یک صدمه دو صدمه کین	شاه بکشد یک حمله دو صدمه کین
بهر مرغی اگر پردا فروخته بال	بزمین وحشی اگر خسته بکند زده بزمین
چنین که آمد همه جا دولت بخش میا	بان که آمد همه جا نصرت و بخش میا
استان بکرو در بوسه هزاران کوه	بار که بکرو در سحر هزاران پروین
انکه دشمنی بر خصم بر یارش جو	انکه بودی ز پی جنگ پی صلحش چو
شاه را دشمنه بندی که ز کس آن	شاه را بچون چینی تنگ سبیل این
انکه چون ز رزمش هرچ آن از رستم	انکه چون ز رزمش هرچ آن از رستم
کفر و ایمان خورد از تیش یک عجب	بلبی سسم نفع و بلبی مایه معین

در الصب

دو آفتاب که از نور این و پر توان	چو شش شب مکراده شد زمین و زمان
نه آفتابی که از کوفت آمده تار	نه آفتابی که از افول گشته نهان
ز هر چشم در آب شد و ازین در نور	ز هر جسم تاباید و ازان توان
نه این رخ ز غبار و بال دیده اثر	نه آن پیکره ز کرد زوال بسته نشان

دو کین

دو آسمان که بدوران خود می جویند	نه آسمانی که در پیش کجاست نهاد
فلک چرخنده و عالم ازین بایست	فلک بکسند و کتی ازان بطلان
ز طبع این هزار نهر خیزد در که هر	ز دست آن کرم از بحر زاید اطفان
اگر جانی و موجودیت بحر با دارد	اگر چه ابر که بود بر کسند فیان
دو ابر که آمد و فیا و جو در باقی	با هر قطره و این را بمنزله کوهر عقل
با هر چرخ ز صبا و ازین بروی گسند	با هر خرم شمال و ازان بر پشت کمان
بر زم این چه بود ندارد بر صفت بخا	بزم این چه بود نور و ابر صفت دانا
بلبی غم و ابطال و زاده اتراب	بر بیغیت چنین و بعد نیست چنان
ز هر سب که از صلب شاهزاده جن	نهاده روی پرشش حضرت سلطان
سپهر مجد تلا که جهان جو در خون	که آن بسایه سپهر است این پای جهان
بچشم ناپه پاس کی گذارد خواب	بغیر خا و نه حفظ کی ماند نسیم
جای بجز ع کی تاب و چشمه خورشید	سخن بلبل کی آب چشمه حیوان

ز جود این کف خاک و هر چه در دل
 ز فیض آن دل نکت و هر چه در کف کان
 چو کشت جو شود زرد و برای بهار
 چو باغ عرص شود سبز و برای خزان
 چو پانصد هزاران سپهر بر دهگاه
 چو جاکستند هزاران بهشت در آوان
 چو طبع ناچیز نظر کنی ناپسید
 چو بخت حاسد آن ناکه کنی کیوان
 اگر چه شکوه بد و رانسان شاید یک
 مرا بجز نشان شکوه برب از دوران
 که شدت خواهد آمد آن بر زبان و خواهش
 زمین پاک در شان می پاک زبان
 که ای بنی تو ام در پیکار محل
 که ای زفر تو ام چرخ پیکار مکان
 باشبکه بر اسود و چشم و طهر مرا
 پی مدح تو بر هم نیایدی شرکان
 بی که افشای پیر مغزو روغن تن
 بی فروشی شمع فکر و مشعل جان
 اگر بر پنج بخت هم که چشتم راحت
 اگر بدر و نکستم که چشتم درمان
 از آن بخوردم اگر زهر بود اگر شرک
 بر آن بگفتم اگر خار بود اگر ریکان
 که تا بدج تو آراستم کی و شر
 که تا بوصف تو پرداختم کی دیوان
 چنانکه پنی بر پیشم دو صد نایان
 چنانکه پنی بر داشتم دو صد برهان
 بغیر من که تو اندر بچند سال نهد
 سجد می ز تو چندین هزار سال نشان

چه کرده ام که شدم قابل شتم چندین
 چه کرده ام که شدم لایق بها چندان

لغز نیزه

ای حلقه ربای درخ کردن
 چشم زره از تو چشم خون
 آویخته جان تیره روزان
 از گوشه طره شبیه کون
 بی یاد تو غیت نصرت آری
 لیلی زود زیاده محبتون
 شمع از هر کاست شمع خیزت
 بر قامت دلکش تو مفتون
 آری نبود که شوخ طبعی
 مفتون نشود بخت موزون
 آنجا که تو جیم خاک وادی
 آنجا که تو جان و کرد و سامون
 ملت چو مرلض شد هم ایدر
 دولت چو حلیل شد هم ایدون
 از خون خشان نهیش حلاب
 از سینه سرکن گشتی سر
 چون شعله که از درون کانون
 شعبان گلیمی و کدورت
 بر بام سحیح و کج قارون
 حسنه زوم و بریده از سر
 شریان زمین و نای کردون
 رمحی و بدست زاده شاه
 خونخواره نهنگ و بحر جیون

آن کتوفتنه را خرابی	آن لشکر کینه را شپش
و هم من و قدر آورد کی	منکر من و خلق او شود چون
بر بام فلک کی زینر نک	در قصر جان کی با فنون
بارای تو رای چرخ کبر	در کار زمانه کشت مقرون
در دعوت است ارشاد کند	هم زامت موسی است بارون

ولایصف

میگام آنکست نگران بود ز رفتن	با آن بهار حسنم سوی بوستان
چون عاشقان مقدم آن زرقان شجر	فی عاشقان بود که چون بت جان شجر
بر برگ زعفرانی خندان نشست و کشت	بنی که خنده خیزد از زعفران چمن
کشم بوی من ز چه خندان میثوی	که خنده راست که خیزد ز زعفران
کفا که انیک از ستم مهرگان یلغ	نامهربان دلم تو کردید مهربان
ناز من و نیاز تو این هر دو شده ولی	خوشت ز دلبر این و کونتر عاشق آن
شد وقت آنکه از بی زخم خود بودی	آینه زاب خیزد سیاه ز آسمان
سجی ابرست شود باز و دمیدم	کوهان که سفید کند از کف دمان

پنهان

پنهان با بر چرخ چو پروزه در برند	پدا از سنج هر چو کوه ز برینان
ویدی می ز شعله و خان آمدی برون	زین پس سپن که شعله برون آید از دکان
کریا یادت که کعبه برد و دلق بهشت	و ربایدت که سحره شود غیرت جان
مجلس باز و شمع برافروزد و کل میزد	عشبه لبای و عود بوزمرا بخوان
هم چیک و هم چنان و هم میت و هم تل	هم تار و هم تراند و هم بت و هم پان
شده و نپید و شکر و بادام و نقل و می	عود و میمر و عسبر و شک و کلاب و بان
هم عطری چو جاست بانا و حزن	هم ساقی چو لعلم با مایه روان
هم دوش من حریفی و توداده جان آید	هم از تو طریقی و من بر دلد ازان
از فوط و زور باد و از بهر پاکس غیر	من تن هم بستر و نو سر بر آستان
و سست و روی زلفم و از دل کنی سرغ	لب لبکم که از می و چو فی ز جان شین
عود اندر آتش افکند و شکر اندر آب	یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان
پس دست من گرفته برون شد ز باغ کنت	او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان
ویرانه از کجا و خود آن کج خاکی	غمنا از کجا و خود آن شادی جهان
بالین و بستری ز بخت و خاره ام	آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان

در جهان غم جانی و در سر بهای وصل
 در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان
 جز چشم خوش نشان و بجز ناله حزین
 نه ساز از غنچه و نه جام از خوان
 در پیش چشم چنانکه نه قطع و نه بویا
 بی بریکم چنانکه نه مسح و نه طبلان
 نه قدری که او را بر خوان نهم طبق
 نه کمیتی که او را خوانم بهیمان
 پیچیده عاشقی که نه او را است بسیم نو
 آواره بی دلی که نه او را است خانان
 که در کمان ایکنه بر مال پیرزن
 که در خیال ایکنه ز غم راه کاروان
 کفتم که بان سیاست سلطان و این خیال
 کفتم که بن روت و ستور و این محال
 کفتم بجز خود کنم اما نمی شود
 کفتم ز وصل دل کنم اما نیستوان
 کفتم در آن خرابه که آرام گیر است
 آن کشن سبای باده بر دم بر در معان
 چیزی که دوشتم که هنوزم از آن خجل
 چیزی که یا فتم که هنوزم بشرم از آن
 از رخ پاره دوسه در رخه جدار
 و نسج دانه دوسه در زنده نهان
 خود یک شد که تا بفر و ششم بعالی
 منت خدا را که نذا دم بر ایگان
 تاروی ز طره اش که خوا بود و ام دل
 خاکی ز مقدش که مرا بود و در جان
 جستم ز جای خویش که تا دل نهم هرک
 یعنی که رخت بندم از گوی و ستان

غم در هم دوید که من یکسم بیایی
 دل از منم کشت که من چشتم ام بیان
 حیران کار خویش که یکی رسید کوش
 کار و ده نامرایت فلان از بر فلان
 هم ز زمره زمره اطللس روی پادشاه
 هم باده باده و دیده چینی بار معان
 هم چند تنگ باده و انکه با عذار
 هم چند تنگ شکر و انکه با تمان
 کفتم خدای خیر و بادش که یکد روز
 وصل مرا برین شد و عیش مرا ضان
 زمین پس من و سرای زرا نه و در گنج
 دیوانه جز کوش و پیرانه اش مکان
 هم حجر می که در تنگاید بروی غیر
 هم مظهری که سرکند از عشق و استان
 که که خدای خانه و که خادم سرای
 که پاسبان در که و که یار میهان
 پس نقل و باده که گفت ساقی خورم بهرم
 پس مرغ و باده که سر آتش نهم بخوان
 پس عتوه با که چنم از آن چشم و لعل لب
 پس نه لبا که چنم از آن لعل و ستان
 پس ناز با که باشد عجبش در کنار
 پس چکما که آرد صلیحش در میان
 بودم درین نوید که آتش شوخ چشم
 بودم برین امید که آناه مهر بان
 بر رخ عرق نشسته و بر طره کرد راه
 بر لب نفس کسته و در سینه دل چکان
 دستک زنان رسیدی دل در برش
 زانو زان نشستی جان در تنش توان

دستار داد و موزه نهاد و کشید	زین بر نهاد و کشت که چن خیر و شورون
وله الصن	
بازای خاک در نهاده رشک غیری	غیرت کافور زانی بخت مشک زری
با شرافت بهشتی با لطافت بهدی	با بزرگی هم نژادی با بلند میسری
کوهر و در اصف کج جا ز ما یه	لقد شادی را عیاری کاغذ ترازی
ملک اگر آید بی جوید خوش را غازه	بخت اگر پیرا خواهد پیش را زیوری
مشکای زلف حوری زین رو بختی	عطر ساز مفرج چرخ کحل چشم آخری
می نشست عقل می کشم که آزار بالشی	میغودار روح می کشم که آزار بستی
رهبران چرخ را مانا بر است تری	ساکنان خلد را مانا بر فن معبری
در تو کارایت طبعی و توان ز جنتی	در تو کرسکی است خوشبید و توان ز خاکی
چشم را پرده نشینی نقش روی شادی	مغز را غیر فزونی بوی زلف دلبری
خال روی آفتابی خاک کجی خسروی	کحل چشم آسانی کرد راه داوری
نور حق شمسی که بر برای و خورشید	مهر اندر کناری ما هر اندر بری
انکه با غمزش زمین کوید فکر آجینشی	انکه با حشش فلک کوید زمین را لکری

کار

ای ز توان در سلامت وی ز توان بد	هم سلامت را دلیل هم بلا در سیری
رزم را بچشم چو روشی بهر و انجی	رزم را ساغر چو بگیری بهشت و کوثری
آفتاب عزم را بهم سیری و بهم پرتوی	آسمان عزم را بهم قطبی و بهم محوری
انگی از رشت و خوب فی ترا آید	حاکم بر جن و انس فی ترا انکشتی
چو در اکسینه باشد تو دل در سینه	عدل را کو بگری باشد تو جان در پگری
در جهان با آن جهان خلقی چو در کل کمشی	در فلک با این چنین طبعی چو در فی کمری
خوش کند کامی دلداد تو و لهما خوش کنی	پرورد جانی بی تو و تو شها پروری
خلد را ماند ز خلقت تا تو در این ساختی	چرخ را ماند ز قدرت تا تو در این نظری
با دنا کو نیکه داد داد ایزدی	با دنا کو نیکه وقت خشم خشم داوری
ایزدت یا رومین ای انکه یا رعنا	داودت پشت و پناه ای انکه پشت و پناه
ترکیب بند	
دگر بزم طرب را ساز شبنم چنک	جهان ساز طرب بگرفت در چنک
عروس بخت آمد بر سر صلیح	عجز ملک بگرفت از سر جنک
بشایع سلطنت زد اضرت آوا	زوار معدلت شد فتنه آونک

یکی در ناله چون شمشاد آو بر	یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ
حوادث را بفرق از شش جهت فلک	نواب را بهر از چار سو سنگ
سجود را خشک در سیم شمشیر	سعاد ترا که در دم شمشیر نک
بر افکار زمان دست وفا باز	از افق طاع زمین پای بخالک
بکیوی کسی کند مکرمت تاب	با پروی کمان سوط آژنگ
سر بر آرای دین شمسلی شد	که ملکش بود بر پای اورنگ
ز کشتش بسته دارد آسمان دست	
ز بی دستی که دست آسمان بست	
و کورایات نصرت بر کشیدند	دم اندر نای فیروز می دیدند
فضا را رخسار در دریا بگنجدند	قدر را رحل بر با مون کشیدند
زره داران این فولاد کون شد	سجود را بقیه نخکان دریدند
دصب پوشان این سپاه بکون کش	سعاد ترا به بر غلغله بریدند
مکس کیران این فیروزه کون فلک	لعاب عجز کرد خود تنبیدند
عماری را نذکان تیر اندوه	بهد عسرت اندر آر میدند

غراب فشنده و بوم فنا باز	ز بام دین و دولت بر پریدند
شش طافه در کان طفل طر برا	کنار دایه دل پروریدند
مناجح خرمی بی مایه خضمان	ز کف دادند و جنس غم خریدند
دو پیک پی سپار وادی خاک	بکوی عافیت اندر رسیدند
دو صافی مشرب حشر بشنیدن	زالال چشیده حیوان چشیدند
دو رومی پرده دار محفل صوت	محکامه های روح افزا شنیدند
دو نهند و کودک کواره اشک	سر پستان خاموشی میکیدند
پس آنکه در غبار موبک شاه	بکان جیشده و پناهی گزیدند
جهان معدلت شمسلی شاه	که با عدش ز یک اصل آفریدند
قدر کلی که با حفظش نیارده	بزه تیر قضا را آسمان شست
وله ایمن	
دگر شد بارگاه شمسرا سر	ز خضر و ز اودکان چرخ پراشتر
یکی مهری که باشد رحمتش نور	یکی نخلی که باشد رفتش بر
خرد با ذات آن کردون و خورشید	سخن با طبع این دریا و کوهر

قضا را قدر آن در دیده بجان	قدر را ششم این بر سینه خنجر
فلک با غم آن صیدی گران خیز	زمین با حلم این مرغی سبک پر
مهر اندر بزم آن کوشی برو زن	خود اندر قصر این چشبی منظر
ستم با عدل آن خشتی بر دیا	کنه با عفو این خاری بر آذر
همه کشورش و ملک آرا	همه گیتی ستان و ملک پرور
سیاحان هر سلطان سستی می	طلب شان نام خروشه شده کمر
سر اندر پای تختش سوده چنانکه	سجاکا بستان سید فلک سر
بچشم اندر غبار راهش آنان	که کرد راهشان در چشم اختر
یکی را در بقل دستی همه بود	یکبار بر زمین روی همه فر
چو اقبال شهاب از سر بدرگاه	چو بخت خرواین را روی بر در
شکوه ستان مشحلی شاه	که صیقلش بر گذشت از بهفت کوه
فلک قدری که در بزم جلالتش	نزد از یک جرعه فی آسمانست

وله الصبیح

دگر سودن که یمان شهر یاران	جبین پرورد که دارای کسان
----------------------------	--------------------------

بختی

بیشاش همه دل بر سر دل	به چاش همه جان بر سر جان
یکرا خاک پایش زیور جیب	یکرا کرد راهش زپ دامان
هم آنرا چشم اندر روی تو قیج	هم این را گوش اندر راه فرمان
ز کیوان دلکش بگذشت و بگذشت	دل اندر بجز در بنایش کیوان
زمین در عرصه کش کردی بودی	فلک در ساحه کش کوفی میدان
زالوان در شوی چون نادرگاه	زدر که بر شوی چون تابیدان
سپاری زیر پاناج سکندر	کداری زیر پاناجت سلیمان
چو در غاب اندر و کش بر دم آید	به پلیرش درون مرد نکبان
قضا را شکله از او تبارک	قدر را مشته از او بدندان
سپهرش سالها در قید زنجیر	جهانش فرها در بند زندان
زبس تاج و نطق کوهر آگین	فضیلتش بحر آمد ساحش کان
بر این تابد که اید روی خسرو	بر آن بارد که ایدون دست سلطان
بجان اندر نتابد مهر خاور	بجز اندر بنارد ابر نیسان
بقای ملک و دین مشحلی شاه	که با عهدش بقا بر لب پیمان

قد و بندی که خام از دوزخم آرد
که گوید از شکلی آسان رست

دلالت

دگر در امثالان دفت برکشند	بگفت ماهی به اشتر که فشند
نرا خردده بلال آسان که هر یک	ز خون دل خضایی برکشند
بکین غم میان بشد و آنگاه	پاری دست یکدیگر کشند
مسلسله بکشوند و دلهما	دگر آفتی از سر کشند
بپوشین غنچه آب خشک سودند	برنگین لاله مشک ترکشند
شکر در چشمه حیوان نهادند	سمن در برک نیلوفر کشند
بر برشان دل زینکافان شکستی	بجی برسیکون ساغر کشند
حایل دست این در گردن آن	سر خورشید در جگر کشند
ز زین کوهها بر لحظه ماهی	به ده سین بلال اندر کشند
عجب نبود زرا اندر سیم تبرک	که در سیاه چون افکار کشند
زمین را که بهر و نه نفستند	فلک را که بسیم زور کشند
معلق زن حمام آسایب پن	که حوران بهشتی پرکشند

دلالت

ولی در زیر پا دارند کوفی	که ایسان از زمین پا برکشند
و یا در پیشگاه حضرت شاه	که رفتن قدم از سر کشند
سپهر برتری شعشعی شد	که قدرش از آسمان برتر کشند
شمنای که در محرم سرایش	نهد بر دیده خود آسمان دست

قطعه

یغناست که چشورت دی	بجسورت که بی غناست دوش
کشت ساقی کشت زدم ره عقل	کشت مطرب کشت زدم ره بوش
بود غناب باده اش در چشم	بود سیاه نغمه اش در گوش

غزلیات

بندگی چون کنی ظلم خوان فرما زرا	گوی چون می زنی عیب من چو کارا
شکر را که بشود روی راوت باشد	تبع از کف پستبار و جازرا
حال ما با غمش از غیر محو کی داند	پشت بر مهر که غوغای صف میدا
از قفا غیر بیانک بر سر آید ایل	تا که بر دوازده دست بر حسن بیا
تا نه بر ناوک آتش نشاندن محجر	چون بر ترم زند از سینه کشد چکا

دام و دوزخ مرغ و خشیت	این رشته که بر پراست مارا
غارت بی غارت کبریم	کشور بی کشور است مارا
اشکم بغرود و سوزم جنت	آبی که بر آذین است مارا
کوسنک غرن که نخل امید	عمریت کبی بر است مارا
این آه شرفش آن که مینی	از آتش محراب است مارا
من با تو زخم نجر ز افاده خیزد	جز اینکه زنده بود بر یازوی توانا
راه همه ز دلعلش و ترسم که یکبار	غارت زدگان در کشاید بیغا
کجا وجود من آنجا که جلوه رخسار	بر پیش برق کبابی چنان تواند رست
رسید عمر بیا بیا و خیم چنان گشت	شکست شیشه می برقرار خوشتر رست
پی نثار ریت نقد جان نهاد و بخت	کرش قبول کنی ورنه از خزان است
غمت ز پای درار و چه پاوشه چه کلا	چرخ سیل غلظ کن آمد به ناخت و سپهر
قفس شکسته و پرده از کرده لیک چه بود	که رشته سخت دراز است و بال مغان
جهان نسیم سر شکم خراب گشت چون	ز دیو نقش خیالت غمناکم گشت
چهره در دست روی کوبان که کشد کان	چه سود از نیک چنین هر روز چاک چست

گر بر آید بانگ بر نامی ز خلق	نیک نام آنکس که اورا نام نیست
روی یار و بخت عاشق این که کشت	در دیا عشق صبح و شام نیست
رشته تپاست است و بازوی تپست	وقت این پیدا دی به کام نیست
خیز و شیم جان ز سرانی که جای نیست	خوشنگ خانه این بخت سرائی نیست
بر بام آن خوش نشسته در صحن آن پری	فرخنده خانه که در افغانه جای نیست
گر بدارون شاه و و کرداد که	در هر چه باز جستم و جویم هوای نیست
هر شب بر آسمان ز کوه دستم ولی پند	دستم بر آسمان و لبم بر دعای نیست
باد شنان یاری و باد دستان کین	کمر و فای مجمر و کمر جفای نیست
ناله و شب تا سحر بچشم باز نیست	خسته درد و ناله بخت باز نیست
خواجهر زان سفر تا بکون کردن	باغمت از خانه ام روی میازار نیست
ساحه ام بهر او از دل خود خانه	لیک چه سود اینک یار خانه نکند نیست
ناله و بر ناله ام به که بخشد کسی	زانکه بدوران شده ناله سزاوار نیست
فحشی که ملک گشت بعد از خاک	یار پهلوی غیر کل بخت خار نیست
مجر اگر از تو کشت غیر جوی پیش یار	یار بر بزمست غیر در پس دیوار نیست

مستان جرم را حلقه در دست	من اندر حلقه در دمی کشانست
مضیق ماست هر کردی که برخواست	پای ماست هر خاری که گشت
بصر ام غ و در دریا مرا دام	بدریا جوت و در صحرای مراشت

در ایض

نوش لب بن کلبش هر که با گشت نماند	در همه عمر نشیند سرانگشت بخاید
نادول از دیده فرو ریخت فرو گشت شکر	چشمه پلست که چون پاک شد آبش لغزید
میش دل ز دوستی کشم و جان داد و گرفت	پس ازین بجز بردن سخن دوست نشاید
نزداید کاش آن کسی که هر شب	از آن روشن شود کاشانه چند
نیاساید ولی یارب کران منبت	همه شب یارب اندر خانه چسبند
چنان پیدانه صیدا که میکرد	اگر در دام بود کوش وانه چند
بازاری خرابی ما از چه میرسد	سیلی که صدره آمد و مار خراشید
از حال دل بر سر هر چشمه لبش	چهاره نشسته مردی سوی آب دید
نه گرفتار بود هر که فغانی وارو	ناله مرغ گرفتار تنائی دارد
رحم بر جان خود از آه شر بکش کن	که کف دامن تو سوخته جانی دارد

امامی از هر طایفه

هر زمان بر سر راهی زنجاریت جگر	میزند دادی و بردست غنائی دارد
از کجایی کام دل عشاق حاصل کرده	این بوسه ساکن بود و بر کاشک کرده
خار این صحرایان خاکش از دل کرده	تا درین وادی که این چنین منزل کرده
عشق نیز نکش فزون بن کردل کرده	در برغبان و خوابان صافی در دل کرده

حالتی دارم عجب که هر چه دارم شکوه پیش	دل بزم بیشتر در عشق مایل کرده اند
عاقی گویند شد دیوانه طفلان ولی	کس آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده
هر که بکشد آفرین بر ناله ک صبا خوا	کس نمپرسد که مار از چه چیل کرده
بر من و نهانی من بن که یاد آرند از آن	در غمت آنکه از دل شکوای دل کرده
نوش مار و در لبان از طلیخ خسر و کویا	انگی در کاران شیرین شمایل کرده
داد کرد ششمی نه آنکه اندر عهد او	فخر را از زلف غویان در سلاسل کرده
باز جگر راست مشب اشک و آه تازه	تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده
روزی دو نمکد اشک دل بر آید	یکجند غزوات کی که سفر آید
گفتم که قوت از چه نیاید بر م کشت	هرگز نشنیدیم که سروی بر آید
را هم بدیدارست ازین و رطوبت کرا بخا	کشتی همه بر سر خون جگر آید

ملا

تاجسته اند که درین قافله هر کس
 از پای در افتد ز بهر پشتر آید
 از خاک پای دوست کمر آفریده اند
 کاین عاشقان بدیده ما جاگزیده اند
 بر طفل اشکشان بخت چنین بین
 کش مردمان بخون جگر پرویده اند
 نگر باین که با غم بازند عشق دوست
 بر این مبین که خاک ره و خار دیده اند
 زاده کنند ملائشان ده که کمر می
 خند و بان کمان که بنزل رسیده اند
 سخت تر طعنه و فی شکان عشق
 ای بر کمان که با بهرستی کشیده اند
 که بجان کد که خاک ره و خار خیر
 انقدر هم دل بشق نیکوان بایل بود
 یاد آن که خلد و حور و کواثر از بهر با
 آنچه میگفتند را حرقی در دل نبود
 غیر که یزدان تاب بر رخ اگر خون ریخت
 کاش راه کویش از سبیل بر شکم کل نبود
 چون از هر طرفی باز پس بر خیزد
 که ازین قافله بانگ جرسی بر خیزد
 غم خود بهر بلا کم چه خوشی نکند
 کس رسید که از راه خسی بر خیزد
 واپسان که به پیشوای جرس جنبان کش
 رخ پوششی که صلی جرسی بر خیزد
 را ندانم ز مردم و هر کس رسد از ره گویم
 جای شکست بنان تا که کسی بر خیزد
 چمن نشان **شش** که از جرم پشتر
 که بری نام ز بهر کوشه بسی بر خیزد

انکه ما را ز سر کوی خود آواره کند
 کاش که بدید که چو باین چاره کند
 بکه شد چاک در دست تو درین شهر نماند
 یک کربان که کسی در غم ما پاره کند
 غنچه چاره محالست ندانم که چرا
 پیشتر جا بدل مردم چاره کند
 خفت این بشق خست و خفت آن پادشاه
 فوخته اند که روی تو آتش در نظر بود
 دستم زد من تو جدا ماند زانکه من
 دستم بر دل از غم دوستی بسر بود
 نالم بشام بجز و خوشم زانکه عاشقان
 شادند از یک ناله مرغ سحر بود
 دل با خیال آن مرده آسود تا که دید
 آسایشی که آن بهر شیشتر بود
 که نیت آخرین نفس ای هم نفس نزن
 پنهان استین ز بهر چشم تر بود
 با چنین حسن و لطافت اگر ایان بشنند
 ز آب خاک دگر و شهر و دیار دگرند
 که پوشند کنون خون جگر با چه عجب
 که بطفی بهر پرورده خون جگرند
 بهر و پانی ما بین که که ایان ما را
 بنمایند مردم که چو بی پا و سرند
 چون ز چشمان رودم که چه غم او بدرد
 نیت کارش با ناکه بهر پرون درند
 که این خیل در این کار و آسند
 که در ادد و غم را پاسبانند
 بهر کامی بود شهر و درین داشت
 ز بس که نذر فضای کار و آسند

تو در این عالمی زان رو جهانی
 از ان عالم باین عالم رو نشد
 آنکه در پیش تو آنی و آنکه در زمر تو
 خود از هر چه سوز و مشک از هر چه
 کشته بودی یادش در از این جهان برساند
 جان بیا که من دون دور از لب کبریا
 دست از شست بر پیش که بخود میاید
 در ساری کایاد و گفت مطرب لب بند
 هر که می بند خلق از دور مارا نماید
 از نظر افتاده خوبان کرد از دانی
 ویران شود آن شهر که ویران ندارد
 جانی که کبر دل دیوانه قراری
 کسی را که دکان دیوانه کردند
 ز تو در شر غوغایت کوئی
 بنای سجد از میخانه کردند
 باین روش نبایستی همانا
 که فهمید کین چون بخاک افتاد بر خیزد
 تا آخر تا کجا خواهد شدن بانا تو ایها
 تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نشی
 دیگر از است که من بخیرم با تو خوشی
 بچه عضو تو زخم بوسه ندانند چسبند
 بر سر سفره سلطان چنانستند درویش
 زلف بردوشن سخن رلب غافل گشت
 مشک بر سینه جبر و ج و غلبه ان نشی
 همه در غور و دصال تو ما از همه کم
 هر چه کرده ی من یه پزل زیت در پیش
 رفت جگر در شاه بگو کیوا ترا

نبرد

تاب تا رکفتم شب بس از زده شدم
 کوسبار ند بخاک در او بی کفتم
 نیک چون منگرم هست خیال تو من
 شادمانم که همه شب بنو کرم سختم
 همه تن داغ و زخمش شوانم پوشید
 لبکه از دست تو چاکت بر هر شتم
 که گیتی منم از ان لعل شکر بار چه غم
 که من از مرغ نه اینک چه تو شکر شکتم
 وادگر **شمعی** نه که دعایش گویند
 همه شب انجم و من تیر در ان انجم
 سر زلف یار و دوست و نظر باه و دارم
 که حذر ز نور و شش شب سیاه دارم
 همه ششم چه ترسم که سر عذاب دارم
 همه رختی چه پیغم که چرا کنه دارم
 تر و خشک عالمی موقت ز عشق مادیکن
 که به پیش رقی دشمنی بر کیه دارم
 تو فکر اینکه زاندر بچه حیل ام برانی
 من ساده دلی باین خوش که کز کلاه دارم
 همه حسرت و مذمت بر طعنه و ملالت
 چه ازین مرا که گویم بر دوست اه دارم
 بیالین غیر و در دال ز غمت صدستان دارم
 نخواهد رفت مانم تا که میداند زبان دارم
 سر شک زنده بر نامون آه ازیند برون
 بخت جوی و از هر طرف پکی روان دارم
 یک لعل کوز من کبر دکن ریحان دارم
 که من با یاد او از نهانی در میان دارم
 که دستم از تو بردن کاهی بر آسمان
 آن فرصتم کجاست که خالی بر کنم

چشمتی برآه صبحم چشمی برآه غیر
 خاک پای کی را بخت روزی ثنای تو
 غنیمت گو که میگردم چاه عشق لیک
 ایمنه روانم دل بی اختیار می دانم
 غنیمت و اهدا که میرفتم کجا هر لحظه لیک
 ایمنه روانم که جان مقرر می دانم
 از پی اواری مرغان ستارچ و برق
 استخوان میخست من هم شتافری دانم
 شادی از پند او یاری من بلان کن
 پیش خبر و ناله از شهر یاری دانم
 داور **شاهی** شاه که از خاک رس
 غیر افشان با بخواهی زلف یاری دانم
 کسی بر بند پوشش که آرد بند پوشم
 ز بی حرف صبح و ز بی حاشه دانم
 مرا چه غم که خرابی ز بام و در بر آید
 که زنده خراب و که ای خانه بدوشم
 تو جای بر سر آتش نگرد که بانی
 چگونه چون دل از عشق آمده است بچشم
 غش ملک جهان خواجیه خرد و زان
 غنی که بنده آنم بگو چگونه خردوشم
 از آنچه رفت با غافلند از چه تناسل
 و ز آنچه کرده با اکنت از چه خردوشم
 بجان رسید ام از جور بار پستی فانی
 کرده بدر که شام و هند و باز خردوشم
 سد روین کشتن کین و ما چارگان
 رخت در ویرانه باراند ز خراب اندام

بنیر آنکه پیوسته رخ تو از نظر م
 چه سود از یکدیگر نسی استین بچشم نرم
 مکر مرا بکشت ری مکر ترا بر م
 که خنجرین بلای و همدم ستم
 مر از دادن جان کام تلخ بی خبران
 علاج نمی آن میکنند از شکر م
 خوشم که موجب اندوه باغبان نشود
 اگر ز پای درایم که نخسل بی شرم
 سزای آنکه بجای تو خواجیه بزم
 یکی بگو بجا رفت بنده که خریدم
 چه حالت ندانم بختجوی تو مارا
 که کشت تو تم افزون بر آنچه پیش بودم
 ترا کند ز پرواز مالمند تر آمد
 که باز رفته بدست تو بود هر چه پریم
 میان شهر بدوشم شد و محبت از پی
 ضایر آنکه گویم که من ز دست نیدم
 پنج شیران همه در پنجه ات
 تا چه کند قوت بازوی تو
 روی همه سوی هوا کوب
 میرسد این قافله از کوی تو
 تیرگی زلف تو از روز من
 روشنی چشم من از روی تو
 با کشت کوی حرد و حدیث نوشته
 ای منفس من دست مکر برگذاشته
 هر سو که روی منم ز بهر کنتنم
 غصه ایوان و لایت نوشته
 زنجیر با کسستم و زلف تو عاقبت
 بسته چنانکه عاجزم از آن گذرشته

مرغ اسیر کو چکنی ناله کار غمش	مار است بر دل آنچه تو بر پای شسته
اگر چه که کششست بلای جان منت	مباد آنکه زمین این بلا بگردانی
مرادیده و دل جز تو بر نمی آید	که گویم این ز تو بر یا تو خوشتر زانی
شدا ز کمال بصیرت وجود و حور و ملک	عیان کج چشم و از دیده باز نهانی
خراب سازی و بر کشور می گذری	شکست آری و بر لشکر می نمی تازی
غم تو از پی جان دشت دوست آن شب	که کرجاک روی یارب بد سازی
بجس عشق کمان تار و آتش یکشت	که باده پرده دری کرد عشق غنائی
پهلوانان بر بند آرم و فیت	در کشش ز من ضعیف تری
که ازین ره گذشت از هر سو	استیجی بود بچشم تری
مکش در بروی عشق که عشق	چون در آمد برون نشد ز دری
با تو ام لیک از تو بچهرم	چون در آید چشم بی بصری
بنده شاه و خواجہ دوران	کشم از قدر خویشش قدری
اظهار دوستی به بر یاری کنی	ای دل بچرم خود ز چه اقرار کنی
مردم بدان مرغ کوفار می کشند	نوسنگ میزنی و کوفار کنی

کویم دل از کند تو خواهد رسید و تو	حسنان که بطره طر می کنی
صد جان یک ناله خری ز بچوم خلق	چندین زبان ز کرمی باز آری کنی
دل در سینه نالانت میسند	بهر شاه جندی در خرفی
محیط معدلت شاهی شاه	که با بخشستم نقش بر آبی

منصور را سم شرفش میرزا محمد رضا از محارفات و اعیان و دار السلطنه اصفهان است
 و اعلم و احکم اطباء ایران علما و علما و جید زانت و خلقا و خلقا و خدایان و رجا نصیب
 الدین ثانی میرزا محمد نصیر اصفهانی که بضمیمه خط انوار بر دانی با دکتب الی طبعی و درین
 کرد و بهره وافی برده و روستا و بلدان قد و مشر را موی محظرم دانند و رجال و زنان
 نمایی جیم شمرند و شفا علیک و نقوشش شرب غلیل نه درازا علاج مژ و طلبه و منت و
 و نه و عبادت مضی حال و رزد و اشتظار و بی اگذا را از شرب ملک المداوی و المداوی و اللہ
 جلب الدواء و با عده و کن شری را چه محل و صنعت است یا چه موقع محل عونت و نظیر عمت
 و ترازی می عزیزش سنگ کیم بر نماید و خرف با در قیم بر آید نه هرگز کامل نمیشد
 تا حاصل فی ثقی شود و نه پروای راجی داشته تا نفعی بکند با بر جلالت قدر و دست صد خادم
 عز زانت و از دیوم مردم کو زبان بهر جا که عایق طلب و عیال محبوب کتیر باید پیشتر انداخته

آنکه در کمال غلبه نفس و در بند قبال پسته کند و غریب و نماند و نماند و نماند
 که از مولد لاف و جوت فرمود و هر چند در دیاری بر سر برده ایام هر چه را بخت تالیف
 شد که مانع و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 روزی فرماید و بانی از هر کوه شعر و بیت و بیت از پادشاهان و نماند و نماند و نماند

پیام خانه برادر و سوسن قافیه سنج	بختی باغ در اندر نسیم غایب یار
غزل شده آن از قوافی و لکس	عبر ساسد و این از ذواب و دلار
چو طعنه که نه از سنج آن سخن شد و	چه بد لیا که نه از بوی این مشک تا
زاله و امن کسار نو ده شریف	ز سیر ساحت کوار سوده زنگار
ز ابر غایب پرور نواحی بستان	ز باد خنجر آذر حوالی کز ار
یکی چو روی پرزادگان سیمین تن	یکی چو روی سخن بکران شیرین کار
ز ناله دل قمری نوای موسیقی	ز تقرب لب لیل سرود موسیقار
در آن نفس که دمی از شفق طلوع صبح	در آن که زید از چمن نسیم بهار
صبح من ز صبحی چو صبح و نماند	و نماند من ز صبحی چو روی روشن یار
در اندم مبر تن دل چو لاله در بستان	روان شدیم همه تر جان چو باد و کز آ

لکلمه

که ناکه کم از دور و دیر بی به نظر
 چو فکر عاشق شنید ای بی بریشان رو
 تا ز کرامت باغ حد را باران
 بسفر ازی سر و سجد نمایی کل
 بان درخت که شد در بنمای وادی
 بجسم نماند بجاک و بیای رفیق کل
 زان پشتر که خیمه زند شب کوه سار
 پری خمیده قامت و شوخی شکسته نیک
 شمعیت منطف کما از تاب آتشی
 از قاصت خمیده من کما از ایوان
 کذا شد سنک حادث بر بکر مری
 نه شکوه از آن لب خاموش کرده ام
 در بزم عشق باعث خاموشی شده است
 حرفی که گوش از آن لب خاموش کرده ام

مقتول ایمنی آقا محمد حسن از آوا میزادگان بوانات کما در کمال پشیمانی و نماند و نماند و نماند

سراوا از است خود به ایت طبع دارد و طبع شعلت را هم با کبره میوید همما که میگوید
ارباب دانش مالیت و کاهی میخیزد از العبر غافلان شد سید خلافت میرساند تا سبیل با و غرض
شود با حسن و کچین بن الامثال هر چند میگردد و این چند نیز از دست **غزل**

برج صنها ز رحیم مالکستان کشود	وانکه یک مباد ز خنجر کز ارداد
کفر بود روزی که دل با بر وصلت کلا	کشتار توانی جاره این بخت نافر جا
کفر کشین عشاق کناست مکش	کشت ظلم و بطفی کنی باید کرد
لازم طبع سلیمت محبت چکند	زاده شهر نشاند اگر کش طبع سلیم

مایل ابرع ادبای دهر و احد فصیحی حضرت منیر علی مبوط ایخان شاعری پیر
مقاله اسم شرفین میز احمد علی خلف الصدق میرزا محمد کاظم آشتیانی فی است که در دولت
شدید انوکت سلطان سید شهید ریاست آخامه و وفی و بمانست شرفی موصوف
خود پر در ده هفت و مر بای تربت دولت بدلی لایت آدر حضرت فکرت سلطنت بای انوار
شانه ز قاهر قاهر کعبه میرزای غازی صاحب دیوان سایل و مالک دهر و مالیت در و انبیر کل
مطلقا خاصه کاتب طویل الذیل که شمعون یاسر بنیله امن و دبل و تربت و تربت و تربت
باشد اقتداری کا طری استیلا میامل در و چنانکه کمر از بخارند کان معاصرین لایق افتخار بر کلان

از افتاد

از افتاد بر ثان حاصلت و این اندازه تفضل را مایل از تحریک نامل ثابت نبازی و ددی
در انشاء و انشاء و نظم و شعر و نانا و با سر از فنون سخن سر و دطایف بصیر و دانا بکار طلاق و کجاست
و حفظ عهود و تکیا ز وفور است و انا علی ذلک لشد تصاید و غزل و کلامی را در این چند پست از شایع افکار است

ای باغ روح پرور وای قصر جان فرا	ای خوشش قفس پر دوان ای کجاست کبریا
فیضی ز برکت تو بنم در بهشت	علی ز قهر تو و خورشید در سما
از گلشت نبی و از دوح راطر	از گلشت شیمی و جسم مرا بقا
خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش	باد تو مشکین و بنم تو مشک سا
خشمش چون خشم بند و صد موج بکشت	طبعش چون جوهر کبر و صد ملک و یک عطا
پروان ز طغی جایش مکتوبه است دهر	نه جبهه صبا جی و نه طره مسا
افزون زد درک رایش نادیدات دیم	نه صورت صوفی و نه چهره خطا
آفتابی و آفتاب مراد	آسوانی و آسمان و ف
نشر عدلت جهان تا به خیز	سیر کلکت سپهر را تیرا
همه محکوم امر و نئی تواند	گوش بر حکم و هوشش بر انا
پیکاران و پیکاه قشدر	کاروان کارگاه هفت

و یحسان موقت معشیت	با ارم جفت و با حرم هست
از شرافت شبیه طور کلیم	وز ترا بت فطیر عیش خدا
چو شتر از پشت رو صند مسینو	بر ترا ز پشت قبه مسینا
ن ز افطار آن گذشته دیور	ن با قطار آن رسیده صبا
دولت آنجا ز جا کران سیر	بخت آنجا ز بند کان سیرا
کا مران آمد و فرخنده بقدری نوال	موکب جا به شهنشاه مقام اقبال
موکبی غیب و موشش همه در عرصه سپهر	موکبی بیا به و موشش همه در ظل جلال
غور غرضش لیجان چند آنرا که نماند	عون غرضش بوجود آورد آنرا که محال
قدر کیتی همه کم آمد و جا به تو فروان	نقش منی همه نقص آمد و ذات تو کامل
خبر روان پیش گذارد چو آرا چی تر	ملکان ملک سپارد چو افزای تل
چمبر خضر فرو شکسته بوری	نوده کلنار بر نهاده بر بنسیرین
از شکن شب نموده پیکر خوشبید	در شکر لب نهفته خوشه پروین
سحر نگار و از آن دو ترکس بر تاب	مشک فرو شد از آن دو نبل چربین
جانها در هم فکند و از فتن آن	دلها بر هم شکسته از شکن این

غزوه فاش شد بیک و پیکان	سپهر غلامان شاه خنجر و زین
کیتی کاش گند چو جند از مهر	عالم جوشن شود چو جوشد از کین
ماه فروزد چو بر فروزد خراکه	برق درخشد چو بر نشیند بر زین
فهرش در قمر نادر چه زبانه	خلفش در باغ خلد هر چه درین
یار بر حال دل زار کر لیت	حال دل بین که بر او یار کر لیت

مونس اسکن بر ز احمی رضا از شهر بار فروش مازندرانست در اوایل تحصیل مقدمات
کرده بعد بشرف شاعری روی آورد و در خدمت نواب قمر کاب محمد قلی میرزا صاحب خفا
مازندران در قلم نویسی و بافتن کتب و کتب و انیس طبع خوشی دارد و اغصایا یکمیدارد و کتب
بر سین مال شده و کارهای خوب کرده و کتب را در این شهر گسترده است
سمن را رشتنه رشتنه و لولالاست بر سر
صبا و پاکستان عود قطاری رشتنه
زبی با عون تدبیر توانان فیض وین
نخی از پشم شیر تو را از جسم روین

محمد اسکن قاجار و لد محمد کام یکم نظایف افشار اجداد و اعشایان بلوک چرم	و یکا شند خود در عهد صبی طلب تباد و تکلیف صنعت سوختی بهر شتر زانده بچرخ و در عهد
---	--

معارف انوار مرط از کشت صفت صفتش برار اخلاص آمده روزی در بار سر بر سر وی بر زبان
یکی از خاصان رفت که جوانی در شیر از بنفشادی خزان غمگانه قابل محبت است حضرت ظل اله است
پس از احضار نظر بقابلت در غده خضرت کاوان خاص آمده منظور نظر تربت که خاصیت صاحب حق
الهی مبادی آداب و مواضع خوش و بر د راست هر که منصرف قیاحی نکود که باعث طمانی شود همچنان
پرامون قیاحی زود نامور و شایسته کرد و هم اکنون با اینکه آفت صفتش را در آن کرد و از آن
بجایزه و در چنان ترغیم کند که از آنکه اندیشه خون چکان و از این غل که کفایت و کسب سستی از آن
فن آقا حبیب کرمانی کرده نمای معلوم اول مقدمه غنای نیست نظر زهره در شکال طبع بر این
چون نماند کند بارک چنگ نشتری و بهره دانی از آنکه سادگان بی رویه که با بون و آویخته

غزل گوید چندیست انتخاب اشعار اوست	
بروی دیده افشاند سر زلف	شاد بختنه میانه بلار را
پروان قد ز سینه دل عشق کاشکی	تا احتمال کوه پر پند کاه را
آسان از چشمه ناسیل غنای جاری نکرد	کس نبود اگر دمی از آه آتش نار را
انکه دله از خیاالش غول نیست	از خیال یکس بر و نیست
بهتر آنست دیده بر بندیم	حسن بی پرده عشق بی پرواست

پوشیده نه اندر علم از مردم چشم
تا این دل غول کشته محرم و از است
آنکس که بر خشاره سر زلف فشانده
پیدا است که حال دل شوریده ماند

مشیر چون بخت الزمان و فردا در آن حفظ العطر و صفا الدهر نفس لا رب الا الله
ابوالقاسم بن عیسی بن علی بن الحنفی الغسانی درشت الوداد که بر این کافیه که لرح ابو جعفر
پس از آنکه بیع الی ما جید تمام جنبه بر بزرگ قایم مقام کرد در حرف با وضوح آما و لعل
ذکر کرده آمد در محروم و پنهان و چون یکدیگر از اینانی زمان و از کای ایران بر بیاعلی و لعل
همه از کشت شرف و است سعادت تربت حضرت شاد و شاد و فیض صحبت بر که جمالت و ادبای و ک
ادراک کرده محبت فرج صافی و ضبط حفظ کانی در کم روزگار و اندک مدت عاویذی و اوراد و ش
و جامع شاد و است شری آمده در جلی صفا و جلی کتب که بر یک کافیه که لرح ابو جعفر
جامد و در شاد و شاد که بعد از علو انبیا و شرف و از حضرت و از این سخن شناس کجای هر سخن و شری
هر غزل غلی با در چمنان دست و از ده سال که در آستان اقبال شرفی بی و بال صعودی و بال شرف
کمال میگرد و جلب طلال و فنی که بر این کافیه که لرح ابو جعفر و از حضرت و از این سخن شناس
الهد و العلیه و ما یقبله الیه بود و غایت نامای و من بخور و حبت میاید و من سحر و جاد و لعل
بال حلاصه صفات موسی یوم دال الطور بالکاس حضرت لیه منصوص و کستلای پر رنگه بر خطبت

ای طره یار آفت دلهای پریشان	از چپ که دایم چمنی پسر و سامان
مشتون که ایمن دلهای مشتون	بچان ز چه ایمنه جانناز تو بچان
باری تو که بر کج کمر سازی ماوا	یا ابر که بر ماه فلک سانی دمان
آن صورت منظر که در جعد تو ستود	یا ماه بچاه اندر رو خورشید بزند
مانا که ز جورت داد بردند سبزه	کین گونه سر اسید نمائی و بر اسان
دارای ام اصل کرم شعشعی شد	کش را میت اقبال گذشت از مد و کون
روزی که بوی روید از خاک چه زین	روزی که بوی باره از ابر چه قطران
همیشت سگ خسته به پکار چه زین	هم راه ملک بسته ز پر داز چه بچان
پوشه چو ملک درخوشند چو سبزه	هر بیت بر البرز و پهریت بختان
شاهان که بیزایت نستودم	خود از ره غجز است این نه از کفران
بر خلق بیای ز تو آسایش کینی	در دهر بمان ای ز تو آسایش دوران
تا جبر خواست سایه افشال بر زمین	بر هیچ تن نخواند بیست و آفرین
جز بر امیر قادر قاهر جمال دهر	رکن ادب محمد فاضل خام دین
آن که بروی در ویت با ماه در قران	انگو بفضل و دانش در خلق پفرین

خلوت خوی او که نماند در آسمان	هر بیت روی او که عیان گشت در زمین
گلک و بنان چه کند دعوی از نمان	با نصرت خدا کش بود جی بسین
جز کشت و غذاشت نگرش حق پوش	جز سوی او نگردد نظر چشم راست بین
روزی که چرخ باره آشوب رختیز	روزی که خاک آرد ز لزال و این
لیقوم را ز سخت چون آگون غروش	لیقوم را نه است با آسمان این
از بول رزم خاک شود در صد فکر	از شربک سنگ شود در جبین
او در نبرد یازد چون دست با کین	او بر کرده تا زد چون سب از کین
از خون کشیده بنی طوفان بر وز زم	از جان حشیده بنی حشر بدشت کین
او در کین خروشان چون رعد در بکا	او برین غریوان چون شیر در عین
هم در زمان دشت پدید آرد از کین	علی که آفتاب برود در کین
ماهست کشنده طالع از طرف کوسا	یا روی او پدید ز نفعان آهین
کیر و چو خامه از پی ایجا و نظم و نثر	کوی بدشت باد پرانده یا سین
ایجا چه مکرم دای میر نامدار	ای سرور معظم دای جوتر همین
با هر دمان سمیری و در مر دمی سهر	از بختها امانی و بر کجها این

هم فیض در وجودت و هم خبر در نهاد
 نادرده و هر چون تو ادبی بصد رخ
 بر خویشش بیال که در مزاج باد
 کردی تو تا کفنی اندر بنان مسلم
 امر و زور زمانه بتصدیق راستان
 دارم بهی شکایت از بصرخ کجدار
 آن خواجگان که بر تو کز دست استان
 خلقی هارشان همه بر کام و در هوا
 احسانان پدر و نسبهای بکار
 و همشام فوق می خوانند از مدح
 بر لب بسج بازند از دهل
 نهوگ از هزار و نه خرچک از غزال
 حاشا که در نظرشان آرد تعاقب
 بر چرخشان برآمده نوبت از کشتن

فغانی

خلق بنگار و خاره در افادشان براه
 است باهشان حکم بر افلاک باج خوا
 در چشم من نیایدشان حشمتی از آنک
 حشمت تراست زاید که طبع مایه و
 زانو و سرخ و زرد و چاندانت انقا
 همتی بر و زکار تو از خویش دوشین
 از کوشار و خاتم فرود از کس چه فخر
 در جام سیم هیچ کند فرق با سفال
 کجست و کج نیست تو انم بدید کرد
 بادت ز هر دماه فراز می مکان
 افضل تو دما بر صاحب ستم
 بر رخ آن طره طرار پیشان که تو دلی
 بر دل کشده رحم آ که بدست نماندم
 دامن دل شدت از دست محیط ارباب

فغانی

منظور میرزا محمد ابراهیم از اهل دارالعلوم شیراز است مردی طریقتی و لسان را بقی
 البسیاست آدمی و شش زبان زانسانهای شان بسیار داستان جنط و اشعار
 باهتافتم کرده در پایه سر بر عرش نظیر کثرتی عجم و دارش ملک حلقه فقر را بجا هرگز
 طبعی دارد

بصد بر آفتون دل گرفتار کفتم مایه	ر بود ماه و شش و یکم از کفتم بجا می
زنا و کفره کردی هزار رخ بجا می	کجا رواست بیک تن کشم سپاهی
حاشا که من از ساغری پر بسیرم	وز نا لزار و چنگ و فی پر بسیرم
برسم شود آشکارا رازم و درم	از با ده جوشکوار کی پر بسیرم

نشاط

بومعتمدالدوله العلیه ملک المرائه و البراعه مالک الساحت و التمام کمر الزمان
 و کفتم الخواجهین قدوة الاصحاب امام الکتاب فشی الماکعبه الوبالموسوی
 چون باراده ازلی و مشیت از دی این دولت اسلام پناه را بر قاطبه دول البیتی
 چند ان لغز و فی ثابست اید که اسلام را بر سائر ملل که رکنان عالم علوی و مشکاوان چکا
 سادی تفتیش شین می شاست علوی علت فاطمی طریقتی حب موسوی نسب
 ادیب ارباب که بر علم طریقتی منذب خلق یونانی جان عربی زبان که شخص شریف

ملک را بجای دو بار دی توانا و جسم غریز دولت را بنظر له و چشم پنهان بود می گوید
 تا لیاقت معهود و عزت مقصود را حسب و نسب علما و ادباورین کلمه جامع افرویش بر که جو
 دانست و گویش پیش فوج حیا معدن دفایغ سیادت کلی ز رویش روی عبادت
 بنجاک گویش اصل قوت فرع و جوش و وجود ثروت پر تو جوشن شخص مهابت کوه و فارش
 کوه کرامت شخص زاکر شمس عالم تقابل با عالم المصطفین فایده بیت بر لایحه می و لایحه
 لایباب معاینه دید و مشاهده که در مذهب بی نظیر و بی نظیر بی نظیر کشته و غیره تصوف و شریعت
 در بر و تولد حضرت و تقرب بدولت سبب و فوج حاجات و وفور حاجات و قبی می هزار
 دین بر دوش ثابست آمد خد متشرع اینجی شربت حاصل بود که انیکونه دیون باخراج زاید خدم و ادا
 خوشتم و قطع ادرار و منزه زوار و در اضیاف و کسب اشرف و تقصیل مطبخ و تعطیل سلع و احیاء
 طعام واقفای عظام ادا کرد و به تفریق ند و تسکین غم حاصل نیاید بکجا بر بکجا و بکجا و در ولایا
 ان ذالمات عن الحرف لغیر و لکن عار ان بؤواللغین با این حال خلوت از اختلاف مندی و جریب
 صوبه دکن و صنعایین و خد متشرع از اختلاف رومی و ایرانی کشتی بر کشتی غمهای کاروان
 بافتنای آنا را جلد و اجتناب خلاف متاد با اشتغال مالک هر سه با نقاد احوال مورد و در دست
 نام نیکی که بانه زادمی به کز و مانده سزای زرنگا که رکنه اران چندی در تبیل و تحید و غما تصوف

و صد می مغفودان لی شش شغایر می اند و عمارت ایشان از صاحب سلم و ارباب قریب
 رعایت و کشت و جمع رعایت شش آن کوشش کنند که مصلحت بجمع آن کند و مصلحت بحال
 و کمال قلب شوقی خط شکیان مژده الا بواکبرت بذات قلم شریح و حرف بکار و خوش ارشاد
 قواع و فای و عهد سلطان و درین بخش باطل روزگار نه و بلاغ و جد و کد و قضا و
 با قضا و محسوس شود با امر اچا پلوس شود و کمال از دست بخت نشیند و غیر سخن خط و خطا
 زمانت خلق و خلق استناد از آن از آن بر مظهر کمال بخش یعنی از این مغفودان **قصیده**

هوا باد و بوی نار از طبع خاک خضر	درین کشتن بی دانه کند و دانه کاشاید
هر از نظر این نامون نشد حاصل چو کاش	بیا دارم بسمت زخار و بر سر زخار
درین سودا اگر سودی بود در نیستی	چه حاصل که در نه از سر دارد و از سر
بشکل کل کلام مل کثافی دست بندی	یکی پوست بخار و یکی شکسته از خار
بی جانی کسپاری چه داری باکی از دانه	بی مایلی که کز داری چه آری دست برینا
ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه	ترا بر هر صحن این دانه قیال از آب و استفا
چهره بر سیل کثافی چه و برانی چای	چو دل بر مرکب نادی چه بر خاد چه بر دیا
نفس ساز بخت برین مایای محسوس	فقر را رخت بر تن برین مایا بال محسوس

سراسر سراسر وادی نشان از سر و ان دوی
 دلی را که بوس جنبی هر جانب بر کنی
 کند و نقش تن آنکل پس از تن بر بخار و دل
 ز جود او و جود تو بود او نمود تو
 هم او رب و دود تو حکیم و قاف در و دانا
 هم او باقی و در باقی نیاساید مکر دانا
 بل سلطان عانت پس بل بر رخ کمر
 ز کثرت تو شد برداری ره تو حیدر
 معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی
 اگر بدوست بختی چه در پله چه در پنهان
 بولش که نظر داری چه در در و چه در سجده
 چراغانی ز حق غافل نه چو کیف و الطل
 شهنشاه جهان **شعری** شاه اگر دای و
 جهان داری که ذات و دلیل شرک و وحدت
 زبان ترخ صحرای نماند صحرای مستما

زبان زار از پلداران اگر کوه کنی شاید	سببی نغزده بر آن در لجنی سوده بر آن
ترا آلوده از فحل طبعیت جیت آید آن	چه افشانی بیایگان استین هم موی و دانا
شی کوشید در محنت رضی پوشیده در دست	دلی آتش به با شوت سری گشته از سودا
در بخت شاید از آمان کن تن پرورده اندر جان	سری با زخم از سامان دلی در دست انجفا
ولا از طعن بدوانان چه اندید بیستی	که غفلت از تنی دلی کز او عیب بر کلا
ترا بر باد پر از غوغا اگر آلاشی نبود	ز غوغای طبع جان چه داری کمال غیضا
کمی از حد زردان بوقای خسر و عادل	کمی از حد سلطان کوشای خالق کیتا
یکی سلطان یکی زردان یکی پدیک پیتا	یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا
نغز آید	
چیت آن روشن دلی از تیره کشش که هر است	عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
که دلش از سنگ دکه ز این دلی سنگین تر	از دل عشاق طبع و لبران نازکتر است
ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد دلی	هر زمانه چون بوسه کان نگاری در بر است
عارض خوابان فروزانست راه عاشقان	روی این زبانی ز رفته عاشقان تیره تر است
ساده بهر خاطر عاشق بجز از عکس تر	لیک اصل و عکس هر کرا عکس دیگر است

موضع ساریه زردان
موضع ساریه زردان
چون ساریه زردان
چون ساریه زردان

مقع از این فراق و مقع با آن وصال	آن ز منظر است مثال بن مثال از ناظر است
زشت رویان زشت بندش گویان گو	این عجب زشت رو باشد نه نیکو منظر است
نکته جو عیب کوی و غوغا آمد مکر	ناصیجی ساروان بازادی و انور است
منطق در وی صورت یا منکر از وی شعاع	بسجورای و دوی و ادای سکندر چاکر است
در کشتا و جهان در ریت کونی در لال	یا سپهری و ندران تا بنده همدان است
افشا ز خروان مشحلی شاکله بود	پو جو دوست تو به چون عرض پی جو سر است
سرحت ریت در زین با بریت کونست	صورت مجرات پیدا یا بفرقت اشتر است
آیت خشت بر پایا به پشت رایست	مرکز خشت آشکارا یا بدست خجرات
این خشت با آسمانی در میان جوشست	این خشت با آسمانی در کنار منظر است
ولا عین	
بر مغرب از شمع و شمع در آن منور داشتند	پرده داران صفاتش پرده برورد داشتند
خواستند تا چرخان پل شود حسن ازل	مهر تابش صدرا از اول نشان ترختاب داشتند
شادان غیب را دادند اطلال و اطلال	رویشان بین ظهور و غیبت مضمر داشتند
خانه افکار چون بر لوح امکان نقشست	از خشت به صورت نوری مصور داشتند

که خواندش محمد که گفتش علی	که بقتل اولین او را مبعور داشتند
نفس کل که سایه اش طبع میوایا	مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
و نذران نور آنچه از نقصان پستی	عرش میدند و زان کرسی فراتر داشتند
و زکند و دو هیولا از پس کد اخن	صحن اخضر بر فراز ارض اشتر داشتند
با زلال عشق پس آنچو را آنچو	و آنکه از وی طینت آدم محو داشتند
بوالبشر را بر لبش که برتری داد	پای خیر البشر بر ترز برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفتن	از وجودش کمتر از امکان فزون تر داشتند
پیش از آن زل که چنگاه لم یزل	نغمه ها هر روز آن در دفع هر ضرر داشتند
تا که فی خیر و شکر پیغمبرشان آمد	تا نه پنداری که پیوچیه شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قایل آمد بر وجود	زان شکر که خواستند آن دین بنگر داشتند
قوت را راه سوی فعل دادند آن کی	آنکه را مومن توانستند کافر داشتند
می نه پی ساپا را پیش و کم نزدیک و دور	در نور خود پر تویی از تابش نور داشتند
انبا طات و جود از اعتبارات حذر	مستظل در قرب احدی هر آنور داشتند
نقشبندان قدر در کارگاه حادثات	استخوان هر زمانی نقش دیگر داشتند

و

گاه متغلی ز جرم که از فیدون تنشند	گاه نقش از ملک که ز سحر داشتند
نیک و بد آمیخته که نگاه نقش روی تو	گاه بسند از سیه کاری قلم برداشتند
تا بدقشت بر رخسار عالم بخت تو	نقش بسندی جز این خوشتر ازین گذاشتند
والله اعلم	
طلح الصبح فاضت الا نوار	یکی از خفگان شد پیدار
پند گیرید چینه ازین غفلت	شمرم دارد تا کی این پندار
مانده از هر روان درین دای	ز لاشک خوین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ	غنجهای شکفته بر سر خار
تا در نکت بود شبابی کن	تا توانی بر فث ره بسیار
تا توانی گشت عهد ببند	تا توانی نیکت تو به سپار
خاک روی کزین ز سنگدلی	گاه از خاک کل ز سنگ شرار
صفت جان چاک شد ز دست بوس	آخرای عشق سر ز جیب برار
آخرای نفس یک نفس شکلب	آخرای عقل یک قدم بگذار
مانده از شهادتی زن	کمری کوشش بر درانی دار

چند بر پر نقش میفش کنی	روح الاوثان و الکف الاستار
پرده پروار تا عیان نکری	لیس فی الدار غیره دیار
شهر تا پنی اندران یکسان	مسجد و دیرو سحر و زنا ر
بزه جانی اندران یک رنگ	عاشق و یار و پسر دلدار
پای لب و گوش کرم گفت و شنید	مست بی باده پنجه و شیار
ملکها پسنی اندران ملکان	رانده و پگاه و کز خود صد بار
سخت خاقان چو کردی از پیش	تاج قیصر چو تابی از دستار

وله البیت

آن آموان مغزین بر طرف کلک ترش	طرف کستان بزمین از ناف جهان پرش
فرو و زپ کستان چون سبز سر بر دانا	بلک و تاراج خزان از سبزه کلک ترش
زان سبزه چون خنجر صبا در سبیل او یزد	دلها فرو و ز صبا سستی بر او ترش
دران سر زلف و دوتا از مادی شیشه ملا	میسر و چون دلها را با رب چله ترش
بر کوزه اشک ساین عجب بود چو خط سبز دلا	رخسار و خط روزات و شب آفتاب ترش
بعل شهبان و دین خرم کهر آلودین	آن آتش و آن دود و دین پاک ترش

بر عاشقش خطا برده ره بگشاید ازین راه	بگشاید بر رخسار سر کرد از سبک ترش
هرگز نمند دل زیر یکی در دست نادان کی	لقدار و صیجان کی با وعده شترش
مشوق کار افتاده بهر دلمبرده و دلداره بهر	افکنده و افتاده بهر مجروح و برکش ترش
عید آمد از یکا لاره با پاک دولت ترش	بنوعجب کردست کو هر شایسته ترش
بزم طرب بر پاکر مجلس بهشت آسان	ساقی بقدر طرب نکر از باده برکت ترش
شاه کردن برت شعری آنگاه	از نخستین زبان اندر و بان آورده ام
نیت بر حرف میخیز بر زبانم کوینا	روح او آموخته انکه زبان آورده ام

وله البیت

خرم آنان کا فوید از نور خود بر و نشان	آفرینش باشی از ظلت تا با نشان
باز کردا نندهر از غرب و شرق سازنده ماه	آسمان کویت کوئی در رخ چو کا نشان
چون بکلم آیند و نمکین خاک طشتان خوان	چون براق بزم در زمین آسمان سبز نشان
نشته لب بزم و شمع یک اندر بزم ترش	چشمه نور در روی از تهر چه دور ترش
نفتیش آن تابوت شام و انکه کاینات	از ازل بر خوان سستی تا بد مه نشان
در قضای حق رضاشان رستی خواصنا	بهت جهانی که تقصیرش بود فوا نشان

فارق حقیقت باطل خون ناحق کشیدن	از لب بر زخم نانا سخن میرسد جانان
اگر شاد بختش کوین است بختش محوان	و دیده شان کویان بین بگردل خندانان
من بود جز قالی چنان می پسندم نشاط	جان عالم سر بر باد افرازی جانان
نامید از ابر رحمت نیست هم کس نیم	غالی از ایوانان یا خاری از بستن انان
نور زود اندانان بر عجب بود غلط	باشد از رحمت نظر بر سایه یزدانان
نیلگون دریاچه اش بین کز ندیدی تاکنون	آسمانی کاه ثابت کاه بسیار آمده
فیت این ملک پلور آبش کاهستان	و دیده تا بر رفت تضرش کونار آمده

قطعه

صباحی جانفزار روزی دلوروز	چو بخت بخت شه میمون و فیروز
شمش رحمت بن یار جان	بیشتر بچو جان پیدا و پنهان
چمن غم زار بر نوبهاران	ولی چندان ترشهای باران
کزان بر لاله از اغرنکشتی	وزان دامن زاهد تر نکشتی
صباحی چند آنکه کل و فخر زبزد	شراب لاله از اغرنکشتی
پریشان زان شود زلف نکوینا	ننازد لیک و لهارا پریشان

قدم شاه را هر غان نوا ساز	ز غم حسندی کز زمان درنگ دماز
چنان بشد غم دورا بر کندش	که بکناید کسی از صید بندش
ز پیشش بیکی که کام بر داشت	ز کیشش حسرت تیر و کرداشت
اگر شیر بر رسیدی در کینش	نزدی ز غم از دهر بر سریش
غزالی پشت کردی که بچکشش	بجز بر دیده کی دیدی خدانش

قطعه

خود مانده ام خیره در کار او	چو گویم که باشد سزاوار او
اگر ابر کویم کیمس با رد او	اگر چرخ کویم در تنگ آرد او
اگر بچو پیدا شد ساحلش	اگر که سسینکین پناه دیش
اگر شاه بروی سزاوار نیست	و زمین بر ترم جای کفار نیست

قطعه

ز خیل دو پنهان کثرت نکر	اگر چه شششد با یکدگر
بر آمد زهر کوشت کشت و شمشید	سخن تا خلاف خلاف کشید
یکی کشت بعد از نبی حق ولایت	یکی از پس آن سه کشتی علی است

زهر سو برادر و ابیت بی	بجنون پیر داین حکایت کسی
که مار اخلاقی بود در میان	که رویی برای نیم و قومی بران
ازین دو ترا رای و کفار و عیث	بکشت مرا جز یکی یار نیست
من از غیر لیلی ندارم خبر	ندانم علی باشد او یا عسر
بشود از نقش بطل و ورق	بجویند لیلی که لعلیت حق
خردمند را از باشد نهان	باراستی جز دیوانگان
که عاقل پیش از قیل و قال	نگو بد سخن تا بنجید محال

فقط

عجب دارم از جمع فرزندان	که نمکین نشینند و زرده جان
بدونیک را چون در نیک از نیکیت	غم و شادی و رنج و راحت یکیت
اگر نیک منی بد و نیک نیست	ترا دیده نیک من لیک نیست
جهان سر بر نور پاکت و بس	در این بچشم تو خاکت و بس
پا تا بر این خاک آبی ز نسیم	بلال ز کف آفتابی ز نسیم
جوانی بچرخیم و جامی نه می	به پیری بچشم کامی زوی

نه کامی کتن کامیاب از تن است	نه جانی که در نور و بخت نیست
نه زان می که غمرا بوزد بساط	ازان می که آتش زنده بر شط
نه زانی که در چشم سر خاک شست	ازانی که غم و جان و دل پاک شست
ازین آب اگر شود از چشم خاک	نه چنی تو از خاک جز نور پاک
خدا نور پاک و جهان سایه ایت	جهاندار بر سر پیراید ایت
جهان بر مراد جهاندار باد	جهان آفرینش در کار باد

مثنوی

باز زنجیر جنون برداشته شد	بند بر پای خرد بگذاشته شد
عقلها را وقت آشفتن رسید	رازها را نوبت گفتن رسید
مرجای عشق غم پر داز ما	ای تو هم سراز و هم غماز ما
ای فزون از مشک و از تدیر ما	هم چون ما و هم زنجیر ما
عقل را در دل دیوانه نیست	خلوت حق جای سر پیکان نیست
خانه دل منزل خلاص نیست	خلوت جان جای خاص انحصار نیست
شاد نشین از غم آزاد کن	هم خراب هم ساز و هم آباد کن

ای طفیل بود تو بود جسم	بود سودای تو سود جسم
بودی دگر بود تو بودی نبود	بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناکه زود بر آتش دامن	شعلها سر کرد از هر روز فی
شعلها راه ظهور آموختند	پرد تا یک یک سر کمر خنشد
شد عیان از شعله با آنگاه دود	شعله باراد و دود با پنهان نمود
از درون چشمها جو شید دود	در کون چشمها گوشید رود
چشمها زان دود ناپسند شده	چشمه با زان رود ناپسند شده
ولایضا	
کشتایش را کلی پیدا نبود	از کل او بلیلی شیدا نبود
فرقه ناز و نیاز از هم نداشت	بلبل و کل استیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد	حسن و عشق از یکدگر محبت از شد
احتیاج آمد از استغابرون	گشت استغاب پر استغافرون
عاشقت او با صد استغاف ناز	عشق کس دیده احتیاج بی عجز و نیاز
ولایضا	

دیده را دید از خورشید کند	نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو پسند آفتاب	دیدن خورشید توان جز در آب
عکس همدار پسند اندر آب کس	آب نماید جهان همدار پس
آفتاب انداخته عکس اندر آب	آب ناپدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حسن و کدر	لیک دید هر شوان پی بصر
باید اعی کر شود جو یای آب	لیک در آب او پسند آفتاب
ما جان اعی و عالم سپو آب	نور حق پیدا دران چون آفتاب
گاه ریزش بر سر که بر بدن	گاه آرمیش لب که در دهن
کر رود در آب و کرد و غرق کس	یا خور و چند آنکه بر سب و نفس
حسن و لمس و ذوق کی پسند جز آب	دیده باید تا به پسند آفتاب
ولایضا	
ای کفر جهان چچ	بسج دانی کاین جهان بسج بسج
راه بر است و دزدان آگند	همان راه دزدان رهند
پشت بر مقصود پولی تا کی	مقصود از پیراهه جونی تا کی

ای ره از بی ره جو نزدیک تر
مقصود از ره جو نزدیک تر
دیو غفلت سوی این راه گشت نه
مقصود و مقصود تو در خانه ماند
باز کرد ای چرخ از راه خویش
باز جو انجام خود را غار خویش

والصفا

باز صحبت و براند آفتاب	خواجہ تاکی بر فیضی ز خواب
نه از اعتقل واری نه عشق	نه کدر در کوفه نه ره درد عشق
عشق اگر کفر است اگر دیوانگیست	خواجہ را با عقل هم بیگانگیست
عشق را بگذارد کوزان تو نیست	در غور این موبت جان تو نیست
دور شو از و هم خود خواجہ دمی	تا سخن را نیم از دانش بی
نزد هر کو عاقل و داناستی	از کجی بهتر نباشد راستی
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم	عدل بهتر پیش دانا یا کرم
چستی از چاکر نکو یا کابلی	اکی خوشتر بود یا غاسلی
خواجگان داند که ندر بندگی	سرکشی بر یا که سرافندگی
با چنین کرد ارا که نرسد نه	خواجہ عاقل نیست یا خود بنده نیست

تو که هم عاقل هم بنده ام
بنده ام در بندگی نرسد نه
بر کرمی خدا دل بسته ام
فارغ و آسوده دل نبسته ام
ابر باشد در کرم آری سر
لیک از جو کدم آرد کی مطر
هم بخاک شوره باره سال
بچ دیدستی برو یا ندکیا
کر کرم باشد روانی اعتبار
بولب رافرق کو یا بولرب
من کمانم اینکه خواجہ عاقل است
لیک در خوابت و از خود غفلت
چشم تن پیدار و چشم جان خواب
خفته او تا بر سر آرد آفتاب
شرط اول هر که مرد این مرت
صفت دانی ان تقوی هو الابرار
خواجہ را باید که برخواند کسی
هم بالدهم بحسبنا ند بی
انچین کاین خواجہ خویش برده است
زنده باشد حال لمر مرده است
مرده باشد لیک فی از تن ز جان
مرک تن پیدا و مرک جان نمان
خواجہ ترسم بر بخورد زین خطا
فی غلط گفتیم نمرکت این ز خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود
بود پیدار آنکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را کی کشته کس
سنگ را هرگز نکوید خفته کس

از غما باشد جدا و پر اجابت	هم ز حیوانی بود زنده نبات
زنده حیوانی با نباتی و بلند	دارد انسانی بیزدانی نیاز
من که فتم جان انسانیت هست	کوشکاری جان بزدانی پست
کز از این چشمه جامی برده	زنده باشی حاشی مرده
نسبت نفس جمادی با نبات	نسبت نفس نبات و حیاست
نفس نامی که جانش پیکر است	پیکر جانیت که وی برزاست
جان حیوان قایل به جان بشیر	جان انسان پیکر جان دگر
انکه جان می بخشد از جان همه	هم شبان و هم خداوند همه
ابله از جان نباتی نبود	خفا از اهل جان میزدانی نبود
خافی که به بصورت ابلهیت	خواب یا مرکب در صورت پیکریت
خواب را تا مرکب بی اشتیاست	خافی از ابله بی بس فرقیاست
خفته آن باشد که پدایش است	خافان باشد که پدایش است
خواه را ترس نباشد زنده جان	ورنه از خوابش ربانی میوان
کز دارد جان اسیر ابله	خافی تبدیل کرد از اکی

نیکو

خواب غفلت بی علاج و چاره نیست	پیدا مرکب و بزبان احمق است
چاره نپذیرد بلا می آسمتی	میسو آن کو گشت در فطر شتی
بر همه یکسان تحلیف خدا	تا که ابله کرد از عاقل جدا
ورنه ابله تا قیامت ابله است	ز ابله دست تصرف کویر است
با ازل پیوسته شد سگ ابد	بدنه سگ و کرد و نیکو نه بد
خواه را در خواب خوش اندیم باز	وین سخن خواهد کشیدن پس دراز
عشق کو تا قضا کوته کند	عاقلا را غافل و ابله کند
ز اکی خوشتر چه باشد ابله	ابله شد مایه صد آکلی
عقل چون کامل شود آک شودی	عشق چون حاصل شود ابله شوی
هر کوا زین ابله جان خرمست	آک از سر لکیم یل علم است
کف پخته بر امیر اگهان	اکثر ابل چنانند ابلهان
اکی را آفتی زین ابله است	از پس این ابله باز اکی است
صرصر عشق آورد هر سو کذا	نخل آک هی فرو ریزد ز بار
دست یازد به کجا بر عاقلی	خافی کرد بدل بر عاقلی

نه بصر نسع و نه ذوق و نه لیس
 عشق از اول دشمن آگاهیت
 تا که از نقش پراکنده ذوق
 لغت آمد همچو مرغی در قیاس
 چون بدام افتاد مرغی را کدر
 پس رها از حلقه دامنش کند
 جایگاهی سازد اندر خانه اش
 که بکشد آرد کداری بر سرش
 و از دشمن هر روز با لطفی دگر
 پر برارد باز و روید بالها
 که چه این پر خود بصورت آن برآ
 این بصیرت فغانه رست آن بردشت
 باز عشق آهنگ این ساز کرد
 شد بادی باز بر کاهی وزید
 نه در کجها کان لم یغن اس
 غفلت و نادانی و کراهیت
 شوی و از عشق آموزی سبق
 بال و پروارش از ادراک جواس
 بر کد صیادش اول بال و پر
 اندک اندک پس بخودش کند
 صبح و شام آماده دارد دانه اش
 دستی از رحمت کشد بر پرکش
 باز آرد مرغک از نو بال و پر
 مختلف باشد ولی احوالها
 قوت این پرزجای دیگر است
 این قوی از دانه گشت است آن گشت
 باز دل آشفته کی آغاز کرد
 آتشی در خشک خاری جاگزید

باز ابری طرفه طوفان زای شد
 کرد خود پستی ز را بی دور گشت
 آتشی بر جان من فروخت عشق
 پس برون آورد کل از گشتم
 بطنها باشد بی را تو بتو
 آنکه نکند است از نیران دوت
 آفتابی باز نور افشای شد
 ظلمتی از پای تا سر نور گشت
 خار خار هستی من سوخت عشق
 تا بهشتی ساخت فقر و دل گشتم
 اینت بطنی زایت آن شکم
 کی گذر آرد سوی بستان دوت

ولایین

من کرفتم بند بردارم ز لب
 من کرفتم بند بردارم ز کشت
 خواهی آرای برون زین پرده
 مرجای عشق عالم سوز ما
 از تو برقی وزانده خرمی
 اشک دانه و ناله و زاریم ده
 زخم جویم ز تو فی مرهمی
 من کرفتم بند بردارم ز لب
 تو پرده در چنان خواهی شفت
 سر نه انداختن پرده در
 جدا ای شمع جان افروز ما
 از تو ابری وز شادی گلشنی
 جز زیاده دوست پزاریم ده
 من نخواهم نشاء آخر غمی

تا که جان آشفته دل پر خون کنم	یا دآن زلفت لب یکون کنم
با یکی در دست خود مانم اسیر	چند حکم نفس را فرمان پذیر
باز گیرای عشق از من داد من	من ترا کم کرده ام در خویش
آیت تو بوالی اله خوانده ام	لیک اندر تیر شوت مانده ام
از تیر که دریم اکا سیم ده	اکه زینگونه کمر اسیم ده
تا خود و مرد جهان کیو نسیم	اگر از باطل سوی حق رو نسیم
کردای خویش شمارم بچویش	شرمی آرام شاید از کردار پیش
خواجر را پیدا باید کرد باز	وقت که تاهست این ره برار
راحت آید مایه هر غفلتی	چاره غفلت چه باشد صدتی
رنجی اربن صبر و بی تابت کند	به ازان راحت که در خوابت کند
خشم کا فزاید ادب مر نه را	خوشت است از لطف کشتن فزا
عقل آستی فزاید و بدم	این غذا بای اهل ناهضم
مسلم اندر دفع اخلاط موس	توبه از جن جن سوی حق بود پس
توبه چو د بازگشت از خود بین	بشرط آن فغان شان ماسبق

توبه

توبه عامه شد از افعال خویش	زان خاصان توبه از احوال خویش
توبه خاص انحصار را سبب است	بازگشت از ذات خود سوی خدا
خویش را باید کم کم در توبین	بر مکن از پنج و بن بنیادین
هم ز شادی فارغ کن هم ز غم	هم ز پشیم پیش و هم کمتر ز کم
استثنای کاذب و اکی مدام	این طعنا وین هو سها جود خام
سهل شمر که این فاسد مزاج	سهلی باید که پذیرد علاج
زاهدان که توبه از نستی کنند	عشق بازان توبه از هستی کنند
توبه توبه دل باین خوش کرد	کو کنای احتر از آورده
ز امر و نهی کرد کار انس و جان	جنس عصیان را چو جنس زهر و ان
رو حکم از هر کی بی حاصلت	زهر هر نوعی که باشد قاتل است
توبه آوردن ز یکجرم ای دغل	پس ز یکجرم با جستن عمل
از یکی زهر اجتناب آورد دست	باز فصد زهر دیگر کرد دست
آنچه در تو اصل تا فانیست	مایه کمرای و نادانی است
صفت دانی بهی نفس است و بس	کوش تا زان توبه جوی زان پس

بستی تش اصل هر چه خطا	منبت تو تا خود نماند بخر خدا
اچو بکستی و بستی تو به منبت	ای برادر تا تو هستی تو به منبت
توبه بنو و بجز شکست بخت	توبه خواهی شکست خود را شکن
آن امام و پشوا می متعین	سید التجا درین عالمین
در مدینه بر در کاخی رسید	بانک بایا هو می بخواران شیند
بانک چنگ و بانک خود بانکنی	بانک باقی بانک نوشا نوش می
بانک سینا بلبله در بلبله	جوش صبا غلغله در غلغله
حلقه بر در زو که در این حلقه کیت	خادمی زان حلقه بر در شد کیت
کفت زان کیت این غفلت فرای	کفت خادم زان بشر است این برای
کفت از ادا است او یا بنده است	فانیت او یا که خود پانیده است
کفت از ادا است و خواجده ششم	صاحب خیل و خداوند حشم
کفت آری بشر حافی بنده منبت	کز چن کردار بدتر منبت
این بخت و زود از اینجا در گذشت	بشر اگر شد چه از ان سر گذشت
ناله ازنی که بر از سینا گرفت	خون دل از ساغر صبا گرفت

آتش از

آتش از شمع افشا دشمن بجان	از میان جمع پروان شد دوان
در دمنی از پس و در مان پیش	شسته گامی از پی و عمان پیش
شسته گامی شسته آبد و آب	شسته این شسته گامی مستطاب
ششکی را مبد از آبت بس	ششکار از آب جلیلت بس
جذب مغناطیس آهن رکشان	تو در آهن میل منی فی دران
جیش آهن اگر از خویش بود	کمیکشتی چه آهن پیش بود
جسم مغناطیس افزون چون شود	جیش آهن همی افزون شود
صفت عاشق نا که خیزد میل از ان	جذب معشوق است میل عاشقان
میل در تو عین جذب وی بود	ور نباشد جذب جیش کی بود
عاشقا را جیشی از خویش نیست	از دو سویک میل باشد منبت
گاه جذب و گاه عشقش نام شد	گاه آغاز و گاهی انجام شد
تا کی ایخواج غافل ز سین	با چنین کردار باطل ز سین
پاک کن آینه دل از بوس	تا تو در وی عکس حق منی و بس
ورنه بخر باطل نه منی در صنبیر	نه بشریت سود بخشنده

بشر حافی را دل ارصافی نبود	کی یکی کشارش از خود می ر بود
تو کموکان کشت کشت دیگری است	از اما می که از پیغمبر است
در دل و جان ابو جمل غنود	بسج بود از کشته احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج	تا نیفتد حاجتی با احتجاج
عارفان و عالمان رهسنا	واقف شرعند و آئین جدا
خلقا در هر زمانی رهبرند	حجت حق نایب پیغمبرند
کفش ایشان جمله نفوذ پذیر	لیک نپذیرد دل باطل پذیر
در دلی کو طالب نور هدایت	گرچه ماکفیر جنبش از خدایت
لیک هر دل قابلین جذب نیست	کا رتفاطیس جذب آهنی است
گاه را در جذب از آهن فروخت	این رتفاطیس آن لنگر باست
این یکی جذبی که شیطانی بود	وان در جذبی که رحمانی که بود
تو مجو از جنس شیطان طبع و خو	در چستی جذب رحمانی مجو
وله ایضاً	
کوکب شه تا ابد تا سبده باد	مکبش را فتح و نصرت بنده باد

ادبی

کر حبشش سره دیدار فتح	خون شمش غازه رخسار فتح
روز فیروزی و نصرات و فخر	بیخ شمش کهن و دشمن شکر
ای دل خون گشته با نفس غل	ز لیسن تاکی با فون جلیل
اشتی بگذار و ساز جنگ کن	عقل با فربنگ را سرینک کن
تقدم از فوج تو به بر کنین	ساقه با خیل تو کل کن قرین
قلب را از صبرده فوجی سنا	و دو جناح از خیل تسلیم و رضا
بیخ عشق آنگاه برکش از نیام	پس بر کف اشب ذکر از مقام
نفس را چون خصم شافشاه بین	قصه هستی وی کوتاه بین
وله ایضاً	
هر که از خاصیتی ممتاز شد	یا فقر و جت و بی انباز شد
فخر میجوید از ان بر دیگری	که درین معنی ندارم همی
ایقازات کافرا دیشهر	فخر میجوید از ان بر یکدیگر
ورند در وصفی که باشد مشترک	کس نمیراند سخن از بی ملک
خواجده با کبریا و ماو من	از چه داند استیاز خوشن

هر که نام آدمی بر خود گذارست
 از ذکر حیوانش باید فرق داشت
 چشم و گوش و دست و پا و خور و خفت
 دوری از پیکانه نزدیکی بخت
 این نه فخری کا دی را در خور است
 زانکه در حیوان از او اقرب است
 از فضول جلد حیوان کاستن
 جامه خود را بدان آراستن
 کاین سمور است این خراست این قفا
 یا که این از پشم و این را بر پشت
 عاریت از فضل حیوان بود
 پس بخواست چه فضل از آن بود
 غله در انبار و انبار است
 باز انباری بمراد است بود
 سیم و در داری نهان خاک
 موش ز دزدی و کوه سنگدل
 هم مشوعیان که از خود در ستام
 دل ترک این علایق بسته ام
 گرفت از ترک جامه فخر جوت
 جامه افکنی تو ما را افکند پوت
 گویند وی توانایی خویش
 فخر جونی پل دارد از تو پیش
 در ترالانی ضعف لاغریت
 پشه را بر تو ازین ره بر تریست
 هر چه نیز از تو افزون بی شکی
 در قناعت میکنی همچون سکی
 حبسه و نه ویر جونی روی
 راستی و صدق کا و ابلهی

جای دهم

جای در ویران بومی و غراب
 در بآبادی ذبانی و کلاب
 لفظ اگر کوئی که خاص اوست
 باز کو تا خود مراد از لفظ چیست
 که حکم بود تعبیر مراد
 شش کردن از ضمیر و از فواد
 این نباشد خاصه نوع بشیر
 بلکه هر نوعیت با لفظ و کر
 با ورت از من نیاید رو بیارغ
 تا به پستی زارغ را هر از زارغ
 با ورت از من نیاید رو بیارغ
 در زلف ادراک کلی شد غرض
 جنس و نوع و فصل و جوهر با غرض
 شرح کلی شد از جزوی بخت
 آلت محمول تو محمول است
 شرح حی کالت ادراک ماست
 آنچه پیدا در تو در وی بسم عیان
 آلت محمول تو محمول است
 هم اثر آمد موثر را دلیل
 از قیاس ارنیت در حیوان اثر
 حس چه شد ادراک کلی را سبب
 از چه باشد جلب خیر و سلب شر
 حس چه شد ادراک کلی را سبب
 نبود این نسبت بحاسی عجب
 بر شغل و سیاستش انکار
 آن سیاست از قیاساتش نکار

ولا الهی

خواجہ بوده است از پیشکامان	با پزایش میل با بوزینگان
بازی در خانه یک بوزینه داشت	روزی از خانه قدم برداشته
یک سبوی ماست بود انداخته	وان کثیر خفته در کج سراسر
دید بوزینه جو خالی خانه را	هم سبوی پر کرده و هم چانه را
نرم نرم یک میخ خود بر کند زود	باسبوی پوست و پس خورد آنچه بود
پس زهم خواجگرمی در کوفت	انگی زان ماست بر کف بر کوفت
با هزاران پوزش آمد پیش بز	ای دروغ از پوزه و از ریش بز
میخ بز کند و بندش بر کشت	پس بجای خویش محکم بر پشت
نیم خفته آن کثیر ک نیم چشم	می بدید و خنده بودش جای خشم
ناکه از دور با هزاران برک و سار	باز آمد خواجہ بوزینه باز
دید اسپیدی سپودر پوز بز	شد جهان بروی سید چون روز بز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود	خواجہ را ز انبوی آنک بود
بز تریش و او ز پس بر سر روان	گاه افغان گاه خیزان که روان
فارغ آن بوزینه از ان کش کش	در کن رنج خود بنشسته خوش

کافور

گاه میخندید و گاه میدید تیز	ز بلبش ز بلبش خواجہ نیز
وان کثیر ک بچنان تادیر گاه	که کشادی دیده که بستی نگاه
این مثل در دست آگوشه را ز	ای تو هم بز باز و هم بوزینه باز
عقل زدانی جوان بوزینه بود	نفت آن سکاره دیرینه بود
کار فرما در تو نفس سرکش است	تو میگوئی که کار دانش است
این سخن را که چه شرمی در خورت	لیک در قصد سخن اولی تراست
پس بیکس از فکرت بوزینه خواست	ماسبوی خواجہ خالی شد ز ماست
نطق اگر اذیت اگر آنت نطق	مشرک در جفن حیانت لطف
چون حدیثی گفته آمد از فکس	در نیاز عقل بر فعل خواست
بر که هم زین ره سرودی سر کنیم	لیک آبنی ازین خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه دلان	من زبان تو نیز دو کوشی ستان
تا کنی فهم این حدیث تغیر را	پوست بکزاری و کیری مغیر را
کوشش تا سودی ازین سودا بری	کی کهر پی غص ازین دریا بری
گفته آمد انکی زین پیشتر	که بود حسن مبداء درک پیشتر

نفس را جز ذات خود کرد گزینش
مبدأ اوراک آن حس بی شک است
انچه پر دشت از حس ذات است
و هم غفلت نیز دزدی ره نجات
نفس بی آلت کند اوراک نفس
حس کجا و دورک ذات پاک نفس
و انچه با آلت شود معلوم تو
بست معقول تو یا موهوم تو
لاجرم نفس محیط وی شود
در نه در خود و تصور کی شود
شاید از محسوس را کونی که بود
بی وجود حاس در خارج وجود
لیک هر معقول منزع عاقل است
ذات او بی ذات عاقل باطل است
این سخن را که مسلم داشتی
منفی بر گفت ما بگذر استی
یک زمان بشنید و با ما را زکن
عقده در رشته دارم بازکن
انکه را معبود خود دانی بگو
جز تو باشد یا تو باشی عین او
که تویی این خود حدی مغلوط است
که هستی فانی و باقی حق است
جز تو که باشد محاط نفس است
خود یکی نفس از بساط نفس است

وله ایضا

ای امام و در بنمای بشنیدین
هم صراط حق و هم نور بسین

نماز

ای فوغ مشتم از نور دوم
انظر و نا نقبتس من نور کم
توسرا باعدی و نور بی شام
من زیبا مسر به ظلم و ظلام
حیت ظلمت نیست ظلمت جز غم
هم تو بودی و تو خواهی بود هم
من گرفتارم رو نهادم سوی تو
با کد این رو بپسندم روی تو
طلعتی را رو بوی نور بین
مسیح پان شب و پیکر بین
ارضیا ظلمت چه جوید جز فنا
تا رو ظلمت غاند جز ضیاء
روی من شایسته آن خاک نیست
در خور آن پاک این ناپاک نیست
اولم دستی بیاید داد نیت
تا تو انم زان کیرم و دست
پس دلی سوزان چشم غنی خون
طاقتی اندک غمی از حد فزون
پس زبانی کا شف بر کوز را
پس پانی سر بر سر و نیاز
زان پس کوشی بغیر و قال من
جای رحمت است از زمان بر حال کن

وله ایضا

این نم که بنیان نخل از خاک کوس
می برندم ای دریغ وای فوس
بخشک لب از طرف جو برشته ام
بخود و در مانده و سرشته ام

هر کسی از فیض جو کامی گرد	بر مرد کام خود جامی گرد
در خور جامی نیامد کام من	لایق نشی نشد هم جام من
شرح اوصاف کلمه زن شد	لیک بسته چشم در کاشن شده
بازگشته از کستان خوار و زار	خود چه یا بداعی از کل غیر غار
کیستم من در روی بی راحه	کیستم من واپسی از قاضی
سبند در کار خود در مانده	از در صاحب بخاری رانده
منده بشیرم و کسناخ و چور	با که آوخ با خدا و ندی غور
مسند چی نشسته میکن و غریب	از ضلای عام سلطان پی برب
یا دمن دارم کرد و ز چی چنگ	راه بازاری گرفتند از بوس
آن نمان در جیب خود خمره دانه	این غلوسی چند اندر کیسه گدانه
بود سی اندک این بکر ارجیب	لیک پیش بود بی هر گونه عیب
وان در انباشته جیب و غل	بازی نشووش با سی و غل
هم بگفت زان نقد شتی بی حساب	که منم در سیم و ز صاحب نصیب
حمله با هم سوی بازار آمدند	جنس قوی را خریدار آمدند

نظم

انکه سی اندک اندر جیب داشت	بر در دکان جنبازی گذاشت
یا هشت نانی لغز و هم وجه خوش	که بشاید زان به زرا پرورش
وانکه را خمره بودی یا فلوس	هم بدست افتا و مقداری بوس
وان در مغرور سیم و ز رشده	جانب دکان حلوای کرده
ریخت شتی بر ز نقد کم عیار	که ازین حلوایان حلوایا ر
مرد حلوای نظر کردش بزر	گفت ایچان پدر حلوایا مخر
استلم کردار و این زر باز گیر	شینه را هم که از این راز گیر
زر بگیر و زو و سوی خانه شو	در بر بند زان سوی کا شانه شو
کس بر رق از این دکان حلوایا	کس با خون بود ازین کالا نبرد
روح پاکت ای و غل این هندوش	کی ستاند قلب تو حلوایا خوش
آن و غل اینک نم کا بنگ دون	سوی خانه بپشتا هم زان دکان
آن حرفان کشته سیر از نان خوش	من بجای مان ای از جان خوش
کاشش زو و آگد شود شمشه ز راز	نقد قلب من زین گیرند باز
یکسی زین پس مگر گیرم به پیش	رایج بازار پسندم نقد خویش

کسبیم من خود یکی از اهل بهمان	تن زده اندر شمشیر اکهان
که منم اگر از سرار طریق	سوی من را نیند زین ده ای نین
نیشناسای خطای از صواب	نرفیق از درد و ز آب از سراب
معجب اندر خویش و از بندار خویش	دل خوش از کفاری کرد از خویش
سلک اندر کار و در کفایت	چایک اندر کشت و در کردار است
اسب تازی در سخن و اندر عمل	هسته خرافاده حیران در عمل
با تو ای دانا میسر هر سری	من چه گویم ترا که تو دانا تری
نه تو دانا تر که دانا جز تو نیست	نا تو ان ما تو انما جز تو نیست
بلکه ما دانا و دانا می توئی	ما تو انما و تو انما می توئی
جان که با تن زینت مغلوبت	ورنه کی طاعتش از کفایت
روز و شب از اینجهان تن را بدد	در طعامی و در شرابی میرسد
جان چه طاعتی درین کشتن غریب	از غذای کسبمان پیغیب
قوت این کم و دران افزون شود	کی تواند جان ز تن بیرون شود
قوت و قوت تن از آبت و نان	نان جان حلت و آبش عشق و نان

بی عمل ز نان بدست آید ز آب	پی عیسی فراید خورد و خواب
عشق آورد ذکر و علم آورد عمل	غافل و کجابل نباشد جز غفل
عاشق از تن اسیر جان بود	جان اسیر جاذبه جانان بود
نه چو جان پاک از سحر هوس	خاصیت از خوی تن بگرفت هوس
ما هوسناکان که مملوک تنسیم	اگر چه طاعت و سیم شاد از کفایت
کرده جان پاک را مغلوب خاک	ای دریغ ای دریغ از جان پاک
جس پاک ترا تو در این خاکدان	فارغ از آلاش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لا مکان	در زمینند و زمینشان آسمان
عاشقان در تن خواص جانند	کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و با جان چه کار	عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق ز کعبه شناسد نه گذشت	عشق ز دوزخ گذارد نه بهشت
چست جنت خاری از کز اعشق	و ان تر خاستری از نار عشق
سوزد از یک شعله از باغ نعیم	شوید از یک رشته از طباق عجم
خله و دوزخ فقر در کام عشق	کوثر و عقیق در کیمه جام عشق

شب نکرده روشن از نام چراغ	نام فرور دین یار و کل باغ
عشقر اسی بیاید اسم سوز	چشمی آب آوردی آتش فروز
من ز عشق اسی می بشنیدم	از طلب رسی کجای دیده ام
فانش میگویم که من عاشق نیم	که بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبی رطلب	ای غریبای شکفتای عجب
عشقا پیدا نباشد منزلی	تا بدیش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرد و منزل ناپید	زان سوی ظلمات ماوانی کزید
کز ظلمات رفت آری گذر	سوی عشق آنگاه کردی راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان	محصل او در میان کاروان
گاه محفل پیش را ندکا پس	ساربان بی شمع و شتر بی پرک
عشق میگوید که ای آکنده گوش	از سرودن جهان نذر خروش
از فروغ غم برد و عالم روشن	بر قدم نذر خرم مرد و زن
عالم و آدم ز سوزم در کرمت	آتشم در جلد خشک و ترکرم
خادم من رنگ آمیز گلست	زخم من نغمه ساز لیلیست

از غم

از خم من صبغه اله رنگ یادت	ماریت از دامن من سنگ یادت
چب شب هر صبح از مر چاکل شد	چشم خاک از من بمرش پاک شد
سربزه ناپاخی در کوی من	چشم بر بند و بپن در روی من

ولایت

باز این دیوانه بکشت است بند	فانش میگوید چو از لب بند
در همه عالم نه سپسم غیر دوست	نیت عالم حبست عالم کز دوست
کا فرات این عاشق شوریده حل	ای مسلمانان کا فوش تعال
اقلونی کیف ماشاء الحبيب	و طر حافی اینجا جارا حبيب
من میگویم که عاشق کا فرات	عاشقی از کا فری آنوتر است
کا فرم ترسم اگر از کشتنم	بنده شایم نه در بند ترسم
این تن خاکی قرین خاک به	دور ازین ناپاک جان پاک به
این سرادر خرو ویران کردنت	این نفس شایسته بکشنت
جان سلیمان و این غلامت	که بر او نقشی ز اسم اعظم است
وین تن مژم آن دیو لعین	کز سلیمان درر بودستی کلین

آن جو کس باطن و ظاهر همه	امر ویر کشته فرمان بر همه
مرک کوتا داد جان گیر و زتن	خاتم جسم راستانه ز ابرین
غزلیات	
صبح شد بخیز و بر زن دامن خراکه را	تا ز سر بر کن شیم این خفقن بکاه را
آبی از ساق بر زن بر عشق و در حجر بود	حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را
خرمی غواهی ز نستی غم و از پدائی	کاسمان پیغم نماند خاطر آگاه را
دیده ناپاکت تا شونی روان کن کنکرا	پرده افلاک تا سوزی برافروزه را
خود حجاب عکس مای چند داری بکرا	سر برار از چاه تا بر چرخ بینی ماه را
آتش از سر بر کذشتی هیران که کنید	هم ملاست کوی عاشق هم ملاست تو را
بر سر زلف در آتش عمر مکز از مقلط	بو که بوندی کنم این رشته کوتاه را
وله ایست	
در و چون نیست چه تاثیر بود در مانرا	کوی شو ناکه به بنی اثر چو کارا
از من ای خاک در دوست خدای پند	کجا باز برم این سر پیمانرا
چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرنه	اگر در پیش نباشد حکمت در مانرا

نیکو

شاید از طلعت او روز و صالی سازد	اگر از بخت من آرد شب چهارا
بوس خرمی از سر بنده ای طالب عشق	آتش افروزی بخاری نگر دستارا
ره چو مقصد بود آن ره نبود پایش	عاشق آن نیست که اندیشه کند پایا
کشتی از لطمه موجی شکست کوشش نشا	تا شوی بحر و بهم بر شکستی طوفانرا
وله ایست	
منظر نظاره روانیت تماشا فی را	ورنه فرقی نبود ز شستی و ز پانی را
یار ما شاید هر جیب بود وین عجب	که بخود ره ندید عاشق هر جانی را
و قسم امشب به چیت پیکانه بروفت	تا چهره شکر نکشم شب شبانی را
دل آسوده اگر می طلبی عشق طلب	عاقلان نیک شناسند تن آسانی را
وله ایست	
دلم از سینه بر شکست که در خانه نشا	شوان داشت که مردم صحرانی را
حاصل مرد جهان خوشه از خرمن است	ساخت کون و مکان کوشه از سکن است
چشم بر بند و بطلکده فقر درای	تا بپنی که فروغ فلک از روزن است
چشمه کوثر و آن باغ دلارای پشت	غنی از مشرب ما نمکمی از گلشن است

چهار بود درین دشت که هر سحر است	یک جهان ریزه خور و خوشه براز من است
سر خند و می آفاق نیاریم فرو	ز آنکه از خدمت شمس در کائنات
همه بگذار که این همه اینک در شهر	کو دلی باز برنگان سیه رهن است
همه قصاص دل را مرا از طلبند	ز آنکه با خون دل آلوده چنین دامن است
دشمن و دوست ندانم که اگر طالب است	خلق بهودگی دوست یکی دشمن است
کفشش به لاری بود درین راه نشاء	کفشش به غباری ز پی تو من است

ولایت

نه بین در کاخ دل چشم جان می نیست	در جهان با چشم صورت بین جان نمیست
دوست به کجاست ترا ز اول چون بودیت	دشمن دل بودی ای یک چشم جان نمیست
تو کجا و هر دلی من من از سودا می نیست	که بنود نامهربان که مهربان می نیست
تا به پیری ایچان یارب نه می آفتی	کاف و دین دل بر و جوان می نیست
صند نشاء آرد در کجاست می در نشاء	
سر کران نشین که این پس را بجان نمیست	
دشمن و دوست که سر در جوی است	فروخته تر سریت که بر خاک پای است

امداد

مرو زاکر یاد و در در رست چه پاک	فرو که سر ز خاک براید بیای است
که خدمت است از تو بما با زلفی است	کاری نکرد بنده که کوید برای است
من چشمه دل شکسته نظر بسته لب کجاست	ای عشق کارها چه بر مدعا می است
مارا بقدر خویش خطائیت لا حرم	چند آنکه پیش باشد کم از عطای است
عفو تو دیده ایم کس نه کرده ایم اگر	بر جریم ما پستی و پستی نرانی است
بر کس نشاء رشک ندارد ز رختی	الا بران ملی که انعم بتلای است

ولایت

کثرت دل نه جانی دیگر است	این زمین را آسمانی دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام	طایر ما ز آسمانی دیگر است
ای فلک از بخت ما برگیر حش	کوکب ما ز آسمانی دیگر است
با تو خواهم شوم ولی با یاد دوست	هر سر سویم ز بانی دیگر است
من نیسم آن من که بودم یا مرا	سر زمان در عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من در کون یا که من	اینکه می پسندم جانی دیگر است
می ندانم ره بیجانی برده ام	یا که باز هم است جانی دیگر است

ما بجانان زنده و باران بجان	هرشی در وی روانی و بکرات
مردن با هنرین تو یاران بجان	هر بهار بر آفرانی و بکرات
میزنی از عاشقی لاف نشا ط	
عشق با زان رانشانی و بکرات	
شال این تن خاکی و خاک آب نجات	پار باد که بیاورد ز کار بر آست
خروش نامرغان ز چشم زکلیستان	بر خواب و دریا که خواب باز بکرات
زبان کس چنانم بار کوی و شادام	که کوش خلق نه در غور داسی خطا
حدیث تلخ نیاید بر دوزان لب شیرین	عطا برد ز تو باز آنکه مستحق عطا
نسیم باغ نشاط آورد که این باد	
کو ز خاک در خمر و سپهر جنابت	
راه بر دوزخ از هر دو جهانم سوخت	خیمه هر دوزخ زدن ز کون و کایم سوخت
تن ناپاک و این جان بپوشنا گشت	زندگانی نفسی بی تن و جانم سوخت
خمر در خانه نهم سوز و دستار بر	کدری تا بدرد بر معانم سوخت
سود باز از جهان که بر اینست نشا ط	من سودا زده زمین مایه زیانم سوخت

دو کلام

وقت آن شد که زمینجا نه بر ارم سوخت	
لب ساغر لب و طره ساقی در دست	
گفت زان مست نشان بر دوزخ جهان	پرده دارم و سپردن کنم بر چه سوخت
با که آید میان تیغ بر ارم زینام	تا که آید میان تیغ بر ارم سوخت
جام کرد دست بکار است شیرین تلخ	جام کرد دست بکار است چه بالا و پست
تا بدانی که بجز سوسوی تو پرواز نیست	بال بکش و ننگد سر رشته بیت
عجی نیست که بجز سوسوی تو رفار نیست	که بکوی رود ما بی افاده نیست
بر دلی زخم مزمن در زنی رحمت	که چو بگفت بهم شیشه شاد سوخت
زحمت خرقه و سجاده بر چه چند نشا ط	
عبد دهنده که من زنده و دیوانه	
شیر بر دست آمد و سرت ز جانت	با و کاش خون من را باده حراست
وقتی ز خرابات بخدمت کداری بود	کوثر بنود خوشتر از آبی که بجام است
مفتون توام من نه بدان طلعت کبوتر	آنگاه که بهشت نه صبح و نه شام است
و سوکس خرد قصه پایان ز ساند	از عشق بپرسید که ناکفته تمام است

تیری اگر از شست کت دیم چنان	با خصم کوید که بتنی به نیام است
چو شلای موسی در دل آفریده فاده	
از عشق نشاط آتشی فروز که فاخت	
سرمه نایم بودای کسی که این سر از دست	نه بهین سر که تن و جان یکسر از دست
کر کل افشاند و کرسنگ زند چنان کرد	مجلس و ساقی و میا و جی و سکنه از دست
که بطوفان شکند یا که با حل فکند	ناخدا نیت که هم گشتی و هم صحر از دست
من بدل ارم و شاید برنج خوش بمر	انچه پروانه چکانو حشر را در پراز دست
از من ای باد بگو خیل کن که را دراز	غم دارید که که جرم زما آذر از دست
چون نویسم که من را در سپاسش باد	معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از دست
خرم از دولت شد تا باد نشاط	
کاین فروغیت که بر خلق ضیا کتر از دست	
تو کوی پسندی و من چنان که تا پسند	نشوم نکو نکردم من و لایق کند
تو اگر طولی از من سر خوشی کن مگیرم	من و چشم شکبارم تو و لعل نوشند
دل زاهدان توانی پیری از ان هر دمی	که نبود صید فاضل ز تو و ز غور کند

دانه

تو که خسرو گری زمین کدا چه پر سی	من و دست کوی من تو و دست بلند
و کرایدل و فادی بر باطل و بطل	که باطل نیست مانند و بهر مید بند
تو چه غم فزانشاطی و چه بی هوسر غدا	که هیچ بهر و شیم و زمانه خیر ند
وله البص	
دو چشمست تو فرنگ بهوشیار	دو بند زلف تو رنج پرست کار اند
پیش چهره که از شرم عشق و جلوه چمن	به طرف که خرام نقاب دارند
چگونه منع تو انم ترا زلف خلق	امید واری و هر سو امید دارند
بدیده اشک بلب طای سینه دل باز	بین که بر سر راهت چه پیرا دارند
شبت و بخت من و یاد زلف او آنجا	سپید سر نرنگ کان سیاه کار اند
چو پشت بر روی مقصود میروند چه یک	که من پیاده و این هم بان بولند
جهان و بخت شد نشاط و خاک در لب	خوشست مجلس فی اوان بکار دارند
وله البص	
هر زمان مجلس ما دوش معطر میشد	تا کجا ذکر ای از ان زلف معطر میشد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد	طلعت شب بر زلف تو بر میخیزد

شرح الطائف تو آرایش مجلس بیداد	ذکر اوصاف تو پیرایه فقر می شد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون شد	هر زمان صبر من از روی تو کمتر شد
من بجای ذکر تو می گفتم و صد بار فزون	می شنیدم که در فداک کمر می شد
دری از روی تو فروسخن بچشم می نمود	یا خیال تو در اندیشه مصور می شد
از دعا می شد و از ذکر تو میدید فروغ	بزم و روشنی افق از خضر و خاوری شد

وله ایضا

تا یکی این صبح این شام مکرر بگذرد	حیف باشد عمر اگر زین سال هر اسر بگذرد
ای خوشا آن صبح که ز روی منور بگذرد	و آن شب که لکش که باز نفی منسب بگذرد
ترسم ایخفته در دامان کوی سیل خیز	خواب بگذاری رسر تا آیت اسر بگذرد
کوش تا جاوید در رحمت نمانی و در غم	بگذرد آخر چه سود از اینکه خوشتر بگذرد
خیمه بر تر ز دل سلطان عشق اولی	سالم ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
چاک سازد عاشق اول سینه لکده خا	تیغ عشق اول بسرا نکه بغیر بگذرد

وله ایضا

سوی جانان جانم از تن می پزند	از نفس مرغی بکاشن می پزند
------------------------------	---------------------------

با هند این خار و گل در باغ لیک	این با یوان آن بگلشن می پزند
عاقبت آن آبی بر آتش می زنند	عاشقان بر تی بخر من می پزند
خار این کلزار دامن گیر مات	کل بو سنا کان دامن می پزند
طاعت شایم ز چوکان بسته دشت	کان حریفان کوی از من می پزند
شیر باز بخر را اطفال شهر	کو بکو بر زن بر زن می پزند
دل گذاری در نه این خوابانفت	کردل از نسکت دامن می پزند

وله ایضا

روزی آخر رخت از پرده چایان بگذرد	خلق را در تو بخت نکران خواهیم کرد
خاک پایت که بود خالیه طره حور	سرمد دیده صا حینظران خواهیم کرد
دست در سلسله خم بخت خواهیم زد	هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهیم کرد
سر کیوی تو در دست صبا خواهیم داد	درود یار جهان مشک نشان خواهیم کرد
ره درین شهر سراتا بسرا خواهیم جست	قطع این دشت کران تا بکران خواهیم کرد
کفر این لعل تو یا چشمه حیوان گفت	جرعه نذر نشا ط آخر از ان خواهیم کرد

وله ایضا

عمر گذشت و نماند است بجز اینچنین	بر که بایا دگر هیچ شود شایسته
زحمت باده حاجت نبود در ره	خواجهر بخیز و برون آیی ز خود کاه چندی
طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز	مرغ کز دام براید چه بود با جمعی چند
شیخ را باک از طعنه خاصان نباشد	من چه بایم بود از سرزنش عاچی چند
ختم زلفت به ناکوش افسر کند بهمان	کز دل غمزه بودش تو پنهان چندی
آتش بر سر ایلوی برافروخت نشاط	در نگردد ولی از شعله او خامی چند

در صفت

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد	جان در پی هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بوفالو کشش غمی و دوستی	کز ماکه شد غافل و در بر شاه نکرد
آوخ که دست مرک کربان جان کرد	این نفس شوخ دامن شهوت را نکرد
نه دلی بماند که از ماوریغ داشت	نه لغتی که داشت که بر ما عطا نکرد
کز خاک تیغ روید و گزیند بار و بار	مرد و لای دوست خد را ز بلا نکرد
منشک که بنده فرق کند طاعت از کفر	چندان عطا بدید که کوفی خطا نکرد
فردا ستر دیش اگر سوزش نشاط	این دل بر روزگار من اکنون چنان کرد

طاعت از دست نیاید کنی باید کرد	در دل دوست بهر حیل رهی باید کرد
منظر دیده قد نگاه که بایان شده است	کلاه دل در کف او نیک شوی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس متعجب شود	زین پس خدمت صاحب کلای باید کرد
روشنان کلای را از غی در پلایت شد	عذر از کردش چشم بسته بایر کرد
نه بی صفت زده ترکان سپهر باید داشت	بصفت دلنه ترکان هم نگهی باید کرد

در صفت

رفت خیالش زویده که بر آمد	ماه نماند چه آفتاب بر آمد
شست مرغان شمع بختن بگاه	خیزند بیا که نوبت سحر آمد
شام بخت کدشت و صبح بخت	تا نکرده خواجهر روز هم بر آمد
روی شاد ز جو ر طالب مقصود	زین در اگر رهش از دور و کر آمد

در صفت زدن شایسته و بی نیت

پشتراگان و بصدق بیشتر آمد

انکه کین در ز دهن که ز مهر نشد	ورنه کین دو ستر خوشن نشد
آتش نرود و کال آرد و کز با خلیل	خاک فیض و آب ز فرم بچاک نشد
کر مراد خویش خواهی بر مراد دود	من بکارم او نبودم او بکار من نشد

عشق کسان طلب جو تا ناگفته	ورنه صحرای کم از وادی امن نشد
باش تهر بر زنده خوشیلا از خیر	کعبه ماکر ز مهر خاوری روشن شد

وله البیت

وقت که تن جان شود و جان به دل آید	ایمن شده دل خانه پرواز را غیا
تا شمع بر آتش بر می سوزد	تا کج نثارش کنم ای دیده فرو بار
رخ منظر غلبت بهر عیب پنهان	لب محزون گنبد بهر رخ میبار
چشم از پی نظاره رویت فرو	باز پی سیر سر کویت نکند ار
دل غلوت یاریت درین غمگده سپند	جان از پی کاریت چنین پند نکند ار

تا چند نشاط اینده پیوده سمرقانی
کر حروری کام به کام بتار

لبم از آتش دل میزند جوش	کجوشم باز میگویند خاموش
ندیدم با تو هرگز نخویش را	که هر که آمدی من رفتم از خوش
پاد و دست اگر تیت اگر جام	به در جام اگر نیش است اگر نوش
در کیش منع میگویند و عشقش	مجا به چشم مارا بت برگوش

بزمین

شب و صبح میان شام و صبح	بود چند آنکه زلفش تا بنا گوش
سخن زانده پروان می پرو باز	نشاط امشب مکرمت است گوش

وله البیت

روزی چند پی زده سلامت کیم	و در علامت کند عشق دگر نپذیرم
بر سر کوی بت سلیله کیو زین پس	شوان داشت دگر باز بصد زنجیرم
نکه یار کمان بروم اکنون بنظر	آید آنسان که زنده خصم می با تیرم

جای در صومعه از دیرکز یار است
پسندید خدا را که بغیر بت میرم

اخر این روز لب می رسد این صبح	عقل آنت که خاطر نهند بر ایام
تخت شد کار درینا که هوسا نیست	سخت جان از غم و آوخ که طعنه بفام
توسن عمر ازین دشت سراسر مکنت	تا زنی چشم بهم بگذرد این کد و سه کام
پرتو هر که در ساحت این خانه نماز	شک بنا شد که دوا می نکند بر ایام
کس ازین انجمن جاده سودی نبرد	که ذابیت دایا بت و قود است قیام
در بر باد دمام نکند شمع شب تاب	در ره سیل سیاهی نکند خانه دوا

آخر این تیشه بر بن آید و این تیشه بک	آخر این می رسد بر زده این شد بزم
وله الیص	
من بن با عید سیر که تو داری دلم	که اگر تیغ زنی از تو خدر شود انعم
اگر من تلخ فرستی سحلاوت نوشم	اگر من عیب نویسی بارادت خوانم
که برانی تو یکی بند بیا سکنیم	که بر جوانی تو یکی چشمه طلب عطش نم
که تو دستان منی کلین رنگارنگم	که تو بستان منی بلبل خوش الحانم
عبردم تا بجا طهر چکان غنمت	حالیا کوی صفت بر سر این میدانم
ماصح از گفته سوده مهر وقت نشاط	
هر چه کوئی تو چنانم من و صد چندم	
روزی که نه پسندشانی بجا نم	از خاک در سیکه جویندش نم
جانم طلب و جام لبالب ز شرابت	شاید بر برم به که شهادت برانم
من چسبم از من چه کای چه توانی	نه در خور و نه سزاوار جانم
بی پرده نمانت ز روی محارم	ناگفته عیانت غمی را ز نهادم
یاران پر نشاطند ز دوران جهان شاد	من شاد و بدوران شاد جهانم

دلیلی

ز آتش عشق خمین هم بسم	اولین لفظ و آخر لفظم
هر این کشد کان از دل و لب	آتش کاغذ بانک هر سم
سازگار دست شسته زده ام	ست شایم چه زبان از عزم
هر کی را بوسی در سر و من	هم بسم اینکه نباشد بوسم
بچاکس پی غمی امروز نشاط	غیر من نیست که من به سج کسم
وله الیص	
ای شیشه روی کوی تو جهانی	نیکو شوان کشت که نیکو تر ازانی
در پیکر من روحی و در دیده من نور	نزدیکی و دوری و تنهایی و غیابی
آشوب سر آسپ خرد آفت بوشی	آرام دل سایش تن راحت جانی
در پیکر آگاه دلال معنی عقلی	در دیده صاحب نظران صورت جانی
آزرا که بظاره روی تو فدا کار	هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
و ازرا که در اوصاف تو باشد کفر کفا	هر عضوی باید و هر بوی زبانی
بد عهدی و جور از تو کوروی نیاید	یا از اثر عهد دشمن شاه جهانی
دارای جهان فحشی شمه که مبادا	از خدمت او دور نشاط ارچه زمانی

چرا چرا بر کنی چرا چو باد بکوشی	چرا بر و زنی چرا لب بکوشی
نشته بود و غافل ز کار اول آخر	که از چه چشم کنوی و از چه دیده بپوشی
درین بطلالت و عظمت بدین جهالت و غفلت	نهی بگویش چه تمت که اهل دانش و پویشی
در سرای کثرت و بازماندنی	به جلوه راه نمودند و باز آب بنوشی
بغیر عشق از غایت و در حدیث و عظم	بصد حدیث نکند و آنچه بلی بخوشی
ز ذوق بندگی اینجا که کثرتی چون گداز	اگر هیچ خدمت که خوشن بفروشی
نشانی از تو ندارد بجز غم تو نیست	
نه شاکلی از تو به نیستی نه شاکری از تو بپوشی	
در چه کون و مکان نیست جز اینم بوی	که مگر بی بوی زیت تو انم نفی
رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار	که بهر فان هم آواز برارم نفی
شعله با سر زده ام از دل و جان جوش	موسی نیست درینا که بگویم قیسی
بست این کشه کان دیده و کوشش را	کاروانی نموده دار و نواخوان جرسی
را از زندان خرابات پر سیدما	کسی را از نگویند که کویر بکسی
با مکتبم حدیثی که توان گفت و شنید	لیک در خلق ز ما گفت و شنید است بی

این

که پهای و دم دوست بخت نشاط	تا که زیارت می از دردی و کشتن بختی
وله ایصف	
هزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی	سر لطف لکننداری چه کم آخر احتیابی
من و او من خیالت که نه روز و انداز	نه وصالی از فراقی نه حضور از غیابی
بخیال روی و زلف تو شمع شمع خاتم	که نه سر زنده و نه پیر زنده غرابی
پکی نگار شرای دیده بپوشی و نبود	خبر از آتش دل که تو در و زو شتابی
اثر از شب وصال تو نماند از جهالت	که نه هر دری درانی تو براید آفتابی
وله ایصف	
من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی	دیده جانی نگران دارم و خاطر جانی
ای اجل بهند جان من و این تن بپسند	شاد بر ایراز مجلس ناسپاسی
چه غم از خانه بر اندازم این بکشت	خوشتر از خانه بیخانه مرا ما دانی
دست بر سجده نایم که کوفتم در دست	زلف بر ساجده دست بت برسانی
پایم بکشتایم که هنوز از می و دوش	سر بپوشش بکوش از دوش و غوغائی
سر خوش از غفلت این بجز ازل نشاط	در نه با نعت نادان نرزد دانائی

سنگ طلاق بر شتاب شرازنگی	دل دیوانه گشت غریبی صحرائی
افراد غریب است	
عشق ذوبت میزند بر بام قصر	کز بوس خالی کشید این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند	کبت تا پروان کند پیکار را
تی که دریم ازناجرمان هم دیده هم دلا	فرد آرد کجا تا ساربان از ناخود محلا
چو آگاهست او ما غافل اربابشیم بر شد	که از پی سر دود صیاد اگر صید غافل را
و به بستم که دل از یاد تو ام بست نیست	خبر بدست نگاشتم در این بست ناز را
از پنجه دی خوش بودم خبر یکجاش	نشستم می از غیر هم افغانه خود را
دفاع که گوشت در زمانه که نیست	کوفی که درین خوی و این شمایست
طیب از در دهر سدن از در مان در داما	نه من آگاه از در دم نوا که از در مانست
دلیل ناتوانی در طریق عشق پس شد	هر گاه می که ضعف گفت از با کوی جانست
طللان بنور خیرند از جنون ما	یا این جنون بنور سزاوار سنگ نیست
تا چه باشد بهر خرابیات که من	پکی جرحه می اندیشه ام از عالم نیست
غرق در دریا بهیچ یک ر	چون کندان که بخود مستغرق است

بجز

غیت باید شد ز خود تا هست شد	سلب خود از خود حدی مغلط است
نوبه وصل ویم سر بد ز عارض زلفش	که شب صاحب روز است صبح در شب است
سرم خوشست و دو عالم مدعای منست	بهر پیسینم کونی از برای منست
شیر بروی تو بگذشت تا بحر عجب	که چشم عالمی امروز در قفای منست
دشمن عشق سراسر بهم خواندیم ولی	آنچه در یاد ما نداشت فراموشی است
غم نخواستی جوشادی نشا ط	هر که او شادی نخواهد غمی غشت
آسوده ز قصد ریزنا نسیم	کاین راه نه راه کاروانست
سنگ بر دار که در جام علایق نیش	جام بر دار که در دست حوادث سنگ است
بنوسن نیستیم و با تو تو ام	پتو یا با تو وجودم عدست
که چه ما را پای تا سر جرم و سر تا پاختا	خواجده دید آنکه خریدار عیب یا پخته است
این طلبکاران نیت را بلای از پی است	دوست جویان را بلا از پیش نیت است
پیکانچه داند که توفی پرده برافکن	و آنجا که نغمه تیر چو حاجت به نقابت
صد که نهان بودم در دل و یاران	ناده که گشتند که این خانه خراب است
حیرت زده میدید بحال من بیکشت	بنداشتم از زلف من آغشته تری

آن چشمه که کوید نهان در ظلمات	که هست بخور دل شب چشم تری نیست
در انتظار شفاعت ستا و خواجیه	نخل خاک برای کرت کن نیست
غم بجای کند رخت که غمخواری است	ای کوشش کجای باری نه پرستاری
رفش بی سببی می ازین ره که	گذرد بر سر آن کوچه که چاری است
خاکبا و ابروی کش اثر از سبکی نیست	چاک آن سینه که کارش مثل نیکی نیست
دل چون این که مطلق عشق طلب	عشق که ز آتش دل تحت ترا نشکست

و لایضا

بوس سبده داد و بدل از دست دریغ	که چه چشم و ندیدیم بر کس دل بود
پاسن لب بدنه با برنجان در بر دوت	هر چه در دل گذرد به که بکشار آید
راز ما خلوتیان بر سر بازار افاده	پرده بکشا ز در خانه که دیوار افاده
در دم از کیت پیر سید بپند که	انکه بر کرمین بند و خندان باشد
از غرابی شاد بپیش لب که شایان باشد	کرده اند اول طرب آنگاه منزل کرده
کشم خلاف وعده مکن ترک و عه کفت	کشم که بکشد یاری یار غیر شد
وز آتش منشوق شراری بود این عشق	شمنی که نیفر و خنده پروانه ندارد

من و دل را بکونی منزلی بود	که در هر سودای با پدلی بود
بدان حسرت ز کوشش رخت بستم	که هر کامی ز را ستم منزلی بود
نعت خواجیه سلیمت و خداوندی	بند را لیک بخت هنری جایید
جانک شدار بر سر کوی چرخ تو انگرود	یک شعر غریبیم و یکی خانه درین شهر
بده دل با یکی پس دیده بر بند	چو یار آمد درون در بسته خوشتر
دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملاش	آفت عشق بخشتر از زاهدی و ملاش
تا خشن سر زده دار و خدا را ز من آفتوخ	چکده خواجیه چو غلش شد و بهرم درویش
حسرتی بر نشام و ز جوان صید لکن	که رسد صدی و تیریش باشد در کیش
کن دل از من نغیر و تا چند	آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او داند	هم فروشنده هم خریدارش
جای رحمت بران بند هکین فیر	که برانند و ندانند چه باشد کنش
جام شده است لعل سیرابش	تشنگی میفراید از آبش

و لایضا

مول شد دلم از تن خدا را در شهر	اگر است بخت خور و نریز و بازوی چالاک
--------------------------------	--------------------------------------

هرگز از غریب سبزه فلک چشیده	تخم غفلت بجز اندوه نیار و حاصل
سجده پهلوی بری به که گزینی راحت	کار پیوده کنی به که نشینی کاهل
هر که خواهد کورا او در دست	خانه بی جهان نخواست خلیل
زشت خویشان بروی مانگفت	آن بهشتی روزی خوی جمیل
که مر و این دری بدرگاه مدین لری	در بان برای رخ خروجهت فی دخول
من حالتی که خود تصور نیار مش	در نام چون تو لیم و کیم چه بار سول

وله ایضا

مجال نظر منید او دوش بانگ سرش	کمان انجمن این کرشمی ملول و محوش
وجود من چه چشمت بر وجود تو میران	زیم مدعیان کو که دیده از تو پویشم
چو آفتاب برآمد جهان بریده برآمد	چو دوست جلوه گرام بغیر دوست ندیم
هنوز به فراموشی گرفتار اند عشاقم	که این راه حجاز است بیکسر سیم
غموشی چون نشان گهی آمد از ان نالم	که گزینا مشن نشنم ز رازم پرده بردام
آینه سان دل بیت بصقل سرای عشق	مارا که نقشه پذیریم و ساده ایم
چند و پنجره عاجز و مسکین ضعیف	بجز اینخواه به بین تا چه بسند داریم

از دیار دگر کیم آمده سوی تو کجاست	ترجمانی که بگوید چه خبر با داریم
با او وجود من مثل نور و طلیعت	او در کن رم آمد و من از میان شدم
باد نیست بجز اینم که من پیاد تو باشم	جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
چو یاد غمزه غم آورد از ان پسندم	بجز دغی که با دغمین پیاد تو باشم
تا تیغ خضر اسپر آرم ز جام دوست	ساقی سیار می که بمیدان رسیدیم
بر لبه سراب رو شد همه بان	زین ره که ما بچشمه جوان رسیدیم
چه زیان من که از من از می بجانم	که امید باز گشتن نه بجا بگاه دارم
کو فودا که کیش باست	کمن اندیشه ز شکی دلم
غیر وی خرد جسمم بهر عشق هم زاول	که زبان من چو آمد که دلی نادان بکنم
کمان زابرو و غیر از غمزه دار و ناواک	نشان دستم ناصح نه رو بین تو بکنم
آن نه وصلت که از پی پوشش جرفی	ره بدو رخ نقد از پی فردوس نفیم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را	من از قبول تو خود را مگر سپاریم
عقل نکداشت شی را پسماهی کنیم	عشق کو عشق که ملکی بباری کمریم
انکه بکشود ز روی تو نقاب	بسته بر دیده این بی بصیران

ورنه حاشا تو درانی از در
 چون دعد بادست که از هم گسسته
 جرم و کراست طاعت ما
 نشسته نداد از پیر و پادشاه
 کفر که از خطای من افزون چو
 خاشاک ایل نشین کو پوشش رحمتی
 سخت بد برد ز کار و بد اعم ز نما
 سر پای دوست از کز لغزش عمری
 تا شکستی آگاه نکردی ز دل ما
 لبم بست از حکایت آنکه آموخت
 غم دوست امر و زو فرات دور
 ز بی کریم خداوند و کردگار حلیم
 بین برویش کوتاه کن سخن با صبح
 دستم رسد از چمن زلفش

باز آن رخ

باز آن رخ آتشین برافروز
 آنکه هر دو کران عاقبت از ما بگذشت
 کل بر ما من بر ندو کرخ من
 راز خود گفتش که سید انم
 عشق اگر از عقل خیزد در مهر است
 عجب از نفس بچانه که جهان غم
 راحت هر دو جهان باکی دل از بویست
 غم باز از غم غم از غم نشا ط
 از آن عیش و شادی بنم بدان عضو
 نشاط آخر خدا از یادین دشت
 روز بارفت و کردی بوی من نظری
 شمع از بخت بخت که به پند بخت
 یکبار رخسار انداخته شد کجانی
 سرکشه ششسان ز بخت تا کی این خلق
 یک شعله چه میکند بخت ما
 هم از اول براد و کران بختی
 کلبه سی در میان پر بنی
 بر نیاید از آن دهن سخن
 لیک اگر از نفس زاید رهنی
 دل بدست آوردن آنکه طلب دلاری
 ز چو پاکست بود در لایع هر بازاری
 غم فزون دارد از آنجا که تو از غم غم
 چو مرغی کا فتد از دایمی بد احمی
 بقیری بر میده من خیر را می
 خبرت باد که عمر لیت ز ما بجزری
 تو هر حبیب درانی نماید و کردی
 تا چند توان رفتن تا غمده یکانی
 بگذر بگویم که در خانه ما می

تمام سوخته دودی داشت بر آتش	تو که چنانچه شوی شمشیرش که خامی
نماینم این چه غرور است در دیار کوفی	که خواجگان بجای میخیزند غلامی

ندیم اسمش میرزا محمد ولدش از فردین رفت در بار فروش مازندان وطن سینه
میرزای شاد را میمولو مازندان و معروفانسانان در حضرت اقدس خلاف بخت
حلیل کلب غانی سرفراز است بطرفانی از بکمان ممتاز احمی مدی شایسته آموه آریکده
باقتضای آیت هرگز کسی از او آزاری ندید و نامش را نشیند نظایر انالیفات دارد

از نظم ایشان باین چند بیت الکشاف رفت	غزل
برافروز آتشی در سینه ام ای که کان بلب	زمی شد مست و میخ از مرغ داکان شب
یقین که دامن بایکی در بر هم نهفت	بی قصاص که بپایم آسمان گرفت
کشتی که جان دبی بوجوش بوسه میدیم	این خوبناست مزد و فادرا چه میدی

نصرت الله خان از عظمای طایفه قراقرز لوی قهر و علیک است از بدو طلوع اخترها بون
افزون دولت بر آیت الهی لایق سر کرده و سرور بوده خدمت سالیانه کرده و باو آری
در سال بعد از غزل چهره اش بجان بوزارت نواب کا میا حبیب علی میرزا فرمان فمائی
فارسین امور بوده و بعد از غم که باو داشت حضور گشت هم اکنون در محال قیام بزرگ

فیل و مطاع سلاخ و دست کاچی بختن شری میکنند بچند بیت از دست غزل	
چنان سراغ دل میفرارم که هم کرد	دران دیار که دل بر سر دال افتاده
در کامی سینه ترا الفت دل ممکن نیست	سعی دلدار درین است که پیدایشی
گیرم که فلک بهر مایل کرد	کام دلم از وصل تو حاصل کرد
این دل که شد از فراق تو فطره خون	مشکل که در کاره مراد دل کرد

نظم علی اسمش علی مراد قریه سرخنده من عمل هزار جریب مازندرانست پدر و گشت
بزرگ و چارگی کب میشت بکوه خود در بلایت شباب از شاعری بزرگاری کرد و شهرت
رفت از شرای آنجا رسوم شاعری آموخته ایمان مازندرانستون گفت دید که کسی نداشت
دخی نزد اید بوی چند قصیده روحی بستان فلان که آورده بود و متواضعانه و ماضیاد محض
پیشگاه شد چون از روستا صاحب طبعی که شعرش توان شنید مکرر سمیع غلام آستان پادشاهی
بود بجا یزه که تشویق خاطر و تحریر شاعر کند سرفرازی یا بدست سال دیگر چند قصیده معروف
داشت و قریه مولد را به قبول گرفته مراجعت طبع وطن کرد و بچنین بهر بهار بدر اخلاقی
مح گذارد و صلح کرد و طبعی مطیع و خاطری محب دار و ولی انجمن روستا و عدم اوستا
لغت را بر او و اوضاع آسمان کند و کنی را نسبت شاعر بکار بندد و اگر کسی نصیب کند بخت بزرگ

و شکیبایی پسند و یوانی دارد این چند شعر از دست قصیده

روی در فی که خط و صف تو رقم یافت	نوک قلمی که ز بی موج تو ترا آمد
کان کشت مران منخه و آن کان که زلفش	نی کشت مران خانه و آن فی شکر آمد
ای که می باز از تو از روی رخسار	وی ز روی رخسار تو از کجی باز آمد
پاری و چارهی از تو تو پذیرد	کی داده شفا غیر تو چار بهیستار
در خانه ما دیر بسی زود روی باز	یار چه بدی دید از ما و چه آزار
ما روی تو پسینیم و نگیریم ترا دوست	مانوی تو پسینیم و نگیریم ترا یار
زین دست بران سخی زان جیبش	زین شربان شهری وزان بار ببار
بی جنبی و چشم بر کس از تو به جنبش	بی لطفی و لطفی بر کس از تو بگفتار
مغرور بتو ظالم و عالم ز تو غمناک	مشغوف بتو جابلو و عاقل ز تو پندار
در دست گیری تو بصد شغل و دولت	در شغل لیلی تو بصد بند کربخار
مومن دهر از دست بودای تو ایمن	کافر نهد از دوشش بگو غای تو زنا
از وصل تو دشواری مردم هرگز آن	از هجر تو آسانی مردم همه دشوار
چون دیو ز لاجول که زنی ز سیر بخت	بچاره ز لاجول فرمانده درین کار

کافیه

که از خجسته تماشای از خیره بصیر	که در طلبت آمده از خانه بیازار
هر جا تو بلند می بر رخسار و دین پست	هر جا تو غریزی یکف شاه جهان خوا
بانک رعد از ساحت کون و مکان برخواست	یاغری از کوس و دارای جهان برخواست
کرد در میدان و رایت از صف و کمر بست	تیر از ز کمر و شمشیر از میان برخواست
نفع صور از کوس محشر از صف و دوزخ بست	عاصی از طغی و آش از میان برخواست
یا که این لشکر ترکش کش شمشیر زن	هر بجای که این مرزبان برخواست
پس دانی که از کز این غازی زرم نه	بانک بجا از زمین و از زمان برخواست
یا که این شه به پیکار که این نا بجا	یا که این لشکر که گویستان برخواست
انکه هر دفعه جمعی دیو غیای زن	چون یلغان بسپار از جان برخواست
انکه هر مرتبشتی مفسد ضحاک خوی	چون فریدون با دشمنان دیان برخواست
شهنشایا فریستی بنده را هست	که کرده از خدایش بجنهر قرض
بود ایوان او را خشت کل فقر	بود اصطبل او را کا و خر قرض
بود اعصاب او را خون و رک حرص	بود اعضای او را پا و سر قرض
شماره نیست قرضش را که دارد	فزون از آب بحر و دریک بر قرض

به بیان کرد و مقرر و مضحک چندی
 ازین باد که در این قصه بشنو
 چشمم آرم بدو که بدید آنان
 که کوئی کرده صد جاشم تر قرض
 نخواهم خانان بر آن کی بر کسی خواهد
 که ویران کرد و اسیر حادش خانان
 ز من آزرده دل که در اندازد و بر مردانی
 که افروزد از خشم آفتی در دودمان
 بزکافی که من بودم که می در کانی
 هم ایشان هر یکی شای در اقلیم روان
 شوم قربانی کوی اجل از قدرشان آخر
 انکرو که پناه من یل اسیر خان من
 شوندی که نشود که توان کرد عذبتی
 که از تیغ کج قوراست شد که رهبران
 خرم سوی خان اسغان کی آسان نصیب
 چه کشتی خان بنابر بهت از زبان من
 که تا چشم بر افاد شد در خشم با کشت
 شرسیدی نهادی باز با درستان
 جهانی تر سلا تیغ من در ملک من کوئی
 که میر سندر دم از من تیغ زبان من
 نه از سنانی و نردا معانی آخر ایلم
 چه سخاوی زستان من و وزدا معانی
 ز بیم از چه نندیشی که کویده در کوشم
 که از بیم تو میسر زد زمین و آسمان
 بیالائی بر بر تاسیسی شکر جودم
 پری باز قنولی چون کس بر گردن من

نبود که چه در آنجا و نشیندی که اراغیا
 ز رزم کسرم و ام آورانش هیهاتنی
 چو پند تیری شیر من در کوشش دشمن
 فرایده زمان دولت مرا دولت دیگر
 مرا حاجت بدست نیت من و دیگران
 که مع من بود پس روز کین تیغ و کین
 نیکو دم بجانست رحم که نوشتم نامه
 برادر کی برادر رحم بودی کن بجان من
 چیت آن کردون که او از چار به برستی
 کرد هر ما پیشش شل خنجر جمع اجزاستی
 صبحگاه پاک رومی و شامگاه نیره رای
 از مظار طره و وزغره غز استی
 که شوشی از نو رو کام اندر دشت کوه
 زهره ر خاص و خورشید جهان پستی
 چون بیالایش برانی هر و کردون و نین
 همه در طاس طاسی در طبق پد استی
 از قهر چیزی که می رسم یکایک باز کو
 خاصه آنچیزی که ما را اندر و غوغاستی
 سر بر آورد و یکشت از هر چه پرسی گوشت
 این حدیث رفتا سبب خسرو الالاستی
 نصرت از اکا برزادگان طایفه طایفه اسب سلطان حسین بابا و اما از معارف آن قبل
 و خود از تربیت با دشمنان آستانه آرای جهان و نثو نماید در اراغیا طایفه طایفه نصرت

درگاه که ادراک آن بر مایه دانش و نبی است بسیار رسیده و از منزلت شریف بیافانی
 بر تن هر چه در کشید در شعر و غنای بی نظیر است و در سلاطین طبع را با سلاطین
 جمع نموده و خلیل خوش را با شایان دلکش عاویث و معنی پرین کار است و در بار و کلام
 شعر کین و کبرین زبان از مدنی خاص نرم احضار میسر آمده و العظام نظاما لشو که محقق
 از بکرت خدمت و فقیه ناست و حضرت بشرف تقبل قبل علیه خاقانی و مکتوبه سینه سلطانی
 سرفراز از بکرتان بمنزله کشت و جیش فیه را زیاده موجب سرت خاطر است باعث شرف و
 در انواع شعر مقامی رنگین دارد و پانی شیرین خاصه غزل را که بطری بسیار خوش طعم و لطیف است
 در انواع ادب و توفیق

زهی ای سید عالی حی ای کعبه و الا	زبان بر سر مایه ترا سر در پی چو را
بآبست بگرد ناده هر کس چشم زخم	رنگش بشو و نشو و نه هر کس چشما
عیان در جبهه کاهت بهشت خلل رشت و شست	دو کاه نه هر که بگذارد برای خالق یکتا
و عاقل سینه از لب در تو بر حد سب و آید	ز با دست کونیا کاهیت تا ایوان او ادنی
پر پرویان نرم آرا که چون ناوک دوا	نگنده رخنه در خارا دریده چو برشکر
سلیمان زمان فحشلی شانه که در عهدش	سپاه فتنه با جوبت عدلش سد اسکنه
کی چرخ پنداری با و رنگ جهان را	بفرقش تا نبال زجاج تا بان زهره ازهر

در آن میدان که از چکار سر میکانی بر دل
 چو از شیب فراز آید بر دوزخ پیکانها
 نظیرت کس نه انتم که نظیرت بندگان غوی
 کثرت منظر از خاقان که در مرقع از قصه

غزلیات

کس بی تو نغز در ایچ ریجا نرا	که تو بر باد و بی سبیل مشک افشا نرا
آخرا می غم زدم چسب بر رمی زردی	اینقدر رنگ مکن جلوه که جانها نرا
که خود خان کاه ندارد نگاه را	این یکوار می نگذرد صد سپاه را
چون رهنمان دو هندوی خالش ز کج	بر کاروان عقل میسند راه را
نصرت سز و گرفت ره کس را بجز وی دلم	شاید سیرم خاصش که بار نبود عام را
که کو اهی باید اینک چشم او	بوشیا را نرا که سستی خوشتر است
راستی خواهی زهر ملت مرا	با چنین بت بت پرستی بهتر است
بگلستان کرآن کله دارا که در است	که کار نامرغان باغ با اثر است
عجب که خنجر تو سپهر طلبه	بصید کاه تو هر طایری که خسته است
چه صورتی که با خر رسید عمر مرا	هنوز تخمیر بهای او لین نظرات

بر بانی نصرت شش خطره دوست	چو بر چم علم خمره یار وادگرات
بازم بل بوشه یاران شرر میست	از من بگریزید که هم خطری هست
باین همه دل زلف می نشان که بر ما	در زلف تو از زلف تو آشفته تر میست
اثر از سستی کس عشق تو نکذاشت پیر	پرده از چهره بر انداز که دیاری نیست
لبسته او من و او سلسله با بر سر دوش	کافرا و من و در گردن و زنا راست
فلک دادگری شخصی که کلفت	کرش ثابت و دینار و درم بسیار است
بر زلف تو کر با صبارا گذر آید	در بگذرش عنبر تر تا که آید
از دید عشاق نهانی و نهانی	رسی که بر چشمت را در نظر آید
کویند چون آندستان از بهر تما بگذرد	ساز و سخت آنک جان ایگاشی با بگذرد
از جنون که دل شود آسوده چون پخراو	طره شکن زلف عنبر افشان و بس
گذر دشویم از ان فی که ز بس دیده دول	سده با زلف و آبت هر کام برش
جفا بینه بین پس که دل بر پیش نکند	سپهر نمودم و بروی ده خدایم
زهر کاری کنونم توک جان به	که آمدن بر کف ترک مستم
رخت از پرده عیان میجو اهرم	شور در کون و مکان میجو اهرم
زلف مشکین ترا از سر دوشش	چین بچین تا بمان میجو اهرم

عشق چون کوه در دل زلف تو
خبر منم و خبر تو را
چو بستان است در آن کوه
یکدیگر را ازین کوه

بجز

چا آبت اینک ساقی میکند در کا میخاران	که خصل عاقان زلف را بود و بوشش
و فاکن ای که کردی از گنجایی و عده قسمل	که یاران آخر اسید وفا دارند از باران
صاحب خرد بچویشش آید به بند او	مجنون کجا درای خلاص از گنبد او
علی صبح ز ساقی می صبح بخواب	که صبح خرم عید است و عهد دولت شاه
چمن ز سنبلی و گیان فشان مشک بوی	چنانکه از سر ماه من انگشت کلاه
کو بیا به مجلس که پرده پیش میگر	که هیچ پرده نبندد بدن روی تو را
به وقت مرا خودی نبود بهرست	ز دست فتنه روی بغید و موی سیاه
برایت موبک نور و زخون بشکری	بهین حدیث خود اکنون شقایق است
کرات خیر تو مسلم چنین که میگذری	حضایل ملی با شمایل بشری
کجا برم ز قوافل آن که داد من بهر	با دمی توان برد داوری ز پری
رخت با اشک من خوشتر که باشد	کستان خرم از رشح حاجی
ز پداکش بهار داوور بها باشد مزاد	که شوان داوری بردا ز پری خیر بریلیانی
هر نظری که چشم روی نهان کند ز من	پستی سخت بین که از شیشه میرد پری
صد پاره از آن شد دل آواره که افتد	در زلف پریشان تو هر پاره بجانی

کر سرو ترا سمند بر خاک کف کند	از غار غم روان من یافت کند
کهرک کجا و طشش پست صبا	شهادت کجا و چمنش زین سمن
ای طره دوست دام جانی کونی	یا سلسله شیفه کانی کونی
اینکه که خلق در حلقه دست	بچینه کند ایغانی کونی

و فای سید جلیل القدر روح الصدوق الطاهر النسل بود اسمش فیض میر و همین از ارباب
 فغان قلم بر کوکب جاب قلم آصف ششم آسمانی دراز پوزار سمار از سر بلند
 و در کمال اعمال و چرخ احوال نظایف قادر علی ثبات بود تا بتقدیر از دی قبال آن سلسله با دیار رسید
 بکلیت بجهت از سلطان سید شید ولایت سرحد دوالی در درگشت جناب وزارت کماله و در
 رکبت سال کبر از او دوست بدار السلطنه فروین بر دو جهان فانی کرد و عزالدین دوانی بعد از آن
 غرض احوال و خیرات

ای نام بیا یوت سر و فقر دیوانها	طفرای دلاریت باج کسر عتوانها
نشان پیرس ز لکش شان و ادعایش	ز غول بی این کاروان توان برداش
و فامباد از افادگی فراموش	و در اگر فلک بهرامت بر داشت
افزودن نیاز ما بنا زش	از ماست بران ستم که بر ماست
دام نخستین تو در طلب صید ماست	در طلب ام تو کام نخستین ماست

فلک بست با من در غم عشق تو جانی	که هر قدر هم ز راحت کم کند بهجت ز جانی
شیر آرد و بوی گل چه بودی	که باوی بونی از پیرا بنی بود
ای شو شاخودی از باوه که دی پریشان	دید بشیارم و از میکده پروم کرد
دل ز جرم بجان و صبر فرما و عذابان	چو چاری که ز سر اندر دوا و ایزد پریشان
نکلفه غنچه که بگلین رسد بیار	سر بسته نامه است به لیل ز سوی گل
دریم و عده بغرد اگر لب تاب و تهر	دانی امر و زمرانیت ز پی خدائی

و فانی معنی بعد از الیاس از ادبیزادگان تفرشت چندی در شیراز بسر برده
 و مدتی هم در اصفهان تحصیل کمال کرده پس از آنرا از اصفهان به باطن بخت و ربط بدر سلطه
 آمده در جرج خاصان و جمع غلامان نواب استطاب شاهزاده افخم علی شاه بسر
 چو در پس بخواهشگری نواب کایا بخیلی میرزا ازین حضرت با نخدمت
 منتقل شده هم اکنون در آن سرکار ندیمی محترم است و چاکری بهدم احوال شایسته
 خدمت و لایق ندامت ملوک و ابائی ملوک تواند بود زیرا که ایستاد و پسنده
 اطوار است و مذهب و توده کردار در ویش طبع و غنی دلت خوش مشرب
 و صافی آب و کل غزل از دست میگوید ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده این چند

میت از خجاستار او درین کتب ثبت شد و باله الو فین غریبارت	بکام دل زند تا دست و پا در خون چیدم
اگر از رحمت حق گریز بود پیرمغان	سر هار از تن چل چون میکنی بدم ز پاکبنا
هیچ جاز و جبر با شنائی کس	بعثت دل تند بخت میخوار از ازا
هر آنکه در زند او را بخرمان گوید	بغیر عشق که کاشن با شنائی نیست
فلک چو یافت ملاک در آشنائی ست	درش بر روی کشاید اگر وفائی نیست
چو قاصد نکود حال زینجا رحم بگذارد	نبیغ و دگر ما تو آشنائی نکند
کسی پادشاه اردشیر چو پادشاه من	که با یوسف ز حال یکن پت احزان گزید
کو شمع که آواز پری خشنود کردیدم	که شیشه اش هر پیرداد و ادخواه ملاز
نکویم جای می شادی فروشد غیر خوش	چو دستم که با او ناک صیاد می آید
بقای شمع با دار هفت بر باد	بسی نماند دیدم که در او شادی آید
شرمند خط تا نشود با وفائی	اگر خاکستر پروانه چسبند
کشم از طعنه او فارغ و از شک گشت	خواهم که نشان زاب در آینه نماند
و گریه و عشق پرده سوزی	ناصم گشت منید بر روی چو همیش
	نهان در پرده کی بودی جاش

جانی در اریان جان دادم	داده ام تا درون دل جایش
هر دیده که چشم نگارانت برویت	یک عمر بران دیده بجزرت نگرانم
میان زاید و من کاشش پرده بود	اگر بخت نپوشد پرده بر کنهم
دعا کن تا سرو کاهت نیفتد تا صبا	و گر نه چون تو من هم عشق را انکار کردم
گریه از طره او شانه نیامد بیرون	که اندر و صد دل دیوانه نیامد بیرون
رفت بر باد اندام ز چرخ کسترش	ناله از دل پروانه نیامد بیرون
نه تفقد کنی بر سبده نه جو ر	تو چه نا جربان خداوندی

هما دهری شین البسیان و سیر طایف اللسان است آتش بر زاهد صادق سرفراز
 قابلیش در کلزار ارم آنار و شایان بر با سکان کشید و از دیوان چنان را فی فضل و ادب
 تربیت دید و در بدایت حال که داعیه کسب کمال از گریبان نشین کرد و انشا الله تعالی
 اشباب زمین اود با ذکر الفخر الفخر الامام حاجی محمد حسین خان فخر الدوله که نظر عارفان علیت معده
 و ظل پرستش واسطه در ثبوت کوشش و ادغام حالش گشت در روضه نغمه و در مکتبی که بان یکیل
 ممکن نیست و بی این تحویل میرسد و قیود و کد داشت نکرده تا به یکجا بکباب فخر الدوله در آن
 باستان بخت رضا علیه السلام و توطن در آن ارض امضا اختیار یافت و میرزای شارالیه را

چو مار گزده همه از گرد جان آگاه
 چو شیر شتر زده همه در سوم جنگ سعاد
 یکایک آیت قتل چو یک اجل
 شایسته افت جان عدو چو صحر عابد
 بعیش زنی که در اطراف کشور تو قصا
 دو پای حادثه بسته دوست امن گشت
 مشیری از خصم راه رو بعبادت آورد
 صورت حلا اختران نقش و پیکر آدم
 که هر یکا نهد کام غضنفر آورد
 که زصل از خوشی یاد کند بعد او
 چون پی فتح کشوری پسند عرض کرد
 از مهر پرچش هم ز اختر لشکر آورد
 نام دو بعد خویش برچم آوردم کنم
 بال دو سر خویش برناو که او بر آورد
 که رزم آرا نیت بهرام خون شام
 آسمان سبا بصرت بدندان یافت
 ازوغا از تیره لرزان تو پسند عدو
 آنچه زغون از خصای پو عریان یافت
 ابر آذاری کیستی نقش آذر ریخته
 با کلاه سس چنان در بوستان پر ریخته
 عجز آگین خاک زگل تا بهنگام عبور
 در چمن ماری ازان زلف مغر ریخته
 کشته آذر کون زمین زابر آذاری
 قطره زان آب آذر کون بساغر ریخته
 خنجر را ابر در افشان در کوشش ریخته
 سبزه را با دبهاری گل بستر ریخته
 چهره نیکی که ماه از سبلی غم تابشید
 نقره خنک شاه از زمین رکاب تابشید

نیز از آب زرد میچ شاد بر دیوان بکاشت
 صفح در جیب کردن زان کن بست کاشت
 روز عید است بی خدمت میان بست کاشت
 جشن شاد را ز پوری تو بر جهان بست کاشت
 قیروان تا قیروان در پیشگاه خسروی
 از صاحب کو بر افشان با پایان بست کاشت
 کینی از عدل تو تا سمور شد ندو برید
 زیور عدلی که بر نفسیر و ان بست کاشت
 حرزی از نام جهان تو از روز ازل
 به نصرت بردش گویان بست کاشت
 سنگام نشاطت از مهر
 ایام نبرد آمد از کین
 خاک از سپش چو دشت محشر
 کاخ از قدش چو عرصه چین
 در رسم سمند اوست غلطان
 خور سپو کی سر بریده
 هر مسجد از صفای ریش
 صبح است که پیرهن دریده
 ای آب مثال برق کردار
 شین اثر و نیشک آتش
 ای آمینه که فیت در تو
 جز عکس رخ طفر پدیدار
 ای شاد شد خاک از خون
 کلفه کنی بر لب رخسار
 ای موران سپید قامت
 زهر آگین و گزده چون مادر
 ای آمده ز استین نهادت
 این کشتد آگون بر نهاد

یک خنده کنی بدشت و آری	زان خنده هزار دیده خونبار
از مصر ترا زادو اینک	آسوده ز کوه تو امصار
خود مهندوی جزنی که هر دم	شخرف برادری ز زنگار
دین از تو قویت تا تو هستی	در بخت شهر یار قاجار
ای عیش بختش رسیده	بروشش تو عیش جاگزیده
از حضرت پای تو شد سپهر	مسکین کردن قد خمیده
انگشت کردن ز پای تو	کیوان چو یکی شکفت دیده
تا تابش شمشیر تو در خور	نبود خوراک ز که دمیده
تو در کف شبنم دشتان	اندر کف تو آرمیده
آن مرغ که فتنه نام دارد	در عهد وی از جهان پریده

غزل

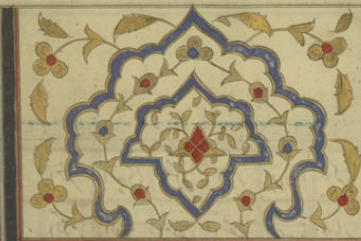
در زلف تان دوش صیدی ز صبارش	دل از برین رفت ندانم کجایش
از سینه من بر دل غیر آمد و این بود	تیری بقضا که ز نمان تو خطارش
مرا کوئی چرا دادی دل از دست	مرا ز دست خوابان میتوان رست

جهانی دل بونی بست دیدم	که با موی جهانی میتوان بست
چون توان چند سر از خط جانان کز دل	عشق او گشته مرا اندرین پرگار دشت
فانجامی عجیب باشم بی دانا	فنا که غم از دل برد فنا زنت
دارد جوای دایم کی ورنه مرغ فل	در آشیانه اینده اشل اضطرار حبت
کز ادوات ره بکشتن باغبان بادل نال	بهر محبت نصیبان رخسار دوارت
چون بود حال دل مرغ سیری که ز دام	کرد و آزاد و ندانم ره کلزار کجاست
جانان عرض بجه اگر جان نستاند	افسوس که جانها همه پنهانده ماند
نخستیم که ز حال دل ولی دانم که دوش	طایری در ناله بود و ناله اش جانها دوش
چون خود دیوانه خواهم که کای	تی سازم دل از فرزانه چند
در راه وفا می اوزدم کام	چند آنکه ز پا فدا دم آخر
تا ترایار دیدم از همه کس	دو چشم سپهر باز دیده باز
دل محمود را پریشان کرد	آنکه آشفته ساخت زلف ایا
نسیم کوی تو دوشم غمی بدل افروز	یاد رفتن در آن کو که غمبار کسی
شهری دل آشفته ز بونی که شنیده	بایسته بونی دل یک شهر که دیده

شده را بنصب چو شتر زه شیران بنم
 این توده خاک را که کیهان نامست
 بپوشد بخت جز بر در تو
 بکند بخورده چرخ جز بر سر تو
 با نصرت دفع و طغرا بنا ز آمد
 شمشیر تو و تیر تو و خنجر تو
 چون زکس بیمار تو زاریم همه
 هیچون زلف تو به قراریم همه
 در بحر تو بس که بچه کاریم همه
 در بحر تو بس که بچه کاریم همه

در بحر تو

آذر	اختر	اسیری	افس	انور	ابوالقاسم	اکبر	افش
آتش	الفت	امید	آشفته	امید	بهار	پدل	
پیشانی	پیار	پنود	بنا	نشی	جناب	میرزا	چاقو
میرزا	جلالی	حسن	حبیبی	حسرت	حاجت	حریف	حیران
حزین	خرد	خاوری	خرم	خضر	خرم	خرم	دانش
درویش	دامی	دقیق	رهی	رفیعی	سروش	سالک	ساغر
سایل	شیدا	شعله	شیدا	شایق	شهرت	شهر	شکلب
شباب	صبا	صباحی	صفائی	صفائی	صفائی	صفائی	طیب
طلعت	طوفان	طیب	طرب	عالی	عابد	عامی	عاض
عذری	عاشق	غیرت	فطرت	فردوس	فروغی	فردی	فدا
قطره	قضائی	کلشن	کامی	کوکب	مشاق	مجید	محم
مشرب	منعم	ممدی	منظر	مشفق	مسکین	مخلص	مهور
مهور	موس	مایل	نور	نظیر	نصرت	نصیب	نوا
نظمی	میرزا	نیازی	نیاز	نوا	وصال	وقت	واق
والد	وفا	واق	بایون	باقت	یاری	یغما	



انجمن چارم در ذکر شعر ای بلا و

اؤر اسم تشریف لفظی یک ازاعظم امر ازادگان طایفه یکدست جلد و اعشاب
 و زلفان طایف جنویمار المر برانم و اغلب ممالک ایران بجزت حکومت و ایالت
 و جنابش از فرار یک خود و درگاه آنکه حرد شده با شفا نعم خود و برایش با طایف
 کثیره علیاراد با شفا مشرف شده و در اجتناب صیغہ ارازمست طایف انبیا
 کرده با قضای خود و درین سلامت نفس سلیم اندر مستان با طایف کثیر اطفال وقت
 فرصت حاصلی نداشت استخار کرمی چند یک شرف و کرامت معالرویشان بکشت
 اوقات مقصود تحصیل محاللات بنمود از کتب فصیحی عجم و لغای عربت بیانی کرده علوم
 متعلقه شعر و شاعری از عروض و قافی ملا بدینہ راصل کرده در اساطیر اصفهان و شولین
 ایالت القاب میرزا عبدالوهاب موسوی کتبی جناب صاحب کفر میرزا عبدالوهاب
 بکامی در اساطیر اصفهان و شروع سخن شاکستدین معاصر کرده مذکور موسوم باشد

میرزا حسن

در سالیان در انبیا بیان کرده و متبصر بخاری و شرفناهی او را گشت و همین سخن
در ان کما بسا و جدا اختیار را نقدان بصیر و خلفان و دقیق خواب و بجهلا و اغول شر را طبع
الاهی حاضرین است از هضایه و قطعا نشان است با قدرتی کامل می شود و در زمان خود که
و است و اطلاق بوده و فخری و حرف و کلمه بطریق است با شیخ حدیثی و چون بگفت
و فصاح گفته فنی و بسند زنجانی که اغلب از او در مکره انگاره و در بل شاعران خود در
کرده و در جوابی که بهما طبع را آن بایستی مقصود هم نیست که فغان و دیوان تصایه و قطع
و غزالیات و رباعیات نیز که با وجود مکره انگاره و کس سخنی از آنست از ایشان در میان است
اسحق اشعار استین و مضامین بلند دارند و او را و اخلاص از چکر کمانی اصفهان از زر کمانی
حاصل و بکلیف عبد او از میان حال کمانی که در رعایت جانب کابرو و اشرف و پاک
رضای خلا و ماسا جودی طبع و الحاحی شدید داشته باشد چنانکه مدتی همزرا در اینجا بوده
آخر بایده قیام ملاک مورو شرف در آن استان بهشت نشان و قول اخبار فرمود و در سال یکصد
نود و پنج بر او این سرکری پیچید چون کج در آن خاک پاک موقوف شد رحمه الله علیه
بوش کلام جدا برای این بخش مقام از او و بایه طبعی از اشعار جدا
این ابیات را در کرده و باره انقبس

ز صاحب کالجویم پسر که جاسو
 آری بروز رزم بود هر کجا بود
 از دست من کشید که عهد یا دوست
 در گوش کوزند که نم چه فایده
 بودی نه در میان دریا غریق را
 خوش آمد پانده بر من روز پسین
 من گویش ز تربت من واکیر پا
 از تیرگی کوکب طالع شبی طول
 تا که بر غم چرخ کشد از دلم کراه
 از شرم خلف و عده و شوش انجاش
 حستم ز جاکویش انشوق درونی
 آمد که دست نکارین برخ بلی
 او بست لب ز شرم و زلفم جلال
 کشا کنون که پیش تو ام کرات صفت
 سرور قوی به تیغ جواز آخر آفتاب
 لنگر ستاره تیغ زن لنگر آفتاب
 به چاکسری نداشت چون روزگار دست
 وقتی که برد بنده ختم ز کار دست
 زین کابلی دراز کند از کار دست
 بشاق را دهم هم ما و یا دوست
 او کویدم ز دامن برادر دست
 در زیر سر کج غم از هر جا دست
 با دی کش شناسات یکدی بیار دست
 غمی کرده ز بخت در آن کار دست
 لرزان ز اضطراب از انظار دست
 رسمت شرمسار بر دوش دست
 پوشیدش بخت سخن بگوید بار دست
 کشم ز کزیت برابری بار دست

شمع لطیف حریفان من مرا کوسند
 صبور باش که کردند که مران افلاک
 کنون که لغمه جویت و غم و پشیمانی
 که من نبودم و بودند شمشیر کباب
 زبان ندارد ایچش شت بکشت
 یکانه که زحمت نظام دوران د
 نظاره کن که چه خاست و منفعت
 که او به باد شمال و بار بربان داد
 که ای که آن غم صافی به بحر عمان داد
 چمن چمن سن و روضه روضه ریحان داد
 صدف صدف که و شسته شسته ریحان داد
 باین امید که از لطف خواهر گلستان داد
 که جواب ندادی بنایت مان داد
 بیدار باش ندان تا جان داد
 که غش به بنده نذر و نری شرط ایمان داد
 شمع لطیف حریفان من مرا کوسند
 صبور باش که کردند که مران افلاک
 کنون که لغمه جویت و غم و پشیمانی
 که من نبودم و بودند شمشیر کباب
 زبان ندارد ایچش شت بکشت
 یکانه که زحمت نظام دوران د
 نظاره کن که چه خاست و منفعت
 که او به باد شمال و بار بربان داد
 که ای که آن غم صافی به بحر عمان داد
 چمن چمن سن و روضه روضه ریحان داد
 صدف صدف که و شسته شسته ریحان داد
 باین امید که از لطف خواهر گلستان داد
 که جواب ندادی بنایت مان داد
 بیدار باش ندان تا جان داد
 که غش به بنده نذر و نری شرط ایمان داد

من و ملازمت استخوان بر منان	که جام می بخت کافر و مسلمان داد
ای سر خوش اندام من ای نخل برومند	ای کج کن کام من ای ماه شکر خند
ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر	ایچان تو خرسید چو یعقوب بفرزند
آیا بود آن روز که آبی بسرایم	سایه بر اندازیم ای سر و بر و بند
مازان تراز از باب علایم که نشان	هر جمعه خرامند بدرگاه خداوند
در عیش تو ناسید کی چکی قوال	از عیش تو بهرام کی ترک صدق بند
سر در صف میدان تو تکلیت فلک سیر	خود در کف غلمان تو جایت می کند
شد سحره دوانان بخلط شحمه بوان	شد سفله کرکان بخلط میر سهرقند
بهین ز لعل خود و جز عن روان کوهر	و کج کلام به این کوهرت آن کوهر
بهایی بوسه که خواهی از کد اعدا	بچشم ریزمت اکنون بر آستان کوهر
شد آنکه بود ازین پشتر درین باز	ز شک چخی باز از بان کوان کوهر
پای خویش ز دست تو شد بحد لید	نگون بماند شاه و کد اروان کوهر
که آسمان که و پگاه ریحی زمین	ز کوب دری و ابر در فشان کوهر
کنون ز طبع من و دست کوهر افتاد	زین فشانم مردم بر آسمان کوهر

و نیکو

تو نام نیک منی در جهان چو شایان	که ماند از تو کونام کومان کوهر
قصیده که بطبع آزمائی شرا	نوشتی که دره رودیش باستان کوهر
تمام دیدم ای صفای کوهر دشت	شکفت چنین معدنی چنان کوهر
صفای ز کوهر طبع معاصران چون د	بجند هفت زان خواست توانان کوهر
بود که که اما بهاشش نیت یکی	بجیب پیل و در چتر کادیان کوهر
که فروش اگر هفت منت از دورا	که نشا سر نشسته است در میان کوهر
نه بر سجاد که از بحر خواست کشت سجاد	نه بر حجاب بصلابت رشتن کوهان کوهر
نه هر که شد بشنا آشنا بود غواص	نه هر که غوص کند بگره عیان کوهر
بدست خود که خود زند بسنگ اگر	که فروش دهد بقر بقدر روان کوهر
کنون که کوهری طبع است در باز	کنم ذخیره ز بهر چه در دکان کوهر
تو مشتری و مرا فکر بگر شد ز بهر	تو کوهری و مرا بار کاروان کوهر
ای باد شملت چو گل آورده بر بر	از زان ز نالت دل بر برگ بر بر
داد ایزد از لطف کی حقیر با تو	انباشت آن حقیر بی و دو کوهر بر
تا چشم منت ماند از ان درج کرد و	عدا زدی از لعل ریش فضل بر بر

خال تو بخ خورده عودیت بر تن
 خط سبیت خواسته دودیت بر تن
 زلفت که سر اسیمه پای تو سر
 زنگی بچه را مانده گرفته زنگ
 آمده آزار و بجان تو دل آزار
 حیفات ترا پرده چو گل خواسته فصل
 دیوانه هم امروز بویانه نماده
 بشتاب کنال و کر کل بخت
 در زانکه خارت نکرده که لذای
 خوشتر ز بهشت است درین کوچه
 اکنون تو آن باغ که در سایه سرو
 بر راستی بریم شاخه مان باد
 یاد آوری از سوز دل خسته آذر

وله ایمن

فود آمد چو شاه اشتران زمین نیکون
 شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت غم
 کر زبان شد زضاک فلک جشمه خور
 سه نوچن میزه تن زار و قد خرافا
 فودخت آتش خور کوئی اندر طور پید
 ویا چون شدید مضاعف چسب افق
 ویا از غیرت بکانه سوزش کشته قارون
 مغرب کوی ز زمین فلک سلطان ویدیم
 سرین بره کش طوق زرافشان بود شین
 زکوبان فزاد و سیمه غوغای ز پرین
 خرامان شد سوچی و زمین کا و فلک لانی
 فروغ شتری در گردن جواز چنان کوئی
 بمنز بکنده مایل از میان آسمان سلطان
 عیان دیدم بر اکیل مکل دیده بان غم

افق را نعل سینا

فروزان حلقه انکسری

تقی جهان افروزش

بطرف چاه مغرب

نشان نعل نعلین

سرمایه بنوشته

سجاکان در نهان

سرچوکان

شدا ز عکس

که کوئی غم

دو بکر چون

پریزادی

چنان کاید

تو کوئی از دانی

نپنی ناک زنی سرکش زارشان بر کشتن
 پناه خود روان از مات و سیر کوه
 بر شب چشم چون چشم ستاره دایم
 ز چشمش مال مرغان شد نوازن با بود زان
 ز قندیل کواکب شد بشان جهان خالی
 هارون اول و اول روز اول سالم
 صبحی صبحی شربت صبا آغاز فرودین
 نم ابر بهاری شکر دوز و اسن صحرا
 عیان هر گوشه صبح جلوه مجلس و تن
 شد و سر و در بازی کل و بلبل و مسازی
 چو بایه خواند و بوی تلخ کورا و شمع شرب
 کدائی را ریزم بدین مخرن قارون
 نه رادان سر و دانهش کشد که با کل کباب
 و بندهم که بجای مرغ جان این فاجعه جان

از صفایان

از صفایان بوی جان آید بی
 داشتیم من نیز آنجا خانه
 یاد آن ویرانه کش از کاه کل
 صبحدم دیدم سببا از صفایان
 بر سر راهش دویدم گفتش
 خنده زد گفت چه دانی گفتش
 گفتش از دوستان یارب کی
 گفت من از دیگران اگر نیم
 ای تو ثانی من گفتنی
 ای غمت مایه عیش ابدی
 پر م و عادت طفلان دارم
 کاه از خنده گنم کل ریزی
 کردم ارخده نه از چرخ و دست
 اولم خنده ز پی دردی بود
 بوی جان از صفایان آید بی
 جان و هم چون یاد از آن آید بی
 بوی مشک و زعفران آید بی
 جانب کاشان نهان آید بی
 از تو بوی صفایان آید بی
 بر تن از بوی تو جان آید بی
 یادش از این نا توان آید بی
 بلکه از فخر زمان آید بی
 نه تو اول من گفتنی ثانی
 وی خرابی تو آبا دانی
 من این شوخی طبع ارزانی
 کاه از کیه کلاب افشانی
 و رکنم کیه نه از نادانی
 آخرم کیه ز پی در مانی

دین بوصل تو بجان ما میل	چکند تا کرم یزدانی
انکه باد غلش نوری	انکه ابر کرمش نیانی
آن کزو عدل بود بازاری	آن کزو ظلم بود زندانی
سبز کرد و همه کشت منت	لطفت آنجا که گشت دهقانی
سیر کرد و همه کشت غمت	بودت آنجا که گشت همسانی
نقل جهان گذشت آن بختی	راز جهان شامت بان بکافیتی
سال به چو این زمان آید نیت در ملک	کز ره کینه آسان کم کند این شکری
خواصه کنون که هر شی دم زوار تهنیتی	خاصه کنون که هر سری کرده بواجی هری
شسته حواریون چون چای نیست و از کون	شوخی کنون بر لب چشمه کاری
داده درین کهن هر اگر دشمنی سبایی	نتیج دست رو سنا پل پیش لنگری
کشته مشاطگی کزین دست یلان تیغ	سوده بخت کافین بای زمان ستیری
پیلوسیر میرد و گاه بزور فریبی	شاخ زگا و میخورد شیر ز شرم لاغری
بر کف پوزال بن تیغ نموده سوزنی	بر سر بر زال بن مقنعه که ده مغفیری
زمنه ساز که شد مطرب زخم خوری	خشت زن محله نمیکه بقصر قصری

غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را	اگر چه تو زنده مانده ایم معذور دار ما را
تا کی بورت نالیم هر شب من و در بانها	آنها ز فغان من این از ستم آنا
و اما تو ام شاید کز سحر بدست آید	لیک آه که چایه ز دوست بد اما نا
تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سزد	این سبز تر از زرد آذر بجاست اما نا
قوت پروا زدم ای صیاد چون سویی قوت	انقدر نالم که سویی آشیان آرام ترا
بیای که یاد از تو بلی تا آشیان بند	بنا بر سنگ بر مرغ و کز دباغش را
هم مردن شدی و مساز چون من تو نا	هر اگر زنده کردی شستی از رشک جهانی را
بروز مرا کشیدم که پر کنان کشت	که دوست دشمنی جانت اگر چه فرزند آ
نغمه سداي چنم سالهاست	ناله کنی خشم آرزوست
وصل تو کرد در نفس آخر است	از همه عمر آن لغضم آرزوست
عشق در گوی تان بسته طلسمی زوفا	گر توان رفت درون لیک برون تو نا
از که یارم پسر که کویت نصیبت	یک عمر هم بحال تو پیا دیدم کریت
نشسته کرد ملائم بجزه بی تو در ستم	کمان بر مذکوب رخ سوده ام بجاک ستم

مکن خد ز کسی که چه از غرور جوانی
 تو غافل ز خدا من سپردم سجدت
 آمد شب و وقت یارب آمد
 یارب چکنم در کرب آمد
 بان در حش زبان یارب از غرور
 که زیر سایه خود مرغ پی بری دارد
 مطرب امشب ناله سر کرده است نای
 در میان ناله حرف آشنائی میزند
 کران کردند کوشش گل بنانکه
 بر بلبل خضت فریاد دادند
 شهید عشق و قتی دامت کیر و کدر
 نشانی جز ثنائی خون خود برداشت چند
 صبا ز من برفان زبردست آزار
 بگو که کار کن فلک زبردست شد
 میسر زاه شیدان که سالکان کج
 کلاه ده دست تو در بان آسمان بشد
 فریاد که چندان زو فای تو بر دم
 کفتم که کنون جور تو باور نکند کس
 ناز بر تو آستین من همه از جا خیزند
 هر شب از زم تو پیش از دکان بخیزم
 به پیغامی مرا هر شب نشاند بر سر لای
 که از راه و کمر جبار و دمن چرخ بایسم
 ای که بخون شست ساعد نازنین فرو
 دست فشان که ریخت غم از این فرو
 این مزد قاصدیت که آید ز کوی تو
 کورا دوباره باز فرستم بوی تو
 بعد از این نای مدی چون برد جانان
 من بزم ایم از قفا و استم بیلوی تو

یا ترا پسند و بکشد در بر روی من
 یا مرا پسند و بکشد در بر روی تو
 از غیر اینم که بود باستان تو
 خون من اینک ریخته بر آستان تو
 بهر یک جام می کنه بی جامه نو
 که شد لبیک میخاند نهادهم کرو
 تو وقتی حال من دانی که چون من
 بایم بی شیشی روز و شب تو میدانی
 کیرم را بکنند هم شکل رسم بجائی
 زمین مال کش قهر سخت نبی و دام نبی
 تا چون منت از انجمن وصل زبند
 ذوق که از رخنه دیوار ندانی
 بان که که بکا زراکی نکشد
 تو پو فایم یاران آشنائی
 هزار بارم بکنم کشی که ریزت خون نکشد
 هزار بارم بکنم کشی که بوسه پاکش آری

رباعیات

دور از تو شبی از اژدر زار یما	دیدم ز تو در خواب بی یار یما
ز ان شب در کرم خواب نه بجا	یک خواب وز پی اینهمه پیدار یما
قاصد که از و خبر من هیچ نکشت	کفتم که ترا یار در کج نکشت
کشتا که چراغش آن کشت بکو	آبی لب آورد و کسب نکشت
بهر تو نصیب نمی دلفروز باد	بر جان من این آتش جانوز باد

شادی آنکه در جهان اختر	نخورد و وقت چاشت آمده شام
حسرت نظاره در دل مرغ هفت	خرمن گل ریخته بر سر بازار با
تا کار ما بودی جهان کجا رسد	بار غم جدائی و تاب و توان ما
من در سماع از آنکه حدیث تو میکند	ناصح باین خیال که گوشم به ندانست
زان نوشم می که بگریم نشاکم	همچو غمهای دگر از دل غم دلبر برد
ترا که غیر جفا رسم آشنائی نیست	عجب که بخت مرا با تو آشنانگد
با همه محشر بجهان عیش حرام است	پس مصلحت آنست که باور نکند کس
فاده ام پی دل در بوی نعلین	دلبر کرده و در تاجه آید پیش
نزد آنکه جهان کاه بدنه بر شریف	دگر جای می خضم نوشم آب حیوان
بجی کو با نش عید دگر بود	به بزم غیر مردم زانفعاش
دل مرغ کفاری که از بک و فزاید	برام هر که می افتد جهان سازد ازاد
ز غیرت که چرخ آتشیم از سره بویس	پی نظاره رویش جان ختم کشته ابرویش
خاک شد از این شنا صدمه را از چنان	تا تو زان سر و خالمان یلدا کند بی کجا
خلاف آن کند هر که کفر بار اورا	کنون دانست نام این بارید غم بگویم

بار باب و فغان پوفا خوش نیست دایم	پس از این باوی از اغیار مید از چو کیم
در شب آینه انکوری که در خم میکنم	نیم او را بر حسرت وقف مردم میکنم
میکنم و صف لبش از بیم مدعی	چهرم نام زلال خضر پی کم میکنم
نمیادم کردی و فی رفی از یادم چو بوی	چنان که با دغدو بدیدی اگر میرفتی از یاد
خیل ز ماه رحش آفتاب خاوری اما	چو سود از نیکنایید بجار روز سیاهم
مجوی مرغی از من درین چمن که اختر	خران سینه نام سموم دیده کیا هم
مکن که اینهمه دما ساز اشک و آه شوم	منی که از توستی یک نگاه شوم
نسب چاکلی که مرادید سر کنند سخنی	که شکوه ام رود از یاد و خد خواهم
بوقت کشتنم آبی زیند سر ز آه	نشکد کشتنم تو پی کاه شوم
بجهم غمزه غارت کرد ملک دل ملای	که این بزم از دست کبریتان سپاه افرو
کشتی و خوشم که دامت را	کیرم فردا باین بهانه
کویم آنجا است غیر شایه	تا زین بهر کس مشنجا نه
تا زخون چون منی ندیشی از روز غرا	کس چه دارد با تو بزرگش چه کار کم
دم از دواست کجا میزدم کفای کتی	پس از کویم برو کفر و کشتا تو استی

بیان شد حدیثی از بس کفایت	سرآمد رشته الفت ز بس کفایت
نزد خمار و نه چشم خزان	خوش آن مرغی که در کج قفس کمر شاد و
رباعی	
قاصد چه نظر بران لب کوش کند	وان گفتن شیرین چه شکر کوش کند
یکباره و دواعی خرد و هوش کند	از نام و نام من و نامش کند
گو شوم که پسندیده هر فن باشم	یکچند خلاف رای دشمن باشم
چون نور بچشم مردمان کرم جا	پیر که برویت نکو دمن باشم
<p>اسیری امش حین خان از معارف و در اسطره صفهان خلد نیا آن است واکش در دولت نادر شاه افشار صاحبی زر کارخان خاص اختصاص خود و بیک انقضای مدت و بپوشیدن ثمن و کفایت حاصل شود در مراتب شری مرتبه قبول انقضای بسیار است آن شیخ هفت سال بجز و بپوشیدن و بپوشیدن و بپوشیدن و بپوشیدن مجلا در انواع طبع خوشی و طرز مطبوعی و ارد از فتوی و غزل و قطعه اش این چند بیت است افتاد غزل که فتم انکه ناید پای بسته ما چه بکنند به بال و پر شکسته ما کواه اینکه نرند و نزاریم برست پیاله تهی و سبک بسته ما</p>	

ناله

تا فلک کاری بکار من نداشت	چرخس یاری چو یار من نداشت
ساقی زباده تا خم پر مغان پر است	پر کس مشح که شعله آسمان پر است
بن شد هجران ناله و ترسم آسمان	که با من آسان شود اندر او را هجران
خوشت این باغ اما باغبان خجسته	کلی بر شاخار و بلبل در آستان
موزم از حسرت یعقوب که حال یوسف	گشت مشهور با قاف و مکنان
قطعه	
ترا سخواج که از امک بر خوان	ز نغمای الوان هیچ اثر نیست
چو من بر نطق کردن سفره ات را	شب از یک کرده نان پشتم نیست
ولی هر کس شکست این کرده نان	اگر چه داغم این حد بشر نیست
کنند که دعوی اعجاز شاید	که این معجز کم از من القرم نیست
خواج و در بر باز کان که شرح بخل او	نه بود مقدور از اقام و ناز است
بکد و ارد پاکس کج سیم و ز چون ارد	شب ندید اشری در دیده اش نم و سیم
کیه ظالم از او پر کاسه سایل می	میدد به بارتس کج و کجی بی رشت
هر دفع طعن مردم باد و صد خون جگر	خوان نعمت کس در دهنه چون در کشته

بنده را بر خوان خواند زانکه سید بزرگوار	خون او را شسته نام نه خوان و اگر گشته
مثنوی	
بگری چه خوش گشت بود چه بگری	که تا میخامد بجامت سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دولت	ملزبان دلی تا نکرزد دولت
یکی آید بر پای سروی بناد	و کز روز دواش کفایت دست
به دست وی آن شه و از پا قیاد	که از تنگی افتاد و پایش گشت
به دوران دگر را اگر دید می	به در سه برود گردید می
یکی آنکه گوید بد من بمن	دگر آنکه پرسد بد خویش من
دل سوخت بر سالی ره نورد	که میبخت با حسرت و سوز و درد
که غری درین راه بشتا فتم	نه رسم نه دارسته یا فتم
بران سخت زرین که جم جمی گشت	شنیدم چه برخواست این نقش گشت
چو باید ازین سخت زرخواستن	نیز زدن فتن برخواستن
یکی از اسیران شیرین نفس	نمیراند در بزم از غم و کس
که چون کیر از زان من کران	مبادا بد رحمت دیگران
ایش اسبش محمودی از ابل در اخطافضای جنیت علی التمامت بلیات نفس طبع	

مهره فست ثقل شرف تجارست کسب معیشت میکند سلیقه خوشی دارد باری چند میازان افکار

آیا که ره آمدنش زد که نیا مد

جان بخشی میداد و زوری جانان لب

کلی بندم ز پاکتا در آقا ز کفر قاری

لشتم تا و هم پندش که باغیا تر شیند

انور اسبش را بهر خان فرزند کهن کیان ز مدت بعد از آنکه دولت پر سپهری شد بخوید مکتون

قوانین بمان طاعت آن طبقه کشته بخت تیغ برهم نهادند با سبیلای علی مراد خان زنده در بزر

او نیز دوشتره نامه عرا از علیه بصر غاری شد و با نهادن بصر کسب بحال قبیع انصار شوال شد و بطی

حاصل کرده غنی میگشت تا وقتی که مملکت فارس ضمیمه ممالک سلطان حمید شدند بقدر زنده را کج

داده باز زان دران خستاد و در سال یکزار و دویست و چهار و ده دولت شایسته جعفران

که از سمت انقراض بر کران باد شیر او را در شهر ساری زان دران ملاقات کرد مدت وقت بخت

بهر صبح و شام غزلی که میگفتی بغیر خواندی التماس لغت و ترجمه صحیح و تعدیل کردی بمطالع شعی

و سلیقه پسندید داشت از امای دولت خاقانی استعای نصرت زیارت عقبات کرد

و با تاج مقرون شد در امر احبت بقصد بنا و در سال یکزار و دویست و نوزده و اربعه جان غانی و در

زندگانی کردا چند پست از شاخه غریبات و با عیاشی شاد غریب است

کر که جسم فی کف بد کو از منت	پسر چه بود این بی سبب از دست
چو غدا بد معی احوال تن من بد	ز غیرت ناکند خون در دلم آید زمین پر شد
غرو حسن اگر چه ماه کفایت نکند ارد	که یک به شش حال ساکن بیت احزان پر
چو کام دلم از نگاه بی برای	که آنهم ز چشم تو کامی برای
در کوی تو سک به از رقیبات	کو کار با شش نداد
زانم نشد فلک که خوا	محنت کش روزگار باشم
میردم از جور ز کوبش چپ	کاش ندانم که چرا میردم
عزبت مرا عشق فریاد می نیت	باز پدید است کوی دادی نیت
بر هر در و بام میرد مرغ دلم	از شوق کفر ری می سیاه می نیت
ای را حستان که جان ز دل مایل	ای فتنه که صید دل بس نیت
با این بهر پید اوام زنده بسوز	جانی دارم که سخت ترا ز دل نیت
دور از سر کوبش ز جفا خواهم شد	بکانه زیاری و قافا خواهم شد
هر کس بمن آشناسم چون دهن است	زین پس بر لب آشناسم خواهم شد

یاری که ز آرزوش میفرسایم
یک لحظه ز یادش آسایم

میرم و ز رفتش دل جان کوش
آهسته که منم از فحاشی آیم

میرزا ابوالفتح از خطای طبل الله بخجی دارا علم شرافت ناله بعد از بقولت سجدت
وضبط موقوفات من از بیکان بود و خود در خط شکسته مجروح و ازان کج خلق و ملک
فطرت مغرور و بیکال قدر و کرامت نفس موصوف کای پس بقولت غریبی که یکدیگر بچند

بگذشت یار برین و از پی رفتش	آری بیستون ز پی عمر رفت
میرد و با دران و بقفا میسنگرد	تا به پسند که بحسرت نکوانم بانه
رفتم که چو غیر فرست من پسند	بنا شد که چون دوری ازان نکزیند
از رفیق من زجای برخاسته	برخواست که تا کام دل نشیند
چون کرده و دواع با من آن کافیش	من نیز دواع کرده با این دل ریش
اورم چو عمر رفت من بشتاب	من بکشم چو عمر برشته خویش

و المطالبه

با فلان کفتم ای پسر پرست	خبر تباریکی از چه زمان بخورد
کفتم تر ز روشنی که مباد	سایه اش دست سویی کاه برده

اکبر از سادات رفیع الدرجات حبیبی معروف بیزرا علی کبر اجداد ایشان در زمان کوه
 صفویه از جزیره خارک فارس به صنفان آمد در ذیل حال کتاب در بار روزگاری بوده
 خود در محال نظر که از احوال اصنافت برعت مشایخ میگذرانید میمترم و غریبی کرم
 بار با حبش اشاق شاد که بی ترش میگوید که این چند بیت از غنای است غزل

زینان که بکل بای من از دیده فوشت	شکل که توانم قدمی از پی او رشت
تیری بدل آمد زوی و کار کرد آمد	صد شکر که مین و او هر دو بر آمد
بر دلی از تو ببرد است شاد	بزدل ما و دول نامراد
قیمت من زبان چون شد بداد چو	اگر از خیل بیان داد سی بر خیزد
لفظ باز بین است نشد بر خیزم	انقدر با تو که از دل لفظی بر خیزد
غیر تو نمیدیدم جواب و کرم نامد	حلقه امید واری هر که را بر در زدند
دل مرا که چنین زار جان در عشق	چون بجای تو کرم رحم بجای دارم
کشتی که در راه بیان و اندر هوای کوفت	باید که شد اول ز جانم من بیاورم
پرسی کرم ز دیده بود و پتو غرق خون	از حال دل پرس کفر کفایتی

این سرایست بوی از قصبه نهاد است در قصبه و غزل طبع خوشی و سلیقه دلگشایی

از پی جمیع دلماسیم صمد م
 ناز و ن کر طفل کوسن را معلوم نیست
 لاله را چون بیکوی با دغ پنداری چرخ
 صبر صبر کنیت بدامن هر چه خاک از روم بد
 کلین فلک کل قطب دان آن معگان لغز خور
 کل شاه طنازین سنبلی کند اندازین

و ان بدختر بازین کل پریشان آید

غزل

بر کبکی که فاشش خون ریش باغبانرا	با خار خار حسرت بستم آشیا را
کرش سلسله از زلف تو افتاد بپای	گویند سوی ما دلشدگان با صبا

اختر اسمش محمد حسین پیکر شاد از بلده بار فوشت از دانت و جوانی ادبی شایسته
 در حضرت فلک ببط شایسته آزاد محمد قلی برای صاحب کارکان و ما زنده است
 محبت و جانب نداشت حاصل کرد از هر که خاصه در را نشا بسیار در این شعر آمده

شکی نش که شکستل و پر ما غزل	ل به زانکافته پتو بجایش گذر ما
بعد از کشتن عشاق در صف محشر	بجز غرور نکونی هزار بریان دشت

شدت لاغریم بن که نیفا د بادم	جیش نقد که صبا و خبر دار بود
نه جرات نظاره نه یارای تکلیم	کم طالعیم بن که چه وقتی بسر آمد
میکام غم بوسم زان پای کسب	کز شرم چون کشد پا بوسم من است
کرشم اینک رجم بسته انداز سر کوبیت	چو میکشند که دارد و دم همان جورای
بهار اسبش من ز احمه علی زابل داراب فارس تحصیل مقدمات سیال شقی قدس کرد بوسید قضیه مدعی ستان صاحب جفرانی داشتند شده و طبعه شغل شیخ الاسلامی بلد بود موفقت کشید حاجت کرد این چند شعرا ز تجلیات اشعار است غزل	
پنداشتم که آمدنش غم زد دل رود	سهم راه غیر آمد و در دم فرو دور
ز غیر پیش من اظهار سر کرانی کرد	کمانش اینک بمن راه بد کمانی بست
آنانکه بصد هبانه میکا نیت	هر لحظه بهر هبانه میکا نیت
بستد اگر عهد اخوت با تو	بشد ار برادرانه میکا نیت
پیدل اسمش محمد این خان از کبرادگان شریفیوار است با عجب دران ولایت مکران و صاحب اختیار بوده اند این دو شعر از دست	
بر آورد از نهادم دود شمعی	ندانم از که این دود مانست

دل

دل شک دست شک جهان شک کار	از چار سو که شدم از روزگار شک
پیش اسمش مرقی قلی یک از بزرگان زادگان واکو ز لای قمر و علی کرامت جوانی	دشمن دشمنه پیش پندید صورت بخت سیرت صحتش را که دراک کرده طبع ای
و سلیقه مناسبی دارد از چند شعرا ز دست غزل	
نکست نه خم فیه ز میانه دست	کاری نکرده بود که کاش ز دست
که این قاصد از یاری پار من غم	که باشد حال خود بگذارد و پیغام کشت
مکش کمانه را که چه صلاح ماست کفر	نیخواهد پریشان غم کن بر کرد و نیت
چو میدانم نمی آید بهر جانی که من بشام	از آنرو بهمنین غیر در این بزم بشام
بجانه اش روم و این بود بهانه	تو گفته که نیاید فلان بجانه من
ز بیم غیر نداریم ره بجانه تو	سک تو ایم ولی دور از استمان تو
چهار اسم حسن از خاک پاک شیراز افاتش بصرف جوان در دمنده لای است بقدر مقدر خدمت را به بنیر اغنیت پند مغزلی میگوید از چند شعرا ز دست غزل	
رنگم کشد هر جا که او در محفل ساغر	است رسم از خطا برد یکی خنجر
فریاد کونا کون زدم از ذوق زخمی	چون از جگر بسیمه زخمی خنجر

کرده تراست مدعا غول کنی از جفا دلم	همه مدعی چرا آمده بمحضلم
چو د استمش سر ازین العادین از بجای دار السلطنه اصفهان محبوب و معروف است	
بر یکی خلق و پاک خلق موصوف بارت و اسحاق محض شهر مزبور است سلیقه خوشی دارد انچه بر آنجا	
خوشا که مرگ من باز ندانم آن جفا بدار	باین تقریب کرده اند خرم خاطر اورا
تورا با بل پوسن روید بهر کجاست	به بین دلم چه جفا با کشید و بکجاست
بطرف باغ غنیمت کجاست دلم تو شاد	چگونه دلم تو فوقی ز طرف باغ ندارد
بود بر در که آفتوخ پنجه و خیر چون در بان	چه غم که آسانم دور از آن استانی از
تا بود قفس مکان من بود	من مرغ ندیده استیبا غم
سب استمش حسین مجاری و طراح ایملکن بر تراست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست	
رض ز شراب لاله کون آمده بمحضلم	میل کباب کرده آه تو دانی و دلم
نشانی استمش جلی کز اهل از حقیقت لاله از آتش نشانی کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست	
هر کس زندگیکه به من چشمه کرده ام	دل شاد کندیده در آن لعل نوشند
تستی کردی خواهی بکام خویش دورا	ترا افلاک دیگر باید و سیاره دیگر
ترک جان کفتم و فارغ شدم از زاری	نشد آسان ترا زین چاره بهاری

فارغ آن سید کش توئی صیاد	زنده آن شمشه کش توئی قاتل
یادم از قاتمت یار آید و مرغ دل را	چون بسوی نگریم بال نشان فاشه
جانب معروف میرزا فتح الله از قریه جوزان من احوال اصفهانت کویدیش با من بختی	
در بدو حال آغاز جوانی سفر نمید وستان کرد از بزرگان نهد مایه غنی باغ بطرف باغ مهاجرت	
و خدمات دیوانی و کار شری دار السلطنه اصفهان میر بلندی حاصل کرد در او خرد و دولت نادر شاه	
بکام مطالبه لاف کراف و مواظده و جود احماف سر ته شاد در بدو قضیه کوئی طبعی و فاع	
بیب عدم مضط و تدوین از اشعارش کرد در میان این بابات که بر زبان روان است میتوان دان	
که طبع چینه و متع کای داشته داین آن پاباست	
قصیده	
آن شمشه بیکه گاه حمله چون کردستان	از نسیب او بیند از نذر نامون و عبا
شاخ کرک و علاج پادشاه مهر و بال پر	پنجه شیر و حمزه مار و نهبره میر و پرعقاب
ساقی دور از خرم کردن و سبک ساقی بهر	تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب
کاسه در یوزه خضم تو خالی چون بلال	ساغر هر دوزه بزم تو چون آفتاب
اگر ز غم لب از دست آن کجاست	شود و چو غنچه زخون دلم کجاست
برای از ک من ناله کجاست رگم تن	بدان شایه که مطرب زند بترا کشت

بکار بسته ام از هیچ ره گشای نیست	مردمی گفت را که شارا نکشت
بتلخا می ایام شادباش و نزن	بشد که سر سفره زینهار نکشت

میرزا جی از احادیث و نفع الدرجات صحنی دارالعلم شرافت از اولاد سید علی

شاه صحنه و جاسطاف است چون ضبط ملک فضا باغبان طایفه بختانان چمن بود

مشهور بفسائیسید علی القدری الطبع بزرگشادی و شرف در ملک فارس و خراسان چنان

در دارالسلطنه اصفهان نیز چند حکومت کرده و سال که از او دستگیری و دواع زندگانی بود

یادآور از دل پر خون نرود اندیشه اش از خاطر محزون نرود

ایران شده خاک دل چه دایم گشت	هر غم که در و نشست پرون نرود
------------------------------	------------------------------

چهار از کوه گردان و غزلوانان کوی و رزن شهر بار و شرف و دلبوسی بکوشن این اسم

مشهور است که سوار زورخانه است و قوی بی سوار دیوان این کشته از دست **غزل**

مرد چشم مرا از بجز خویش	دست و پای منی در آب انداختی
-------------------------	-----------------------------

میرزا جی از کتک زدن و کمان چار محال من قوای طبع صفات در ایام جوانی از وطن بلوف بردار

کرمان رفت تمام عمر را در آنجا که شرفی و از او که در شرفت مایه سلاطین بر و حکم و بنام

تنکس فی الحقیقه سبب زندگانی در از خرافت که از باب عقل و پیش نظر آفت ابد راه یافته شرف

انظر الام

از غیر الدوله ابراهیم قاجار مدد معاشی که کفایت مظهر و طبع کند در حق او معین و غیر گشته

در سنه یکصد و دویست و پست و سه طبع کرده و جز از علی دیوانی قریب فست بر اریست و از او

او حلقه زلف بر سر دوش	من حلقه سب کیش در کوش
-----------------------	-----------------------

پیر از سر ز عشق جوانی چنان شدم

کانه جهان فانه سپرو جوان شدم

شده یار یار و یکران دیگران با چنین

با عاشقان بشیر سر کران عاشق کمد لیش

و نظرف باغ و بوستان می میگفت با این

از من می دارد و نهان تسی و شایرین

جلالی اسمش علی رضا از دارالعباد بر جوان با دراک است حدیث و قوی در دارالعلم

غیر رسید مرد و خوشحال و از طلب شاعر و شایسته غزلیات که از او دارد و چند پست از دست

رقب از کیک سازد از ان خاک مزارم	که ترسد بر سر کوی تو باد و در بخارم
---------------------------------	-------------------------------------

بفرم که زنده و کاشتن صیدم کند شرم

که اشد زین بوس صیدی ز پی جا بکارم

مدعی شادم که سوشش بر دینام

ز آنکه در خوشش کشته هر کس بر دینام

در مجلس اغیار روم ز آنکه بهر جا

ولد ارمادید نیاید و کرا بخا

کمره تری زمین دلگشته بودی

ور نه بره عشق شدی راه بر ما

افتاد زین صیدم ارم از بوس ما

شد شک ترا ز دایم فضائی قفس ما

در خانه دل تا نبود جا پیش شک	ایکاش که از سینه براید نفس ما
پوستانی را که عمری باغبان بودم کن	رخصت نظاره ام از رخسار دوار نیست
بجز روز وصال غیر و شام بجز ما و یک	همه روزی ز پی شام بهر سالی سحر دارد
چون فلک خواهد جهانی را بمن دشمن کن	چندی آن نا مهر باز مهربان با من کند
شبی بود که صد بارم جل بر سر نی آید	که در کن بر سرم کبش کرت باورنی آید
نیکویم چو بخت بهیر از آن سر کویم	که می رسم غبار در شش را شود از رویم

حسن اصل از نواذات و با نغمه می کند دردی هر چه هست در شوق و شیرین نفس با روی بود
و سواد بی غیر و طاعت بند کرامت حریف و صاحب جور و فن ریاضی و علم و هنر کوی نگاری که در بهره بود
ست تعلیم در علم و فن با کمال و میرزا صاحب غنایا کولات دارد چند شرا و غنیان را از پیشینه غزل

باز شاه آمدن از من مرنج	یا مکن کاکل خویش از شاه
ترسم که دلی باشد و غنا می کشد	از ناله جانان بکشاید در ارا
بر تو ای شش زاده سحر می رسم	چند سوزی ز تافتل پر پرواز ما
از سر غره اگر بگذرد آن مایه نا	عاشق سوخته جان از سر جان میگذرد
دستش آوده بخون من و طغلت می شود	آه از آن روز که این دست کمان می کشد

بنام

بشاخ کهنی مرغ دل من آشیان دارد	که صد کل هر کلین بر من صد باغبان دارد
ز قلم کویا قاصد خبر آورده کو حرفی	ببخشاران من میگوید و از من نماند
از من آموخت وفا یار شد آخر قریب	ای خوش از روز که او را بو فاکار بود
یا بگویند در اول سخن از مهر وفا	یا خبر در مسازید ز غش حسش
شکوه جور و غر دشمنی و برک جدائی	تو ای نهال محبت خدا کند که ز روی
عنان اختیار دل بهرستم بود و درخت	عنان اختیار خویش بر دست لایم

حسینی معروض میرزا محمد بن از سادات رفیع الدرجات دارالعبادیه زودستی در سر کار حکما
یزید پیری شغول بود در واسطه زندگانی مستحاکم به نقل عقیده شاد و شریف کشته دارا
آمد مدت چهار پنج سال در خدمت یکی از خواص حضرت شاهنشاه بروج و طواه منزلت سادات
یا قدر سال بگذارد و دیت و پت و یک چهری در گذشت صحبتش که اتفاقا داده انگار که خبر
و مضاحک خود را نرسد کرده کاری چند که او را را از سر قره عادات و العیاذ بالله
سادات اقدام کرده که باین وسیله که بهر طریقی با نقیض غلامی علی آید تا چاه پنجره از پت
در پرده کشید و بهر پر سفر و شش

طرف باغ و گل و گلزار بست	فصل حیات و دایم دوست
--------------------------	----------------------

نفسی بم نفسم شو که مرا	نفس آخر و آخر نفس است
ندم می دانم ز کوی آن بت نوشا و	لیک در کرم که آیا شایان داشت
چو که بر دو جهان کلز است	بد و چمت که بچشم خارا است
فاصد اریا ریسر که فلان	جان سپرد است بکود کار است
لذت کج نفس تا بر نیاکان چمن	باز گویم دوسر روز از نفس از آدم کن

حسرت استن محقق از یقین بدان مرد پریشان حال خست لاله لاله لاله
 الفوا ایدیت و قی که چمن او جان آذر بجان همکار دارای زمان و ضرب مراد و حق
 صاحبقران بود و بخیر خود او را ملاقات کردم با عدم معرفت دعوی عرفان کردی با تو که
 دم از کشت غلط زوی اللهم عدنا من سلطان الیم و اصل حال چنگی با هم از این غلط
 از آمدن غیر بر من خبری داشت که امروز گذشت از بر ما چشم نری داشت
 این تو بر بالین من یا اینک می چو بگو
 بر کل میرسد میوید این دل
 خواسته تمام فتنه دهر
 چشم تو که جواب رفت
حیات استن یاد کار در شیر از شغل عطار کی معیت میکردی و با عدم تعلیم

اگر

در دیار عشق اگر نفسی بود این	کاشک شاییت با هم ناله و مایه را
به سحر جان و دشتان دل داشت	لیکیت باغ و قصص مرغ رشته بر پا
نه عاشقت مسلم نه عشق نه مستوق	ز دانتش انگه سپرد و اندیشه را هم خوش
دیگر مگو که زاهد ما را گذشت نیت	نگذشت اگر چه از سر و نیاز دین گذشت
خفا نه چون زباده تنی کشت تو بگرد	حاجت اگر گذشت ز صبا چنین گذشت
ایدل علاج عشق هم از عشق کطلب	مشکل کی کار تو جز مشکل تو نیست
نماند نارسیرین پی خریدار	اگر خسرو نباشد کو کین هست
درین دیار که نام و نشان زدن	هزار درد و بد بنال یکدل افتاد است
نماند قوت پر دوز در پر دم و رند	نفس شکسته و صبا و غافل افتاد است
ازان چشم از جهان پوشیده حیات	که دایم در تماشای تو باشد

که خبر من گرفتاری نداری	که جز آزار من کار می نداری
بزم خلوت یار در بر ساعت پر می	کرده اکنون چاره غم مسکینی کی

حیران اسم شریفی بر زاهد علی از فضیله دار العباد و زکات دین و وجود خاطر
 و خلق و شخص و صفات معش و معرفت در در صلی می درین شولند از اکثر طلاب و اعلی
 بلامت سلیقه و استقامت طبع شرفشان سبوح افقا و با لجه جانیان کن الله از معد و فضیلت
 و حمد و صواب و علم و کرامت و کمال و بزرگوارانی و بزرگوارانی و بزرگوارانی و بزرگوارانی
 خیالات الهی دارد و بوی از غایت و بوی از غایت و بوی از غایت و بوی از غایت
 بر شمع این بخت که کرد از در آفتاب
 در هر چمن که مرغ دلم آشیانه خست
 زینت بزخمی که مرسم نه چند
 مرا بادل چکار آن کور است
 غمت در وسعت هستی بخند
 سرمزلی مراست ولی شک چنم
 دلش آتش از کبر و عجب آه سر دم

بفر

کجاست زغم نهان در هر دل ویرانی	عشق از پی آن کدو و ویرانه ویرانه
--------------------------------	----------------------------------

حزین اسم شریفی بر زاهد علی از فضیله دار العباد و زکات دین و وجود خاطر
 و خلق و شخص و صفات معش و معرفت در در صلی می درین شولند از اکثر طلاب و اعلی
 بلامت سلیقه و استقامت طبع شرفشان سبوح افقا و با لجه جانیان کن الله از معد و فضیلت
 و حمد و صواب و علم و کرامت و کمال و بزرگوارانی و بزرگوارانی و بزرگوارانی و بزرگوارانی
 خیالات الهی دارد و بوی از غایت و بوی از غایت و بوی از غایت و بوی از غایت
 بر شمع این بخت که کرد از در آفتاب
 در هر چمن که مرغ دلم آشیانه خست
 زینت بزخمی که مرسم نه چند
 مرا بادل چکار آن کور است
 غمت در وسعت هستی بخند
 سرمزلی مراست ولی شک چنم
 دلش آتش از کبر و عجب آه سر دم

ویران شد تا دلم غم دست	مرغی است که آشیان ندارد
سخت محتاج دل پذیرد بری ندلم	چند جمل گنم از روی نصیحت که نوبی
که برهن قد سوز درون ازین چاک	و که نیت افروزد چراغی بر رخا
این زحمتی که میکشم از شکلی قفس	کفران نعتیت که در دام کرده ام
تا رفته از دیم من بر سر غمت	نظاره برای رود و اشک برای
میکنم جذبه جان باختن جان غنم	شوان کشت بر پروانه کپی پروانی
ما را به روزی که محرم غم غمت	همصفت و همفکین و همدغم غمت
پشم بود اگر دل دل ماست	بیا بود دمی اگر غم غمت
در عالم اگر خانه خراب است منم	در بحر قافا اگر جابیت منم
در ساغر عشق اگر شراب است نونی	در آتش غم اگر کباب است منم

حریف استیلا بواجب از ساد است بطایبی جذقت بایام شب از وطن بهایت
 کرده هر چند در دیاری بوده بویله روایت شاهنامه با برابری و بیجاریت با کام
 بنی جان در یاقه وقتی بهار آید که صحنه است ادب با کار و غنایان و امیر افشار غلط
 کردی رمل از هر چه باز نشانی و صحنه از تقسیم انبیا از کندی شی کی از امر ادعوی خاص که در وقت

افلاک

اشعارش تازه فرمود این غزل مدی را که در این عجب قدیست بدر می زود خواندن
 کشت با این شعر که مرغ مالوف که با خانه خدا نش کشت که بشکست زنی جای و کی زود بی
 کی از یاران از غمتی این شعر سوال کرد جواب کشت بنی بخاک را رسال با کمالی نش کشت که
 بشکست زنی جای و کی زود لفظ مالوف از مشتق از الف حساب کشت زلف احباب محله
 چو کین جامه مشک چو کین صندل یکدسی الخلی موزی اللسان و رخ الطیلسا عجب القیاد قبل
 البضاع بود اگر در حسن لب و قایم بود استال سولح من فتولش کنی از خطا اهر
 با ذراع عذاب و عذب و با جفا با قیلا آمدی در سال کیزار و دیت وی در در اطله بنی
 وزن کوی و بر زن از زبان یاده سرا و پای هرزه که ایش عاقبت نصیحت و راحت رود نشی
 اللهم لا تؤاخذ به فیجبره و سود سر بره ایچند بیت از دست **عنه**
 نهان از من اگر با او نبودت دیوانی
 حریف از دور کردی رام خود که در غمتی
 دانی که که این شب و روز است که غمتی
 شامی که شام آورد از دوست شیمی
 نشناخت زنی از کف و این بودی

چه بود امشب بروی خیر آن در دزد پنهان
 غزال عشق من رام کرد از درمید نهان
 نشنود دلی دارد و خوش بوی شامی
 صبحی که صبا آورد از یار سلامی
 کشت انکه زلفا شده عاشق بیکلامی

در این چرب زبانت کای پس لطیفه فاین اجد عاری از سعایتی و بری از نینای
 شبی و الف مشاعر کن که چندی بران وقت یاران کوشی که در دو مشغولی شود و در
 شعر و انشا از وی بصیرت دم زند و غم نند از قول گویند که ان کار کنان عین حیرت و حیرت
 گذشت فصل دی و شد فیض فردین **قصیده**
 زمین نامبر رشک نثار خانه چمن
 بیوستان چو درانی بین بطارم ک
 زنایک دختر زول بجلوه می برود
 چنانکه در غزاف است بهشت حوالعین
 بعضی باغ انا که کفیه در کف شام
 می بخندد بر در جای در نشین
 چه داشت ساقی ابر بهار در صبا
 که فاش کرد یک جهره از زانیان
 فغانه رشخ هوا لاله بر کلاه کل
 ربانده نکست کل و اسن از کف کلین
 بکشت باغ بهانا که میکشد آنک
 سپهر محمد و کرم آفتاب ملت دین
 زمین کی که در اید بلرزه دانی حیت
 خیال او که در بر ضمیر کا و زمین
 سپهر خواست نیزان شکوه او سنجید
 کینت رسته و فنی نگاهش شایین
 شمشیر قامت از آن می رود چنانکه
 ز فوطه قطره غوغ عطف و دشمن
 ز عاف او یک باه ادد و وقت غروب
 بهین بدش اندر یک چشم عورت بین

انی

زهی حد و ث تو طراح کارگاه قدم
 زهی کمان تو معمار شهر بند یقین
 مبارزان تراگاه رزم و وقت نبرد
 مجاهدان هزار و جنگ و نوبت کین
 بیایود کی اندر چه جام باوه چه خوان
 بخورد سالی اندر چه کا بهاره چهرین
 حقوق شکر تو بر ذمه صغیر و کبر
 کند حکم تو بر کردن کین و چین
 بجمع و خرج دور و زایادی کف تو
 کفایت می کند و قهر شو رو کین
 ششبی حاصل در بای منم خورشید
 زرد در آمد و بنشت بادل عکین
 بلا به کشت که آخر زمین خبر سی سح
 کرای مربی در با و کان چه حالتین
 بکشت چه فسادت کشتید بی و کشت
 ازین بتر چه که کرد تو آنکری سکین
 خدا بیکان ملوک ایک با دتا با بد
 بهر چه عزم تو دایم خدات یار وین
 بخواب که رطافش بود طفیل وجود
 سنجاقی که دو کوش بود بر نکین
 خدایان تو که عجز را در او سکنت
 بستان تو که فلاک را باوست مین
 بان بلال که در آسمان زمین شد راست
 غروب او به یار و طلوع او بمین
 بدیاس من ز عطا یی خوابان لیم
 بحر صحن که بچو و شمشادست رچین
 که در ثنای بزرگان خورده من عراق
 خلافت شهبان صاحب باشد امین

خرد است میرزا علیردان از اهل مازندران بشت نشانت در هنگام نوشتن باب ایشان	بدانان که شان احسان که با زبان طبع
عمر دارا السلطان صفهان در مقام انکبوت علوم او پیکر دایه زاهدت و بهمدی	موصوفه منی کورایا شد هر او باشد
متوسط کفی و بوسه صحرای خورشید بخت بخت برین خط تا قلوب و نفس را از خود لغو	شریک شرک تو حیدش قرین کفر ایشان
کرد و خود را بکفران نیت داد بان غیبت محروفت مشهور در آخر عمر از کرد و گفته نامت حاصل	علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر
کرده و فریبی بجای را چون دهن دل از کرد معاصی کسب نیت و بیزان الله علم غفرانی	خاوری می میرزا معصوم از کوز که کنان حال تبریزات نبش بقدره العار قدس
الاحکام و معطالات لغات شریعت کثرت ناسال یکبار و نود و نیت بهر بخوان در کشتن بخت از بخت	الاکلیک شیخ شمس الدین تبریزی شعی می شود در بایت عرک مقدمات او پیکر کرده برین
دلم خلد بر نیت خیال یار و صورتش	فراغ بکرم طرح بلدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات الله الملك الحسن ازاد
شراب خوشکوارش زهر غم نیست شیدا	مهرانی آه در دار المومنین کاشان چندی وقت اختیار کرد نظر بر نه حال سلامت حال چنان
نسیب آه سرود نکندش بوی و تاب	استاد شعیان ملک الشعرا کی از برادر زادگان خود را بجا آمد حرح او در او و حیدان
جد اول جوی خون و چشم کریان چو کبر	لاطف و مهربانی در باره او مبدول شد که از وطن و اجداد فاموش کرد بی انصاف لایک
مقیم خلوتش یارب که باشد اندران در	کاشان لا عیب فهم سویان لرمل بهر لیل احوال اهل الاوطان و چشم در او اسطر عرق و غش
خدا اخلاق خلق است نبی المصطفی	کبر معطر زاد با شرفا مادر شانی غم کنی بی سیم خنده احرار در مقابل قزان العیدین خسرو
سلامت زوبانی کسی که زان مسلمان	برشته نظم کشتن بخت بارگاه خدیو زمان و خسرو صاحبزادان که بجز از کانه و صلوات الله
تجارت در چون بر میان دهر چلان کج	سرافراز حاصل کرد بابل و خیال از دن مراجعت یافت نظر سلامت نفس و پاک طبع از آستان
	باسور دیوانی اختر از کرد بچ تجارت در ربع زراعت کفایت معیت می کند ای بی خندان

الکلی

خرد است میرزا علیردان از اهل مازندران بشت نشانت در هنگام نوشتن باب ایشان	بدانان که شان احسان که با زبان طبع
عمر دارا السلطان صفهان در مقام انکبوت علوم او پیکر دایه زاهدت و بهمدی	موصوفه منی کورایا شد هر او باشد
متوسط کفی و بوسه صحرای خورشید بخت بخت برین خط تا قلوب و نفس را از خود لغو	شریک شرک تو حیدش قرین کفر ایشان
کرد و خود را بکفران نیت داد بان غیبت محروفت مشهور در آخر عمر از کرد و گفته نامت حاصل	علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر
کرده و فریبی بجای را چون دهن دل از کرد معاصی کسب نیت و بیزان الله علم غفرانی	خاوری می میرزا معصوم از کوز که کنان حال تبریزات نبش بقدره العار قدس
الاحکام و معطالات لغات شریعت کثرت ناسال یکبار و نود و نیت بهر بخوان در کشتن بخت از بخت	الاکلیک شیخ شمس الدین تبریزی شعی می شود در بایت عرک مقدمات او پیکر کرده برین
دلم خلد بر نیت خیال یار و صورتش	فراغ بکرم طرح بلدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات الله الملك الحسن ازاد
شراب خوشکوارش زهر غم نیست شیدا	مهرانی آه در دار المومنین کاشان چندی وقت اختیار کرد نظر بر نه حال سلامت حال چنان
نسیب آه سرود نکندش بوی و تاب	استاد شعیان ملک الشعرا کی از برادر زادگان خود را بجا آمد حرح او در او و حیدان
جد اول جوی خون و چشم کریان چو کبر	لاطف و مهربانی در باره او مبدول شد که از وطن و اجداد فاموش کرد بی انصاف لایک
مقیم خلوتش یارب که باشد اندران در	کاشان لا عیب فهم سویان لرمل بهر لیل احوال اهل الاوطان و چشم در او اسطر عرق و غش
خدا اخلاق خلق است نبی المصطفی	کبر معطر زاد با شرفا مادر شانی غم کنی بی سیم خنده احرار در مقابل قزان العیدین خسرو
سلامت زوبانی کسی که زان مسلمان	برشته نظم کشتن بخت بارگاه خدیو زمان و خسرو صاحبزادان که بجز از کانه و صلوات الله
تجارت در چون بر میان دهر چلان کج	سرافراز حاصل کرد بابل و خیال از دن مراجعت یافت نظر سلامت نفس و پاک طبع از آستان
	باسور دیوانی اختر از کرد بچ تجارت در ربع زراعت کفایت معیت می کند ای بی خندان

ز به و حال از میان طبع بریستم	کصوه را کند طبع بخت شادین
چو مرغ خواب سرا پیدا سکوت کند	چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
قتال که کبر کشید دار کمان	قدر بود که بقصد مکن ده دار کین
من این خنده را که یادگار کنند	ز به و فطرتان تا بر وز باز بین
کشیده ام همه دم تا بلوغ در انوش	نشسته ام عید شب تا بر وز بر بالین
نچه می ند از دوا جان با غیر	که دختران همه بگردند و نوبه ان عین
بخوا بگاه و شاقان شرفست	که خود بشت بود جلوه گاه حوالین
سحاب سان بان فطرت که از هر کج	که ستانم در نرم بهر سلاطین
فتم بجان شری که شرم هرگز	ندیده چه مضمون غیر در نصین
بزدی غم غم رفیق نه زانکه مرا	خرانه پر که است و خزان دار این
بقرص سرفه خود را نسیم ز کندم و جو	لبه بازوی خود قافتم ز غش و فین
صحت در صحن بیل نه خوان آمده	بر شاخ سرو ناردن نری در افغان آمده
هم و لکاش کشیده هم مرغ بستان	هم شمع کل روشن شو هم غم بستان آمده
افلاک چرخ آفاق چه دلوی دوزی هرگز	زیر دوز بچاه و که این رشت و آن آمده

الکلی

زان کشت زار آسمان زینکون ریان آید	زان کشت زار آسمان زینکون ریان آید
کردن کرازم دمی در مرغ خسرو زودی	کردن کرازم دمی در مرغ خسرو زودی
غزلیات	
نفس با پسین است خدار از بر هم	افتد رود در مشو با سپارم جازا
بردم جرم محبت لباسک عقی	بپا از عفو غضب حکم بود سلطانرا
تا که خانه سیلاب فنا باز دهم	خاوری چشم کاهاده بود طوفانرا
بکل نظیر روز و دجلوت دراک باز	جوید بهانه از پی تهمت کمان ما
امشب که خاوری بنفاد است میل با	در داکه چو دی شده مهر زبان ما
در انخلوت که از حیرت فرو بند جهانی	جمال نق باشد خاصه چون من بربانی
شرط عشق که غموشی و رن منم پیش از	میوانم گفت حال خود ز بانم لالیت
از بپولی یا بضر بکند شست	شهری آمد بجز بکند شست
مرغی ناله و کوش در آن طرف بام	جان و دلم ازین دند انم که ام بود
زن آقا دهم بهمان و دوش	چکند نیش جراین در مشک
کند مشکش با دوشیح تنی	یارب از دوش کند یعی مشک

ساکنت در تحصیل علوم ماکن کوشیده و اکثر از سعی بهر بر و در دفع مناقصه و سبک
بیشتر است کوشیده اما پیش از پیش حاصل کرده بدش بر علم غالب و در خویش
برعلی باج کجی شری میگوید این چند بیت شجاعت غزل

یا ز ای شرح عشق نزار زبان	ای بنشین بر سر زما داستان
من در قیبت نسیم هر دو بر سر آست	بجانب که قدم از راه لطف نگاه
ازینکه دوست نکند و طول از درویش	چه جور با که ز دشمن کشیده و بیجنگش
به پیش غیر نویدیم بوصول دید اما	سکوت غیر شوش ازان نویدم کرد
نه سروری شام و مین بخور استم	نه ملک چنین و چنین خواسته ام
در ویشم و قانعم با نیک چتری	نه فیض ز تو نه کر که نخواستیم

دامی نام نامی عبد الواسع فدیعه و حیدر زمان خود بود و اصل از اهلبان و فتوای
دار السلطنه اصفهان است و در آنک زمان در اکثر علوم خاصه و فاضله از علمای زمان خود
برتر میباشید که در این احوال میری نامه نظر بطلانت حسن و غرور و طبع و رعایت شریعت
نکرده گویند در مجلس برای تربط باغ و تقویت قوی جسد عفا و اظهار روزگار شریف
کعبین الدیک صافی ما خیر با کسی من العیب که ششیدی و افاد و خودی ملاحظه فیض و رفاه

بجز

جامعت علماء براتفراده میسر نمودی و تقصی مقدم در نه مشهور است که بغیرین کی از کاک
فضلا که خد شکر بر او حق تعالی بود در سال یکبار و صد و هشتاد و سه در روز دهم کی کرد
لاحین رفیق تخلص اصفهانی که از اصدق رفقای او بود تا رنج و فاقه نظر نگذاشته که ماده آن
بنویدی ز دنیا رفت عبد الواسع دامی و در این شری نیز سلیقه پسندیده و طبع خوشی داشت

این چند بیت از دوست غزل

دو کانت نکرا نند و من دل نکران	شواغم نکرم بر تو ز پشم و کران
رخ پیران و جوانان نمانا کند	پیران از پیران و پیران از پیران
به پرو کعبه دعوی غامی ششواران	که نه ششواران و نه شیاران
بهستی جام و دوستی خمرش بین	شراب از خون من در ساعش بین
حال بسج آشنا میبری	یا بین حال ما میبری
الکون که از دو سپهر آمد بهار و روشی	ساقی پاور جام می نیای برادر بهائی
کوچری که رحمت گاه آورده گاهی بود	کعبه ای از وی سویی بنیای از من و بی

رفیق لاحین اصفهانی است در او ایل غرور و عزم و پستی با به سبزی و خوشی و در چنان
بست کردی با قضای کعبه مساعد و مستعد و موافق زان مثل لیم در دست ششید تحصیل مقدمات

دفعه کمال است بهت کجاست چندان شد که از قطار از زال در شمار اشرف در آمد از
غالب بعد لقبال را مد در شاعری هر تبه قبول داشت غزل را بان اصفهان قبول داشت و در
معبر داشتندی و باقی در غزل طرزی دارد که خالی از نازکی نیست و درازی نیست
بالب که از او دو بیت و چهارده رفیق رضوان و زبیل جهان شد رتبه از علیش او در نجف
اشرف برده سپردند و باقی بقدر بهشت هزار بیت دارد و نظر کسیه این چند بیت از او

ای روی نکرده سوی دلب	سوی تو مدام روی دلب
ز نسیم هر چند میداری باین نازی	دیگر از آن چنین داری که میداری مرا
به پیری بر جوانی عاشق کاشان دارم	چون سر کو شمر بر او خود هر سو جوانی
دل من در عشق جان کرد من جانان را	خون شد دل که نهادم بر دل جان را
نای خیر روز سفر سبیدی مرا	از روزم که من چه خبر میدی مرا
ز دیروزم بهرام و ز او دیشب خبر شید	چه خواهم کرد فردا که مانم تا صبح آید
چکان ز من چه جاورد نه بابی	در خلوت شناسانی و در انجمن غیب
انکه منع کرد مرا میسر کرد از دردن	با خبر بکنت بر من از من از دهن بکنت
ز کاه کاه که یاد من کنی تو خوشنودم	که این هم از تو فراموش کار بسیار است

نقد

نهاده من ز پیری کسم و لبری آموخت	که رسم دلبری از ماه من پیری آموخت
بهم زشب در از بهر است	اندیشه ز روز محشرم فیت
دیدن آن سر و نازم از زوشت	دیدم ام صد بار و بازم از زوشت
سی روزه لب از لب می توان لب چو	مثال چهل بودی و بودی رضایت
لب ششاید افغان زان کوشش لب که	آب حیات و مارا لب ششاید لب که
نه خود با من جفت آن چوفا کرد	که با هر کس وفا کردم جفت کرد
ز کوی وی بر من زان خبر غنی آید	که هر که میرود آنجا در کفنی آید
کی خرفد در دل من دلدار دیگر آید	پیر و نیر و تو تا دیگر آید
با من مگو که بگذارد دست و این با	این کار نیست انکار کرد دست من بر آید
نکردم در دیار خود چو شک و وصل را خود	شدم مجبور از یار خود دور از دیار خود
از کثرت ناک ن بگویت	جانیت کسی کجا نشیند
یکدم زبر تو بر من خیزد	چکان که آشنا نشیند
من به چو شک و خضه جفت این محبت دزد	چه کار آید مرا طغی که با غبار هم دارد
هم ز صحرای سبز سر زدم کجاست کل	بیکار از این بات میفرموی از الوید

خرد پشیم هر زنجی که چایه دوش	باده رنگین هر سدری که چایه خرد
بنو خط کز شی دل بسته ام از حسرت غمی	که در بایان کل بر تلخ کلین شایان بنه
دلم با نالوانی با چشمم بارم دارد	چو چاری که دارد چم جان چارم دارد
خادم زهره تا کیم بکشت یکباره فاسخ	و که ز قاتل من رحم انتقدارم دارد
جو رکن کز بازوی پر زور و طبع پرغزو	از دست پیوده باب جفاکاری خداد
شوخی که کشنا بکسی غیر ما نبود	پکانه شد چنانکه کمر آشتنا نبود
دانی که از جبران تو بر ما چه شبها بگذرد	یکشب ز بهر چون تویی که بر تو چون بگذرد
او نگذر دسوی من و هر روز من در راه	نگاه روز و شبی من که گذشت فردا بگذرد
سوی آن که تو دلت خوش نگاشته باشی	سهل شد که گاهی ز تو کاهی باشی
از تو نسبت من آن جور که باشد بهر وقت	به زلفی که نباشد که و کاهی باشی
کشی اندم که نباشی گشت یا درستی	آندم این حرف پاد تو آتی باشی
شد بهو با بطالع من در دنیا من	تا با رخسار جو چشمن پوفا نبود
سجواب بود که چشمت آسان که نامه	پس از هزار شب مرا بخواه آمد
بین کرامت پرستان که زاهد رفت	بی خزان میخانه و غراب آمد

لهجی

کو عاشق آزاری چو اما عاشق کرد کن	شاید که در دوا عاشقی با عاشقان بار کن
خواهم بی چون با من دل گیر از دلدار	تا آنچه او در کار من کرد است در کار کن
مدعی از سر کوی تو رفتن این سبقت	رخسار خنده ز سر کوی تو پسر و غم کن
خواهم نکت زاهد چون در بهار دیگر	انگار تو بر کدم از باده بار دیگر
کشتی چو زانظارم بر جاک من گذر کن	مگذارتا بجزم در انتظار دیگر
من و دل زار چنانکه کشبها نکند	مردم از زاری من فوایع من ز زاری دل
در غنیمت شود هر روز افزون چون کنم	چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم
کتاب بند از پاناما نام من ازین غافل	که پندارم ز دایم میکند آزاد غلام
فی بندم زبان از ناله آن مرغ تو انورم	که بجزم رود تا لیدم از یاد غلام
از کوی تو غیر رفت و ما هم	پکانه نماند و آشتنا هم
دلخسته عشق را تشا فیت	که در درد نماند از دوا هم
پایه داد بدستم سبب نهاد بدو	مرد پر مغایم غلام باده بدو هم
تو با رقیب بعیش و رقیب با تو بعیش	ز غم چو که تا لم زخمه چون بخور هم
کرشم ز نادیده نت خون نگریم	چو او بگری نیست چون نگریم

تشنه لب تا کی بگویت سرگرم	شیخ برکش تا کوفی تر کنم
بران سرم که در دل بد لبری نم	بانکه داده بگیرم بد لبری نم
دل زاهم پرات بان ای خصم	که پرا ز بر تر کشی دارم
هر جا سنجاک رو نم از کز تر کنم	زین چشم تر چه خاک ندانم بگریم
غیر کو با تو آشتنا باشد	که چنین است آشتنا که ستم
پس از مردن که اری بر هزارم بگو	بلطفی تا قیامت شر سارم بگو
تا کردن همه غولت دلا و دغتی	مروانجا که بود خون تو در کردن تو
تا لاله و گل هست میانه گل دلاله	بالا رخ کن می گلگون به پیاله
تا گلک فضا رقم کشیده	نقشی چو رخ تو کم کشیده
صورت که چن ز رشک رویت	بر صورت چن قلم کشیده
جان میکندم ز تن کناره	یک لحظه کن ز من کناره
بغیر آناه را پهره و با من جوابی	خلاف عادت خود کردشی ای ساقی
تا کی چشمم بره بر سر بر آه نشینم	با میدی که ز راهی تو بیانی و نیانی
در رخسار من کستان	در چاک لب بار و ارمی

بن

بان که که پکانه را کسی نکند	تو پوفا بهم یاران آشتنا کشتی
برای مدعی ترک من ای پان کلین کردی	ترک کنم ترک مدعی من ترک کردی
سخن با غیر بکنی بیدی چون مرادیدی	چیز بکنی که چون دیدی مرا فطع بکن کردی
نظر سوی دل انکار می نداری	اگر داری من باری نداری
نظر داری من لیک از تقافل	چنان داری که پنداری نداری
جفا کنم نداری داری اما	و فایده آشتنم داری نداری
بجانت کشته رجی ندارم	نداری جان من آری نداری
نگاه دلکش و رفتار دستان کو تو را	ولی زهر که شود که بر دکان کو تو را
برای از دینت کام ما یک سخن اما	سخن چو که براید از ان دایان کو تو را

رباعیات

ز اندیشه این دلم سخن سیکرد	کاخر کار من و تو چون سیکرد
تا چند بن لطف تو میسکردم	تا کی تو بهر من فروز میسکرد
هر روز به بستر جدایی من زار	پار ترم ز روز اول صد بار
وین درد بتر که هر زمان میکشدم	پرسیدن انکار و پرسیدن بار

آمده در تحصیل علوم مطلقاً خاصه ریاضیات سی و دانی و جمعی که فی مبداء اولی و در طلب
 کامر و کشته اند که با کوی شک و تفرقه نماند و روزگار غرور را بکل اندودن و اندوختن و اندوختن و اندوختن
 و مافوقهای فاسد که شرقی ملطاف آفتاب رخسار و درج خلعت را لعل چشمان از بخت
 بتوسط خاص اطلاع حاصل کرده بنظر الشافی مرست غرابی و جگر کشر فرموده در سلکهای غایب
 خدش کشیده هم اکنون برکت را قفس محو از آتش مدوح و جان بخش کمر افشای آفتاب و بخت
 بصفت حید و اخلاص سنده و از هر چه ثواب ناقص برسد و بکل نتایج
 و صفت ترش و کج و کوفت بنظر رسید که بکوشش کای نمید که بیدار چند نرسد و کوشش
 باد غلبه بر آنکس که کاستن کرد با
 آن که اعی قدر غفر را بهار باد و داد
 با کوشش را نماند که کجی بند از چه رو
 ابر اگر مشاطه کل نیست در گلشن چرا
 غنیمت مرغان نسیم که زهر بود و زن
 صبح چو سبزه نشین این کن ایوان
 طایر لرزیده بال کشت چو سپدا
 ابر که بر ریز میل طرف بستان کرد با
 این که ان قیمت که رانغ از ان کرد با
 این عهد آورد و زلف از پایشان کرد با
 این کلاب آورد و باز از اکر پان کرد با
 باز بدمانا که در کله اردو کان کرد باز
 افرش از طرف شرق کشت نمان
 مرغ مرصع جناح کشت چو پنهان

مرغ دلم کرد میل جانب صحرا
 آدم از خانه باد و یار موانش
 باغی سرکش چنانکه قامت دلبر
 دیده ز کس بلاله آمده و اله
 صحن چمن مشکبو ز توده سنبل
 روی هوا عطر ساز خرمن ریحان
 رفته فضایی چمن ز باد بهاری
 شسته ز بستان ز قطر بهاران
 خلق جهان انچه مایه و دریا
 ابل زمان چو چون شمشیر و طوفان
 سر اسیر شرفش شیخ محمد و الدما جلاشان شیخ موسی که از اعظم شایخ اعجاز است
 بشیر از آده مرتبه فضیلت اجتهاد و مدبریس علوم مبداء معاد یا فرما به رود جهان فانی
 رحمة الدیلمش را به بعد از رحلت والد بزرگوار بپستد های مشایخ و علای و بارت
 امامت کرده و برکت ملکه عدالت موجب رحمت جماعت کشت کونید با حد افشیدن
 و قوت تجربت بود و سلیت و تبت امامت هر که از او خلاف حیا ندیده سخن چنان گفتند
 کای خیال نظمی فرماید که این چند بیت از دست غزل
 نیافتم ز عیش جهان بجز حشرت و خوشبیم بدینا اگر چه غشی را

که این چند شعر از آن قصاید است

آمد بام بهار و وقت آن شد که شاد	هر کسی در بوستان شربت کند با دوست
شد ز عسل و جوشن با این سر بهر	طرف که در صحن کشتن چو عین و برین
از بنفشه یا هفت زوئی که است از اجال	آنچنان که خط فزاید حسن ز پیا طالع
عند لب زلفه و ابر بهاری از نظر	بر چمن این یک شاد افشان نشان یک خج
شک شد صحن بوستان از تماشای چنان	از جرم زار بران درگاه شاه افروز جان
این غم مصطفی یعنی علی مرتضی	بابش پر و شبر و بازو ای کن جهان
خاک را کشتن را کشته چون سرمد و الحین	که بر روح این از اینجاست از معانی

شعر اسم شریف سید محمد از سادات عالی درجات دارالسلطنه اصفهان

حکیم و انور و مینای صاحب حسن در نظم غلبه بقصیده کوفی مایل بود و مناقب احوال سرود

در اصفهان طبابت کردی در سینه کبیرا و یکصد شصت رحمت از دینی پست جناب آورد

از ششیری از تو شنبه که در بر مصرعی شوی و در هر لفظی عطفی فاحش دارد که برار با

صیحه و اصحاب فطرت صغیر معنی خود بود بصحن آن که در بیعت گفت **قصیده**

بود در فی الشیخ جاد و اصدای نور اسکن چو آب اندر آیین چو ناز اندر دل خارا

کلام

بگاه قد و وقت کین کنی از تیغ آگین	ز صلب آن واطل این بکدم هر دو کس
بانی که موسی چشمه را از خار و محکم	بگرداری که صالح نافر از زهر صفا
سرور مردان علی کر شک دست	عقد دارد و دل در بازو شاد بهار
انکه کوس شسته کو بر با تو بسنگ نام نبرد	و انکه رگس کشیده جوید با تو گاه کارزار
هم زده کرد و زحمت در پیش رخسار	هم علم کرد و زحمت بر سرش شمع شاد
اندر این ساعت که از ناز و در دوان دلیر	عصه میدان شود چون هوش رود شاد
معدن مرجان زمین از تابش لعلی در	شیخ طهران هوا از کردش نعلی خیار
بر طرف پوینده کسبان همچو برق بکشد	هر طرف پانیده مردان همچو کوه پادیا
زیران آورده برق کرم تا ز تیز رو	خوش خرام و تیز کام و دره نور و دره
منظر کوهر بخار آری چسب را بر زبر	خبر خارا که از آری سب از ابر کدر
شکر در کرد و در بر درفش برق با	جلوه کرد و ترا بر کف شهاب شعله بار
کویش کنی در جناب ازایلا چین	که پا خونی نقاب این را بیارای خدا
مزن مال را با دوی و زدا لکس رنگ	مزن ع آجا را برقی رسد با قوت با
در صف کین بروری از تیغ و بر دوزی	سید چو شمشیر و دیده که کشته

سحر که طفت خا و ربان زو شایین زین	ز دانت شکویش شیطا بر غوطه در آرد
معلنی شد بر ایوان شید شمره زین	موقوف گشت در جام زبر جد با ده آهر
بویاکت دارا خن را را بیت زین	پنهان رفت مولای جیش را خن کوهر
جهان عشرت را می شد کرمان خوان نشان	که از زرم غلک آیین دارای جهان داو

شعر اسم شریف محمد علی از مردمان دارالسلطنه اصفهان در بدایت شب شریف از

نظر بخت روح و نظراف طبع قبول غافلان و بار شده در اقامت لکن روزی بود

که از بوس وصل بر روی در جام جبار تک غفلتی و دمی که از بکذا شکین موی بر د

مردمی خاک نیشاندی تا سال هزار و دو بیت چهارده ازین خاکدان رو به عالم جاودانی

در شاعری نیز از غنوی دارد و نوشتن شریف است این چند شعر شایسته **غزل**

ما اینجا نکرده از آشنایان	بنازم آن نگاه آشنایان
اسیر و ام نشد تا دلم نشستم	شکسته بانی مرغان رفته بر بار
شهاب کن ز بی قتل من که تیر	مباد و ناز تو باعث شود در کس
با غیر آمدی که ترا این حال صیت	شبا چو صفت بتو گویم که حال صیت
کنون پیش غلچون زد دست جو تو نام	که سالها زنده کرده ام طلب چو عیت

کلام

زمن اگر برانی که هر بر کبری	بدوری تو مرا هم بدلی خلیت
پیش من کند و غیر سر کران از تو	که با خبر تو بم با تو کشت و صلیت
از تو همجو و در عالم اندیشه دلم	هر نفس از تو سوالی و جوابی دارد
جوهر بر رقیب داند یا	رحم به خدا نمیداند
چه در بای خوشنودی بروم بتو	که یک درخت دیکر تا برویم آسان
غیر را سرچو برانوی فکر کنم	نوزم از غم که سب و انجیل تو بود
ز شوقی نعل و می آورد دشمنان خویش	ز راه بر دشمن آخر باب و دانی
تا نداند یا رشید عشق پنهان مرا	چون کند با من تغافل شهم سنگ
که از تار و دودم تا همسان تو	شاید خدا یراکم و در از نهادم
ای کینه دوی رسم تو در کیش رقب	ای واری و در دهر هم پیش رقب
کویان قیسی میوام زنده چرا	در جان منی چو سبکی پیش رقب
از درد توای درد توام همه دل	وز داغ توای داغ توام همه دل
جان ماتم من دار دو من ماتم جان	دل از غم من نالد و من از غم دل

شایسته ای یک آنجایی طایفه ای رستاد و بدو جان شریف از غم نظر و

اصلی است استدلال نظری باشرافا زمراد است معاشرت و شروع صحبت و محال که در آن
شرعی بهره یا خدایان اقصاء دولت زنده بر اصفهان رسیدن که است اتفاق افتاد
در سال یک هزار و دویست و پست و نه که در کشت بر بلج غیر از اقصاف و مروت و
و هجری بود در شعر غنی و شعر شایسته از ادا و بل وافی معاصرین محبت چهار هزار
لیت شعر دار که از ان کتابا ج پست و نه غزلیات

بار بار شمع کوی یار و دیدم یار نیست
 باز سیکویم بر کوبن بار چون هربار نیست
 باغم او شادمان باشد و لم
 که چه باغم شادمانی مشکلست
 ز کوبن چون روم و دهر قدم بخیزد
 چو خمپوری که مست از خانه خار بر خیزد
 تا پیش داد قاصد کرد با مکتوب
 آنچه دستم در فراقش باکر بیان میکند
 کشیدم بار با او بخت جامه را
 بی انکار می زند آن عیث که دند بستاند
 کوبن زلفت از نغمه با صد پیشانی
 بژنی آشیان برخاست هر کجی که پیش
 کتم تا سیر تو هم آشیان را
 بژنی آشیان برخاست هر کجی که پیش
 کجا سیر و دو با که سخن میگوید
 ز داشت خبر سوال شایق از یار
 ز داشت خبر سوال شایق از یار
 سوالی که پیش نبود و جوانی

نہراہی:

شهرت اسمش شمس معنی از اعراب فارس است که شیراز قولده و نود و نهامانی پس از تحصیل
کمال حاصله علم طلب مغربند و کسان کرده و در آنجا که نیند بنا صاحب عالی سر ملطبی یا قهرم سنا
برجت از روی بیعت این یک شعر از دست **عنه**

مراد از گفت زوادم آزاد خواهد گردید و منم
ولی بعد از رانی بیاد خواهد گردید
شهر اسم شرفین میرزا علی خاں خلف الصدق حجاب محمد زمان و محقق الدوران و
و فخر العصر میرزا دایم الراحمین از اسانی است تا زهره و سبب از حد بفضل و در شهر
کلید از جناب علم و ادب سبب آب عیار تبت و دیو از صاحب و فاضل و با کمال
آب آبک علوم و تحصیل معارف روزگار بردگابی با قضاوی جوانی و سیلفه سیغم
فهرمایه که این جنس قهر از ان بر پسین نوشته میشود غزل

ای صبا روی هوار غیر افغان کړ
د شپ بر آستانش سر بر و باکشان
تا بکی شکو و زبی هر چی سیاد کنی
بشد آرزو ز که از کج نفس بادی کنی

غلبه شمس محمد علی از اسادات دارالاصطفا حضرت از خطبیت سر بیفتدی و در نه
درانی و کاسپاسی و بی محتاطی بر آرد و حق تعالی بر او انصاف اوردی و در حق تعالی از اوصاف کماله

چندان از آن خایده و پهنه لایه که مغز بار دو حلقه خود برید و با این مایه دوش کمال محال خود
و کشناخ و چسباده و دود فراغت از دوار او غلطی غریبه همانا و اندر دوش و با این آن بود و چنانکه
منعم از صورت زبای تبار که رنگش
ای سبک از گوش بران بار بجرم زندگی
بر خنهای اردون بر همه چو سود که عمری
سجده سوده خاک شوی از ازلین گیتی

شرر قبح طور فصاحت و پر نور صناعت جیغی یک پیکر یک خلف الصدق شباب
عاجی لطیفی یک آذرخش بی تعجبی که در احوال پیر بسند میسر نکند! آینه اندر کار امرا
و فخرم غماهای ایران حد و دعو بند و دعو جانی خشت صبر بهشتی سریر است و دمی در شکرانی
او سپنج البیت نظیف چرب زبان جبرالت در آید انبافیت و رسوم مناسبت و بار
لطایف و ایچا و طرافت و ذرات عین ان و در مرتب اشعاعی بی قطعی و بی و خاطر
و کرمی طبع و ذی یک وسیع دارد و در شرف می شعر شناسی نیز فیهرا بحال اعتماد بلسنه ایست
و در دارالایمان هم بانیست عزت و محال عزت بخصی از قلال و تیره در محال شوق
و یک قناعت و دست رنج ز دراعت هر آنچه بطولت عاید و وصول فیهرا با احوال انز
و جنایات و مودت حاصل و دوان از انوع شعر مرتبه که در این بیت ازضات شعر غزل

کمز ناخون

کند تا خون غمیرت هم دل و هم دل ما را
 داده ام پوده من ز نخل زرش را ز دست
 از جهانند جهانی شکایت ای چشم
 غم عشق آمد از سینه برون کرد و دم
 در بهاران و در اوج حسن بر قهقهه زینا
 از مددکاری لشکرا که با دشمن بود
 مرا ز غیرالم به که ممکن است برستی
 جهان کن که بر سر پای شان های فکیدی
 کفتم که خرم خون بکسپ تو و خاف
 من بدر بان روز و شب در غم ز غم غم
 تازه میکند با چکانه چنان بسته است
 خال کج لاش لوده شد از باد ناب
 تا غنم بتا ز دل من در هم سرفا
 هر چه ز غم زنی از تیغ تو باز هم هست

دام از غیر میکرد سر راغ منزل مارا
 باز میخواست که داند هر کی عاقل مرا
 بجای تا کنم از نسل تو این خانه خراب
 نگذارند درین شهر بدیوانه خراب
 هر کی شعله افروخته از زمین است
 این زمان قطره غوغیت که در دستان
 مرا از خصمستم به که دوستان بخت
 بغیر قوت هماشان نکون نمانده بعضا
 گز آتش حیران تو خون در بکرم جوش
 اینجا محرم که در روی دربان بسته
 سچو چمانی که در دستم با کربان بسته
 چشم به دور که آتش بسته افتاده است
 سبکی بسودم به برقی سنج افشاد
 این چاه است که از وی عظمم ازای

سوفتن خوان شدن ایل افراش خوشی	چشم آخر زنی در دزدی چندی
جز خیال تو که در هر دلی آمد طمش	پوشی کس نشیند است بزنا چندی
دل چو جای آن زخمان بند بر لب کاف	از پی طشت سست بر آذر نهاد
حرف و دسک و دسک سوی دوزخ باو هم	سبب جنت میکند و کس ناکش شرم بادم
کشت در راحت کراحت درین عالم کزین	کاه دران عالم راحت با روح او کس
بر نیامد معنی نر زنت چون اسیم	با تو از محض آن حالت که با چون هزارم
آه آتشباروس دیوانه پری خادام	هر کجا چنی شراری خیزد از دیر اندام
رهم از ناصبری یک از جانان جدا بدم	مرا در عاشقی جان داد آن کشت مشکلم
گر بر دم بجان زادم آخر یاد است	خویش را باز بان جلد بگویت فکرم
بهم ز پریشم غم زین صغیف شتم	که هر که دید محالش که ناری از کفتم
اکلاف هر چه زینت جزد فکر کینم	آنچنان یاری نشاند آخر بر وزی بچینم
تا بر دم آرد وای تو ایل در کشتش	هر چه ناک میمند او سخت باز در کینم
بزر طلقای زلف پند عارش کونی	و کان کفر و کشت در بار اعطاران
خیزمت سجده حاصل نه در بهاران	تا کیم بقضا نه در راه این سواران

ناله

نکشت که ز خطش بار و زویده اشکم	چون ماه بال بندد باشد و لیل باران
چشم تارم ساحت فارغ پرش از زلفی	گشت از دست سلا بازم غبار کوی تو
زاده باین رکوع وجود چه نداشت	کاید نیزم باوه کسان از قسین
چشم تارای مدعی از آن بجا اب آلوده	تا بد انم من کشت در بزم مای بوده
حرفش از پنداری شبسات یعنی زدن	برده خواب از چشمایم چشم خواب

شماره اسم شرفش بر زاهد از شرای مدرو بلنای مین کفار تو شیر خوار است
درست کام جوانی کسب کالات پرده سلگی از ریاضی و ادب حاصل کرد و روی جنت شوق
نموده مدتی در عراق فارس سر برده آخر الامر بهرات رفته از شاهزاده محمود درانی افغان
حربانی و دیو بلقی غانی و ریزنداشت سر از زنده و باکر امانت و انعامات پلانایا
از کمان ممتاز بعد از انقلاب بهرات و شرف آن جمیع در تربت حیدر در کمال فخر و کرامت
چند سال یکبار و دو بیت و باز دو کجاست از روی پوست از قصاب کشوی دیوانی داد
بعد از دست هزار بیت میوه و شوی بهرام رو بوسف زینجا و خیر و شیرین و رساله کبر
در علم نجوم کشته اند از غول شرای متاخرین و مستاد و بد بلنای حاضرین و محبت و دیوان
او ملاطفت از مشب قصاب کشید و در کتب و دیوان و مکتوب و ثبت کرد **قصیده**

جدا خالی که چون من بر مرا میند	مرجا بهی که چون من یلی را کشت
بج دانی کست من از کد این کورم	ایکاکون کوشن جانت جاب جرف
من شبام آسان نظم را از خام ام	خط بطلان بر وجود کجایان امنیت
جدا آن بقعه کوام البلاء و کفایت	شمرای معتبر چون کوشش در دولت
قلعه او شکل تدویر سپهر بخت	و نذران هر کس که هر سنجی اندر جوش
انجم ذات البروج هر خورشید تا سر	از پی نظاره جیش نظر بر درشت
کشتان بر آسمان در ساحت میلان	کونی اندر دست زالی چهر پر و درشت
بوستان در پستان هر جا که اندازی	از کل و یکجان هر سو خرم اندر خرفت
بیات بادام و شامش چشم دو بین	شکل بر کسبم اندر دیده رو بین گفت
در بهاران باوش بیکری دران جیش	از درم کز رنگو خنجر ابر بخت
در خزان از بزرگ ریز غارت انخاب	در میان کج قارون از کاه غارت
چو دوش و شمشیل ثابت و کسب	فکزه و قزین بکر بکران بکار
زین رساله خط و کشت منبر پز	فلک زحمت خیزد کشت که هر بار
غود و سطح فلک سپهر طغی از کین	کواکب از آن چون نذر نماز کین

بدر

پدید گشت درین چارطاق زنجاری	نهر ارقش مخالف ز ثابت و سبای
کوفه کوزه را فلاک زهره و مرغ	زخم خنجر از قش و زخم تار
شکسته خنجر آفتاب تخت نشین	دریده سینه عرق ساک تیز کد
دو پیکر از برخی روان بخاطر شاد	سوخا هر از پی نشی روان بنالزار
مرا از حیرت باز بچسپهر و درنگ	پی نظاره هر سو و چشم کرده چهار
کودت دولت ناکه در سرای کلاه	چو آفتاب فروزان زود در آمد یار
کمان غزه بزه راست کرده چون سپا	گند زلف سیر تاب داو چون طرار
فلک من چون خطه فضل و بلاغت کرد	کسی ناپایه افلاک را منبر کند
ابریان شمیرن چو کوه و خطره بار	دامن آفاق را چون بجز پر زور کند
من کیم در دار ملک نظم شای کا کا	کا سا ز اتمم فیروزه افسر کند
از نواد موکم کمر سواری دقت کار	رخش بر خاقان دواند حکم بر کمر کند
زخم تیغ من نهان باشد که کس در دفع	منغری بر سر نهان با جوشنی در بر کند
بجز بخشش شک و غش کرم از پا فتاد	شر را که بعد ازین تا خاک غم بر کند
شعر من با خمار در جنت آری بکر نغز	نوی را عین چو باد جنت با ناله کند

ای رفیع دولت و دین مایه عقل و هنر	کاسان در کارهای ترا میرسد
چاره من چنانچه با که گویم در دوش	هر که اندر مثل افتد دوست را باور کند
بعده سال از هر ی دست نمی بردن	این سخن اکت از چون نمی باور کند
شاعر از از ای سیرت کرد و بحر	بخت بختی چنان با به احرر کند
من نیم کمتر ز سخن کایه بکند و او	یک طرف از سخن یک طرف شکر کند
من نیازم کی را تا نیازم را	ما رقصه با می سنکسکن زیم سر کند
رسم چندین ساله شاعر کی کرده است قطع	از بزرگان بچسب کی ری چن سر کند
خاصه آن شاعر که پیش نور علی آفتاب	از خجالت طیلان ابر را میرسد
حاصل ارباب دولت شاد نام گوشت	اکت کار با زنگار در خون زور کند
منیت که در زندگان خبری خبره بنده را	تا بحر سروران مرده شری سر کند
صلحت دانی که از قهر جانوران غور	یا ز کور با یسنفر الفاس زر کند
یا بندستان خوشه شرخ و در او	مرح خوان بی و دارای چنان سر کند
از خراسان سنه گنم دارم آنکس عرف	تا صفا بان چاره در دم بکش کند
و کوشش در دست قضا علی سر و دل	داد از کحل شجیه چشم جهان را تکمیل

نور علی

شد فروزنده درین کاخ هزاران حجر	گشت تا بنده درین طاق هزاران قیدل
مجلسی دیدم دلکش تی ز قالا قال	مجلسی دیدم خرم بری از قیلا قیل
که قمر صفو ز کجا رجبی بود بسیم	که شفق و شفق شکفت بیشت نیل
درک آنرا مرقر کرده زمین پی تقویم	حل اشکال زحل کرده فلک پی نیل
زهره میخواند دران بزم ز اشعار شکبا	مدحت خوان فلک مریشیج نیل
عریض جاده تو چون دامن فلک عریض	شارع مدح تو چون رشته ایام طیل
در تدا بر مالک همیشگی بود بلیغ	در قوانین مالک همه سعی تو جمیل
بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقویم	بر نظریای شرف لطف ترا صد تفصیل
دو شش که در نیمه محرومی ظل زمین	دست و کشت قضا کند در شش صبرین
جمله اندر جمله شد طرفت کسان	پرده اندر پرده شد صحنی کسان
نه دران قیمت ثوری ز نصار لطف تو	نه دران صورت قصوری از کجا و کسین
اثران چون کوه بر و کوه در افشند	آسان چون جنت و انجم بان حورین
که شدی از کحل شب چشم چو زاسر پیش	که شدی از خرم من بدست عذرا و چین
مجلسی دیدم پراز ز پاران گلخانه	طرقی دیدم پراز سیرین شان ناخین

زهره میخواند از شرف در پیش تابان	شرمن در مدح شمع مجلس شریع مسین
کی جهان دولت و جنت ترا زینکن	داغ حکمت کوسن افکار نقش سیرین
سفاد از بوی لطف نفی روح القضا	مستعار از نقش گلک شهر روح آیان
عین عزم با دسیرت سرعت امور سپهر	حای علم و قاف قدرت لکرا و زایین
سفره بیل ترا صد فضل نعمان ریزه خوا	خرمن فضل ترا صد تیر و زانو سپهر
پرو و رایت سپهر مکر ماه غیر	رشح گلک ریاض علم راما معین
اشراف در نظر با هیچ نادیده نظر	آسان از قوت انما هیچ ناورده نظر
صبا است شاق حقیقی از دارالامان	مقام کز اوقات در اصفهان بهر بهر حسین
معاشرت اهل اصفهان مجتهدین و طالب	مغیر از غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
از سید علی شاق دارد و دوسر از دین	در شاعری بطریقی خوش بود در بیان
کینه و دود یک در دارالعلم شیراز	که در کشت و کشت و کشت و کشت
شادم بهیری که بجز کوشش نیست	جانی که توان بردی زیر پر آسمان
بفروداده اشب و غوغا و غوغا و غوغا	که آید از کجا و آید از کجا
نشین بخوابی که خوری با به با قریب	چون از خودی تو بجز و از خدا قریب

نور علی

از سینه میکش زنجای قوآه و باز	درد دل زاده خود بکجا بپارست
مار از یاد میستوان برد	و ز خاطر مانع استوان رفت
به پو فانی اغیار پر هم حسرت	بمن و فانی منیت بکسر سر کران دار
انچه من گفتن امید که در کوشش باه	انچه از غیر شنیدات خواستوش باه
دایات که جان بمید نازق می پرده	دوست بهر خبر دشمن بر من می پرده
زود تر بر حسی به تیغ ای یار یار برین	ساحت کارم را بر خنجر زخم کار یار برین
رفت و پی اوزنده ماندم سخت جانی	آمد و مردم ز جملت سرسار بر این
آنی که بی شرم کشیده	کز او کشیده کم کشیده
اک از پنج اسیری نه ایمر خنجر	سخن دایمی و حرف هفتی بشنوی
صبا خرم با به میفرودشی بوده است	چانه حرف با به نوشی بوده است
و از آنکس بیضا نه سبب میا مند	مستی است که هر لحظه بدوشی بود
خوبان که بی سپر و سامان دارند	دامان تو بر کف چو غلامان دارند
آنانکه بنود دست کس دامنشان	امروز ترا دست بدامان دارند
مرغ دل من که دلو از شش کرد	در دام سر زلف در آتش کرد

دی بجزگاه کاف و شفق بود	رنگ عذار ایا زودیده محمود
اشک روان بشیوه مالوت	آه بجز خم دو ان بعات محمود
اشک جگرگون و آه شعل فغانم	غیرت باغ خلیل آتش نرود
نام بخت قاصدی در آدم ازدر	زین عذار کس غبار کعبه مقصود
قاصد خمر و بدست نامه شیرین	مرغ خلیمان لب ترانداد
نامه نه بر جی پراز کواکب زشان	نامه نه در جی پراز لالی منضود
نامه یکی لیکن از دو خواهر منعم	نامه یکی لیکن از صاحب محمود
خواندم و دیدم ز لطف سر دوستان	رسم نقد که از جهان شفق
رنگ بر پای شان سپهر که باشد	رتبه حاسد دلیل پای محمود
بهر جویش ز خامه نشی طبعم	خواست کند روی نامه خالی اند
نیم شب از خواب کسر شدم کوشم	باد بجزگاه را کزان دلم آسود
روسی کا شان و هر کجا که بچی	خاک در بر از سجده ناصیه فرود
سجده بر آنجا که چیت سزاوار	سجده پاک سجده از برای دو سجده
عرضده از من بان دوراد برادر	کی ز شایب نزاده مام جهان رود

از نماند

هست شمارا که این بخت کبر شیراز	دل تماشای زین فرقه آسود
غزده بر جا رود غنیم بود آری	کشت چمن خوش لبیک با دل خوش
شادی از حدی آورم که خراش	محبط انوار فیض باد که فرمود
دوست بدینا و آخرت شوان داد	صحبت یوسف به از در اسم محمود
محنت بجز آن دو لود و دیده	آب دو چشم مرا بخت دل آلود
مسکدر روزم آنچنان که ندانم	روز جدایت یا قیامت موعود
خشم سخن را ازین غزل که سرودم	لب بنوای عوان ساز کند رود
کشت دل از پرشی مرا ز تو خوشو	از غم من کاست تا بدر که افروود
دام بدست تو داسید ربانی	زخم زشت تو توقع بهود
سلسله عشق طوق کردن محفلت	ربچه ازین آفت بچه داد
دوشم کفنی نازبشهای دگر بر	چشم به طعنه می زد بسحر بر
پشت سک از موج اشکم تزلزل	دیو فلک از نوا که آهیم بجزر بر
مشون شب تاریک خورشید کواکب	چون ماری سبای بر کج که بر
با اهری سلسلهای که آکین	آویند بر گردن بکشد به بر

روشن زبنا طفاک از شعل انجم	اکشت شبافروخته آسم بشر بر
افکنده زلفت ساقی کردن قرح	شد بزم افش گرم به چانه خور بر
من خود به عادت بر آورده که ناکا	زد دست مهار ک قدی حلقه بدر بر
بردست یکی نامه چو شامه پرویز	اکند بهنگ تری و خسر بر
کفتم که مگر نکست یوسف ره کفان	کم کرد و کذر کرد باین تیره بهر بر
یاره غزال شق افشا و درین دشت	کاید بهر جا ناهتر تا بکر بر
یا دستگی در چمن خلد فاداست	از سحر حوران کفست باد سحر بر
یا کرده ز نام من بی نامش بود	گلک که افشان کفست فقر بشر بر
سر و چمن سروری آذکر که پارس	ریش فلش باغ بهر را بهر بر
تا نامه کفر ز کشت و قشیش پیش	دشتی که فرادشته عشتان بهر بر
آسود دل شک از ان نامه نامی	چون زایت رحمت دل صاحبی بهر بر
صد بار زون خواند مثل شوق سرا	هر بار دلی خوشتر آمد بهر بر
زانداختن چون در چه بزن	ز آردن بر این یوسف بهر بر
شمار یکی مرج که ریز و دران درج	پندی که در دشت پدر را بهر بر

از نماند

کرد از عید جوانی یاد زلال روزگار	ساخت فویر این سر بر ای برار و پا
باغ از گلهای سرخ و راغ ازادار	در برش حرا و بر درش خنجر خار
چشمه روی و بان ز کس و کل را عیان	ویده عابد فریب و چهره زاهد شمار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرود	دستانشان بر سرود قری و دلیل چار
لاله اندر بوستان بی غازه و دیوانه	ز کس اندر کستان بی با چشم لقا
کر ز با انفس عیبی به نفس یک شمال	و دردم روح القدس بهدم نه بابا
پیکر خاک از چوبت از روح نامی زینکی	مریم شاخ از چه شد از عین کل بار و
چون سلیمان بیکر بخت کستان کرد	بر فراز شاخ با الحان داودی خرا
یوسف کل برین چاک از زینچی سببا	طفل یوسن را زبان کویا پاکیش زکار
ابو سیمایی براغ و لاله روشن باغ	عاشق و اسیر شک و شاد عذر اعدا
لاله را داغ و درون و حاض کلگون بود	از دل مجنونشان و زور ویایی یادگار
برکت و سرود قری مانده بی آشوب راغ	میل اندر سبک خفته بی آسیب خا
ناکم طاعتی جلوه کرد از در کرد	کوفی اندر کلیم زو چو طاعت سببا
مخفک را از قدوم او زبم حوزنک	کلیم را با وجود او ز باغ خلد عار

بارخ رنگین او فارغ دان آلود چشم	از تماشای کسان وزیر لالزار
کشته از شمشاد و کشته سر کشته شمع	مانده از خوشبید روشن به منتخب شمع
برده از دوج که بر زو کند مشک پیر	روقی اصل بخشان قیمت مشک تار
بر خشن بر و جان یا بر هواش و فرج	یا بر دود ماه نو یا در کشته دوا
مظفر الطاف ز دانی علی عالی آن	کز ظهورش کمال قدرت حق آشکار
علت ایجاد عالم که بود آگوستند	احبات غلی و آبای علوی افشار
چتر او خوشبید سالی و دود او خوش	نظم او سحر غای و کلک او دوان کجا
خشم او صبر سر بر و قهر او دریا نظیر	عفو او اندک پذیرد لطف او آسان
نوح چون کشتن دجله خضر را چون بیل	شد چه بدم با غلیل و کشت با موسی چرا
کشتی ز آب بکشد آب روان بکشد	ز آتشش در کل نشاند از آتشش آتش دوا
برق تیغ آسمان بایش بکام نبرد	با دگر ز کوه فرسایش بکام کارزار
بر رود از ماه و سازد سینه خوشیدیش	بگذرد از کاه و سازد پشت مایه ای رختار
حکم حکمت است ای نفس تو نفس تو مصطفی	دست دست است ای دست تو دست تو
دگر از ابر تو بکن میندگی کو بر کزید	سامری بر موسی و کوسال بر پروردگار

در پی

رو ز بجا از خورشید رزم جوان چون شود	دشت محشر عیان ثور قیامت آشکار
تیغ کردد از دود و سوزند از برق اندر غما	کوس کردد از دود و سوزن لاله چور طوطی
در بر هر سر و زو و برکت بر رزم ساز	چو شمشیر خنجر کردار و خنجر جوشن کردار
زان سجده پیش تیغ پر دلان و دکان	راج اندر پیش ریح کرکشان در دنیا
کردن شیران تنگ تیغ بر از اعتنا	کرده کردان عقاب تیر بر از آتشکار
پرو خوشبید شمشیر تو بر هر کس نشاند	سایه بردی ننگه خور کمر مر و ارغوا
نشد لب و لیک خوش آب و دشت طهر	کوسه و لیک انداختن غذای هر دوا
آئی از یکو بردن تانید زردان بر سیمون	زیر رایت دل و دل بردست ز نشان

نور قلم

چستان مرغی که دارد و زبان در کند	گاه و مسازیش آیین گاه غاریش فتن
هر کرا و مسازد بر دل و سازد نو	هر کرا غار و سازد کوش و در بخت
کای از عاشق به عشق آید در حدیث	کای از عشق به عشق آید در حدیث
چون ز عاشق را ز کوه بخند پلای خوشتر است	چون ز جانان باز کوه به طوطی شکر گلن
همچو غاصان شمشاد و گاه در بحر جوش	چون غزالان مشکشان کلبه ای فتن

مرد و زن را هست دست آموز و پایش	بندی از فقر اگر دور بسته از دوزخ زن
چون خطار و از خار کج کبک بخرام	کوبندی فصل شد و در بنی مخرام
هست تا حسن مقام هست به پیش کلان	دست از باب ذکا و دشت اصحاب کلان
باز و بازوی فزون به دو با هم	طوطی و صحرای میند و فری و شاخ سن
هست تا باشد بیان لمان از انعام	هست تا باشد دست احقان از اطمینان
شخته ز دود و کس کردن ضحاک و ما	کلبه دباغ و ذراغ و جلد و دار و ذغن
پهنای کویری آرد چو طاقس پر	آتشیان و فتنی که کرد و دگفت خنجر زن
خامد و انکشت تو در چشم اصحاب کجا	فکرت و اندیشه تو پیش از باب فطن
دست موسی را عصا و کعبه قار و زاکید	بام کرده و زانکه و چاه کفنا زار سن
شاید از رشک نم نکشت کاتب ز بکیت	ز پند از شر دم کرم که جان بخت بدتن
بهر خضرا کس در ظلمات اگر سازد چو	بهر صبی در ظلمات اگر سازد دوزخ کفن
آنکه بر تر در جلال از تو خدای ذوالجلال	آنکه منت بر تو دارد کرد و ذوالجلال
تا بیک آری تو بدی بظنار و بیکل	تا بدست آری تو بدی بظنار و بیکل
قطعه سنی است کرد و لعل در کوه پیش	قطره آبی تیغ کردد در بر برای عین

در پی

یارم از در درامد از یاری	این سخن ایت یا به پنداری
دولب او ز باوه عسائی	دو رخ او ز غازه کفاری
در یکی از دوزخ و زلف او سپدا	دل که عریض بود متواری
قصه می کرد و ساغری و دوشید	نماستی کشید بهشیاری
فرستی حسیم و بیل کفتم	کای زیاران کزیده بهزاری
در کجا روز میرسد ثبت	بکجا شب بروز می آری
کشت کای اگر برون نکشد	طرحه این مرا بطراری
جای دارم به حضرتی که بود	چون فلک در بلند مقداری
حضرت بافت آنکه خاک درخش	مید در رشک مشک تاتاری
سر نگویند کشت را بیت ضحی	با وجود تو در جهان آری
و او مود مصطفی بهرم	عزیز ولایت را نکوناری

مرثیه

اشاد شاکه کبک راشی نکون	خو چون سر بریده از بخت و از کون
اکله چرخ منفرد زین و از دشمن	در خون کشید دامن خندان نکون

اجزای زکات زینس و دیالغلاب	کرد چرخ حرکت خاک بگون
آماده قیامت موعود هر کسی	کایا که بونده وفا میکند کنون
کشم محرمت و نمود از شفق لال	چون ناخنی که غمزه آیدش بخون
یا که شواره که سپهرش ز کوشش	هر ساله در غزای شدن کند برون
یا ساغریت پیش لب آورده آفتاب	بهر یا و شاه تشنه لبان کرده برنگون
افغانه کلس شواند نشیندش	
یا رب جابل بیت چه کند زویش	
چون بشد طالع نبی در زمانه طی	آمد بهار کاشی بن رازمان دی
یغرب یا در هفت بتمیر خاک شام	بطحا غرابش به تنای ملک ری
سرکشند با زبان حرم کرد شاه دین	چو دختران غمش بر برامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یادان قوم	نه زنده غیر او شی از بهرمان حی
آمد بوی نقل و بهر که میکند شت	میشد زاب و دیو غبار از خداروی
بنهاد رو بروی برادر که با افا	در بر کشید شک پسر را که یا بنی
غلبین بباشک مدت یک از غن	دشاد و در سر مست این زمان زنی

آمد بوی هر که انکه زبان کشد و	گفت این حدیث و خون ز دل سکان
منوع شد که بجهان ملت نبی	یا در جهان نمائندگس از امت نبی
مارا کشند و یا کشند از نبی کر	از امت نبی بود عترت نبی
اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند	دستی که بود در کرد و بیت نبی
شد بر سرستان چو سر شاه تا جدر	
افغانه آسمان بر بیت تاج زد تاج	
افغانه که از سیاهی غم شد کبود روی	آفتاب را از اشک شفق سرخ شد کن
از خیمها ز آتش پدا د خصر رهت	چون از درون خیمکان بر فلک شرا
عبان بن حسین و بتا لاج و او چرخ	پیرا بنی که فاطمه کس کشند بود و تا
نکره غیر نیکوکان دست او کسی	آن نا توان که آن عبا مانده یاد کا
رخا بنون خضاب عروسان این است	کشند بی چهار بیجا ز با سوار
آن یک کشند خار کسیرش در جگر	این یک کشند که در جمعیش بر غذا
کردند رو بجهت پس آنکه زخمیه کا	وین غمیه که بود شد از ایشان سیاه

ای جان پاک پتو مرا جان بتن درینج	از تیغ ظلم کشنده تو زنده من درینج
عربان چراست این تن پسر که بود	بر کشکان آل پسر کفن درینج
شیر خدا بجناب خوشن کرد که کچرخ	رنگین بخون یوسف و پسرین درینج
غفلان ز تیغ ظلم سلیمان بجاک دین	و ز خون او خاک کفایت برین درینج
کشم ز صد کی بتو حال دل خراب	تا حشر مانده در دل من حسرت جواب
در مرثیه آذر کفنه	
سحر فلک چو دم سوزان جل برزد	مرا نسیم سحر دانی برا فکر د
سپهر زبور انجم ز کوشش کردون	زمانه سنگ بینای هفت اختر زد
در به صبح که بان شفق بخون رنج	ز که بارخ زرد آفتاب سر برزد
نفس کشیده جندی زبان نبوده کثود	شکسته بال غزایی ز آشیان برزد
کفت آنچه تو کوئی که بکش زین بخت	بخت آنچه تو کوئی به بد و شتر زد
چه کفت کفت که آذر ز دست ساقی مرگ	هنوز دواور یا و نار سید ساغر زد
چه کفت کفت که آذر مضیق دینار	خود پای خود دید خیمه بر تر زد
های ای در سرف سایه از جهان برداش	زین بنا لدر ماه فلک فغان برداش

خروش غفلت در کسبدا شیر کوفت	شکست زهره و ف و تالهای زبر کوفت
خوف چهره ماه فلک به نیل اندود	کوفت عارض جوشید رایت کوفت
شکست قامت تشاد و قد سر خمید	غدار لاله و کل کو به زبر کوفت
نهادر و بوطن ملی غریب از دام	کم حصار حق طایری اسیر کوفت
متاع خویش درین چار سوتی کاسه میا	گذار از آن پیر تا قد بصیر کوفت
پی پذیره برون آمد از جان رضوان	ره جان همه در غنبر و صبر کوفت
کفت پالا ز نسیم و پسپل نهاد	بدست حله ز استبرق و حریر کوفت
فانده کرده از وی بزلت جورین	تا نشستنکی او بجام ماه معین
در مرثیه آذر کوبه	
درینج و در ذکر هفت از جهان آستان	نمان بر زیر زمین کشت سمان سخن
فما و سرو بلاغت ز جویار بحال	پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
درینج و در ذکر هفت انکه هر زمانه	شکستی از غم گلکش بکشت سخن
فغان که بار سفر بست آن کران شوی	بشرق و غرب روان بود کاروان سخن
پناه دهر چو شد اشجار دوران کو	طراز بزم کجا رهت ز پل روان کو

تورفی و زرشید زوال و بر عقیق	کجا ست مثل تو ای ملک از زمانه عیدم
جد از لغت وصل تو مانده من ناکام	بکام دل نغمم تو در ریاض نعیم
من تو در کفن و چرخ را قبا طلسم	سر تو کج و صبح را زخوردیم
مناخل تو از پا و از ترشح ابر	کل تو ریخت ز بار و در این ترسیم
نغمه روی تو زرشید را ضیا از بیت	
تبی ز شخص تو ایوان فلک دوما از بیت	
خانه کردی و شب چون گشتان و شب	صبح چون بنیاد عیش و بران دیدش
دیدم از دست و جیب جان خلق چاک	و آنکه باقی با جل دست و کربان دیدش
خواجگاه ازین نجش را کرد طلب	خارم اندر و فی ز رخاک پنهان دیدش
عقد مر و اید و ندانی که شب بوسه	صبحدم ز کین چون چون رخ مر جان دیدش
شاگرد ارستم از پرده دل بپوشش	صبحدم در عهد خون چون مر غلط دیدش
بر سر خاک که سازم بعد ازین یار بشاک	سرو با دارم بر رخاک نالم بر کلام
سر کوئی که هر دم جان و چه پیکناه	غزل فتان کز پی پایی بایم بر دهن پناه

چه با کم از قفس اکنون که رشت از باغ کل
سجرت باید چون زیت خواه اینجا بخت

چون ملک دل ترا شد از جور به خایت
سلطان چرا پسندد ویرانی دلایت

افاده ز آشیانه مرغی ز دین ترانه
یا بجز را کران یا عمر را نهایت

بر سر و قدی فاخته بال نشان بود
از دل خرم نیت همانا که همان بود

انظار محبت ز درت پای مرا بست
بندیم که بر پات چه بودی زبان بود

شوم چون گشته اینم جو به نابس
که آبی از دل قاتل بر آید

میرم بقفس سحر زان که در باغ
از طعن مرغان کفرار میرم

کشی که رم کرد تو از شوق میری
قربان سرت بگذر و بگذر میرم

بیان حسن تو آن کلنی که از کل تو
تعبت دهن کلین و باغبان هر دو

دیش بمن آن کل اطرب میخندد
بر کمر من شب به شب میخندد

میگفتش از کزیر من واری خوش
میگفتند و بر لب میخندد

صافی اسم شرفش سر ز جعفر از اجلاس دات رفیع الدرجات موسوی دارالطنین
اصفهان بلال کبیر از دویست و هفده که فقیر را جبهه اشرف و خدمت اعیان از خط
خله پنهان روزی شد ادراک صحبت جفا من کرده شجیهائی مشرب صناعت و دست

نادره گوهری زنده دل توانا جان غنیمت بود و تقویات نبوی و مجاهدات علوی را منظور
نظر بعد از گفتاری حکیم طوسی خوب گفته نشده و دیوان قصاید و غزلیاتش و از دوده نزار پست
کاشی اغلب آن در محال حلاوت و نهایت ملاحت در سینه بکزار و دویست و نوزده
در جوار پای مبارک و اجداد بزرگوار قریب از حضرت علی و امین اصفهانی تاریخ و قضا
کفر ع میرزا جعفر صافی بختان جایش یاد و دلانش ملاحت شده و چند بیت از دست
زنان بر روی روبرو خطی میازی آخر دل زلف
گفته است که شایسته لب لباب و ادب و ذوق و دانایی
کشته نشود فریاد را
سستم بین صید کشت صیاد مارا
یکسره و مکن و بهر سینه نهان
تا خود که اغایان این شست در جورا
غفلت نکند که از پس بهشت سال راه
معلوم شد که منزل ازان راه و کارا
میخواستی باز از بر کشتنم
بهتر از یک پست و مردم بهانه چیت
کسی نبود بخیر من سخت بر سر کویت
فغان که نال من شد دلیل خلق بیت
رسیده قاصد و کفر چه گفته جانان
کوچه گفت که گفت آنچه باز نشان گفت
ششیر کشیدی و نکشتی
فریاد ز لطف ناتمامت
مکین دل از مقابل آن حلق ابروین
و قتی که ره کرد که تر از لکان گفت

نادره گوهری زنده دل توانا جان غنیمت بود و تقویات نبوی و مجاهدات علوی را منظور
نظر بعد از گفتاری حکیم طوسی خوب گفته نشده و دیوان قصاید و غزلیاتش و از دوده نزار پست
کاشی اغلب آن در محال حلاوت و نهایت ملاحت در سینه بکزار و دویست و نوزده
در جوار پای مبارک و اجداد بزرگوار قریب از حضرت علی و امین اصفهانی تاریخ و قضا
کفر ع میرزا جعفر صافی بختان جایش یاد و دلانش ملاحت شده و چند بیت از دست
زنان بر روی روبرو خطی میازی آخر دل زلف
گفته است که شایسته لب لباب و ادب و ذوق و دانایی
کشته نشود فریاد را
سستم بین صید کشت صیاد مارا
یکسره و مکن و بهر سینه نهان
تا خود که اغایان این شست در جورا
غفلت نکند که از پس بهشت سال راه
معلوم شد که منزل ازان راه و کارا
میخواستی باز از بر کشتنم
بهتر از یک پست و مردم بهانه چیت
کسی نبود بخیر من سخت بر سر کویت
فغان که نال من شد دلیل خلق بیت
رسیده قاصد و کفر چه گفته جانان
کوچه گفت که گفت آنچه باز نشان گفت
ششیر کشیدی و نکشتی
فریاد ز لطف ناتمامت
مکین دل از مقابل آن حلق ابروین
و قتی که ره کرد که تر از لکان گفت

بگذشت اگر چه دور جدائی ولی در پیغ	با من نبود دوست که چند چنان گذشت
عادت بناله کرده دل در دست غفلت	رستم کمان کشنده که در نام آرزوست
تا چه کرد آنکه بنا کرد غرابات مغفلت	که بستی در آرد و زشتی کل و خشت
فریاد که در کج لب آن خیال سیر را	دل دانه کمان کرد ندانست که داشت
بوی گل خود چمن راه نماند ز بخت	ورنه لیل چه خبر داشت که کلوار کجاست
یا از درم درون آئی تا که دم دل بپزد	یا از دلم برون شو تا که بگری در آید
بیک پانام دیوانه گردند	مسند انچه در چانه گردند
یکی حرفی نزد زمین جمع باشم	بهین منخ دل پروانه گردند
ای مدب فراق تو کس من گذشت	و بگر ز بیم بحر وصال آرزو گرد
نه ز عشق سهرامس که غفائی دارد	نال لیل این باغ نشانی دارد
همه راز وی تو آینه و این طره کدول	و دیده هر چه کند آینه روی تو بود
کاش میباید چند شیرین	آنکه خنده و بگری فریاد
سوی من ایچو آب یک نگاه نکردی	بنده کی اینچنین نگاه ندارد
که رسید بنویف بجر که دیده باشم	کشت در از حیران بحر رسید باشم

هنوز آن سرو از باغی نرسیده	که با لکیش چو بالای تو باشد
نا از کجاست از آنان غفلت	که کل در دامن کجین پسندند
منعم آن که سر را بش میگرد	میسوم بر سر زانش نگریه
صد شسته بیک تر تو افشاده درین	تا از دل مهر و کج که بچان تو بایسته
کس ندیدیم که در راه تو نشیند لیک	نشیدیم که زین راه کسی بجز در
کل چه باشد بدست او که دست	دسته کل در استین دارد
نه بکوی تو کسی دارد راه	نه ز کوی تو کسی می آید
فقط آن حبیب و عده ندانند صفت	هر چه زمانت کوتا بکشم انتظار
صافی از کوی یار می آید	بطریقیکه مفلس از بازار
نه از هم طاقت بداد و میسر نمیدانم	بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریاد
رقبانشین بگذشت آمد روز و میلانم	که گذاردند با من داد و خوار باش فرودانم
بدام از حرف کاشن بگذر باشد بگذر	که در کاشن پس از دواستی از خبر شام
من این عمل که بجز بهر هیچ نمی گذرشم	چرا سایه فروکش بر چه لغزشم
که ای خاند بهوش غریبان سر کوبم	در سرای کوبم که وا کنند دردم

بماند علی که لا شرا با رخوان شایه	اگر بر مغفان خند و بقدر ما خیر داران
تمثل آن رخ را بی که ندیده چمن آرزو	بشد صورتها ولی صورتش با کین آرزو
آهوی چشت در سید شیران	مانند شیر است در سید آهوی
نیک شریعت بشت ابدی حیف که	از پی ناله برام آن صحرائی
پرانسم که در کل بدستش بپای	اگر کوشش بلامت بستم بپای

رباعی

در داکه دواوی درد و پنهانی ما	افسوس که چاره پریشانی ما
در عده جمعیت که پنداشته اند	آبادی خویش را ز دیرانی ما
سیلابت بلند پستی نکذاشت	سودای تو به شیبای و شتی نکذاشت
آه از دل و دوت تو که بیکره غلظت	و سنی بدلی دلی بستی نکذاشت
زان دیده چه دیده با که پندار نماند	زان غم چه سیه که انگار نماند
زان شست چه تر با که بردن شست	ندانست چه دست با که از کار نماند
از کوی تو شد غم خواهم کرد	و ز غمی تو خلق را خبر خواهم کرد
از عشق تو سر بسکنا خواهم زد	و ز دست تو خاکها بر خواهم زد

من حال خود از کد تبه خواهم کرد	تا نامه سپیدت سیو خواهم کرد
چند آنکه امید کرم از وی دارم	که مرگ امان دهد که نخواهم کرد
کوین که در طریقه ابل حزد	باید که کسی می یجوانی بخورد
من باده نهم بوقت پری بخورم	تا خود بهر عسرم بچلی نکورد
با زای و بچون دیده ام غرق نکر	در خون غرقم ز پای تافرق نکر
اشکم ریزان ز دیده چون باران	آهیم بوزان سینه چون برق نکر
یکروز ز لب مهر ادب بردارم	و ز جور تو با تو شمه بشمارم
یا تو دل من بدست من بپاری	یا من غم تو بدست تو بپارم
که جان طلبنده در وفای تو دهم	در سر خواهم شد در بهای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دست	وان نیز که بود رضای تو دهم
هر چند کنم که از در سخواران	بر خیزم و کرم پی نیکو کاران
دل میکشم به بستی از به شیبای	از شادی ستان و غم شیبایان
کشم ز غش مگر بزم کل و می	مشغول شوم دمی بمانک دشتی
چون نیک بمانک دشتی کرم گوش	نقل غم من بود و حدیث رخ روی

صفحه ای است که از اهل صفهان نقل نبات در علم سبای طم فاق و درین سبوی
از یکمان طاق خط نج را تیرا کز و یوب جیش کر افانی طاقه شخصی کوی دل خوشیست
در دیش نش سست و سیرت سچا در سرفا طحال کوی سچ وقت دصد و باز جلال بر نیاید
برنج کاست بر تارک میشه میکند که بی خبر میگوید که چند بیت از دست **قصیده**

ماند نبایون قد آن ترک سیم تن	که آفتاب و ماه بود بار نازون
و آن آفتاب و ماه بر از توده توده	و آن توده توده مشک بر از حلقه کون
و آن حلقه و شکن چه بر بند و تاب چمن	و آن بند تاب و چمن چه بر دام و دور
که است خط دلبر او سبزه طری	و است زلف کیش او نافه حقن
آن سبزه طری که بر استه بکل	و آن نافه حقن که بر افکنده بر سمن
یک روز آفتاب چه بر روی یارکن	آن درج لعل دید بر از لولو عدل
زان روز بار عامل در یادگان شد	بر صبح شام مغرب و شرق کند طن
تا بود که درج لعلی بر لولو نشین	از دغیرت لب و دندان یارکن

صفحه ای جوان با سکه دلست که از او میزدان و از اهل جاب و یزدان میزدان **قصیده**
ماند داغ دشمنان در دل مرا آتشی از که روانی مانده است

محمدا

منم که روز ازل از من آسمان دین
صبا دارا که که چه پند ادبیکند
خوش نغمه لب لبان چمن را چه کند
با دجل خون نش کر خنجر دیگر زند
شکر از خواب خوش پند پروش
در آن کشت که کلین در بر روی باغبان
غمت در نهامخانه دل نشیند
بنازم بیزم محبت که آنجا
هر چند بران عارض گلگون نکودس
چه دامت این که هر مرغی که بیکد و کد
فریاد که غیرت نکند او که چه فریاد
از ما نهفته با د کمان یار بود
جانی که کشته اند هر یغان زبانه
شب چو میرم بر کوی تو زنده شوم صبحدم از بوی تو

رفتی تو در رفت زندگانی افوس
باز که گذشت عمر و ایت رسید
طلعت اشک آقا محمد از سر و فغان صفهان نشین شریف تجارت کبک کاش می نند
صحبش افانی قیام و کوبید جان آدمی و شطرنج فتنی است طبع خوشی دارد و کوبش غم از دست
میوه زیاده بفرستنی را غمت چند شمر از شایع اخبار است **عندل**

درون جلمه امو مو اگر بشکافی	نشود سر سوزنی بغیر هر تو سپدا
نهضت سست ز تنه و فافا بر لبش	خاف ای شمع سوزان پر پروانه
شدم آخر براه عاشقی بدنام و خوریم	که در پان پری تنک و نامی که دهم
بقفس شادم و باور در قناری خوش	فیت با نغمه سرایان چمن کا مررا
زیاد و دستان یکبار در فنی یاد آجا	که یاران کاه کاهی یاد میکردند بار
امید وصال و کور دل بس باشد	از و چون نا امید صلیت امیدوار
اگر دروغ و کوراست پیش ازین بمان	ز غیر از و سخنها شنید و بچ گفت
هر مان این راه کوی راه کوی یار نیست	ورم از بهر چه مارا قوت رفتار نیست
تابع است عشق و لازم غمت و شک	با تو هر کس دوست باشد عالمی را نیست

محمدا

کون آزاد که جانم بجز از دام تو نیست
آنچه هرگز بر زبانم نکند و نام نیست
با اینک منزل کی اندر دل تو نیست
هر که برون ز کوی تو با صبار
کس تو اندر یارب از دیدار خندان و پند
غم تو با یار شادی بود چرا تو شادی
مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف
در بلا کم که اجل اینده سر کردان بود
کفنی که ز من شاد شود کی دل طلعت
عاشقا را بود آن درد که پند نیست
ای عجز گشته دل ز وصل و پیوسته
در آن کو بخت از بس من مردم چه می باشد
طلعت بستی بن دل از دست رفته
نمزم حلقه زندان چگونه با بیرون

ورنه پرواز من افزون نلب با هم تو
و آنچه هرگز نشنود کوش تو پیغام نیست
نبود کی که در دل او منزل تو نیست
من جان و دهم ز رنگ که با کجا رو
تا خبر دیدار که باشد انکو بوسف میفرستد
دل من از هم کس پشتم نه آتش به
که زنجیر من دیوانه کرد
مشکی بود که در پیش غمت آسان بود
از و که خیر از تو دشمن شاد نباشد
ورنه آن نیست که اندیشه در مان کند
جز دل ناکام من که کام تو این بود
بخون فتنه شاد و دغا کشتن کاش
دست و کوبه اسن باری که خدایم
که پند پر مغان حلقه ایت در گوش

ز راه دوست چو از پای فویش کار کشم	بدیده هر قدم از از میز بار کشم
با بر مهر و بیم هر شب دران بزم جا	میوزم خون دل با خون به لبا کشم
چو شبها خواب را از دیده برون میکنم	تا نگردد جا در جایش پرازنون میکنم
بستی یارم اشب خواند جا در بزم دلی	میدانم زوی این دولتش با ز می دلی
هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را	در کتو ری که شاه تو باشی کدا منم
حرفی که بار بار ز لبش کوش کرده ام	بار دیگر بگو که فراموش کرده ام
دل آرامی در بر شرات نه اهل دلی	از که آسان کرد دوا شد که کی را سگی
بشرف خود زیاده تو میروم اما	بجسری که بعزبت رود کس از وطنی
نه چندان لطف چیده ام زور وصال	که هر چه کشد آید طالی در خیال از دوی
نیاز و جز و بیو ری و فدا و ناله و زاری	ولا بعثت بکویان چه کار تا که نکردی
تا بقیه کشین بر عشق همچو خاک	تا تو تپای دیده اهل نظر نشوی
از سر چو کشد آب چشم تر من	اگر بزم کرد کذر و لبر من
آمد که ز خاک ره مرا بردارد	و قی که کشد شسته دوا آب از بر من
ای پو ز زنده کسیم خوشنودی	از درد تو ام امید بهودی نه

از

آن روز که دور از تو شدم دانستم	غم میکشدم ولی باین زدوی نه
طوفان آتش طیب از زهر جرب ماز داشت	بکودت خاطر و سرعت خیال میرو
بود کجاست مطایبه و طایفه موصوف	در ادب احوال با صفای که سبب بود معاشرت و یگان
در باب نیت با یاد اوصافان کار از کوشش	و نیت بجا دوات انجامید و بهاجت کشید
عراق عجم از دود دل و پر زده خاطر شده	استان با شرف لاد آدم و صبی سید عالم را
بی جز بخل و سخاوتی را در نیت	مادام بحیات منافع میکش و معاصی میرفت
کینه دود که روزی به بنجام آمد و آن خاک	با کس فقر و مقام حجاب از یکدیگی تا نیکو میکش
طوفان در دریا میخفت شد ز صفا رحمت	الطاف تو بپشت زاریت دیوانی دار و کلاه
آید بکوه پیش من که آفتاب	آن جلوه میکند که کند در آفتاب
کوشش ز کشتن کان و زوزان شش در	دانی که چست محشر در محشر آفتاب
اورا بصدر طاهر ابراج بر آستان	اورا بفری سایه مرا بر سر آفتاب
در محاسن شفا تو یک ساقی آسان	از دست ساقیان تو یک ساغر آفتاب
از نیت رخ فوزه طعنه روز و شب	هم آفتاب بر من و هم بر آفتاب
تا بچو صبحدم ز شمای تو نیز نم	باشد عروس نقش مرا ز پورا آفتاب

بزم مرا کم است اگر فی الشل شود	منا فلک شراب شفق ساغر آفتاب
هر مصرعی ز مطلع طبعم کند طلوع	باشو کنی که سر زنده از خاور آفتاب
شد بهاری عیان که در کوار	لاله بی داغ رست و گل بی خار
شد چمن لاله لیلی خیز	بوستانها ز پند همچون زار
در خلوتی سوزم ازین غم که بر وقت	چفت به رخ دیوار در اینجا
غزلیات	
بنو دکنی که در آب و گل تو نیست	در حیرت که در چهره ادر دل تو نیست
زدم نیت که از خاک آسان برداشت	مرا فاده براه تو دید ازان برداشت
زین غم چو کرم که بوس بو الهی چسبید	تو میروی و مانده ز غم نفس چسبید
رحم ابر غفران که فدا و میدیش	زان پیش گفالی تو مانده تهنیت چسبید
دل کشت ازین بخت خدا یا برین	دل دیگر که زین کبر و دگر شکست
میدانم بجز حال آن عاشق چه خواهد	که شوائب استجا دست کبر و دانست
عفت مشک با نل کجده و این شکل دیگر	کس در غوغای نیمه بجز کیدل دل دیگر
کو به که شکست مرا بپستوزند کی	باور میکنی زین این شکل دیگر

مختار

چنان که کین به نیتم که ز شوق جانان	نم خوام شد از کیش او خواهد شد بان
عقد مشک من نیت بغیر از دل من	تا دلم خون تو دحل نشود شکل من
میل باری داشت بار من بمن	که دخصی روز کار من بمن
تیغ ناز و در میان او با و	زخم کبر و دکتار من بمن
شدم سر برد از دلم شادمانی	غم پری و آرزوی جوانی
مای قوامه و زلفت ابری بروی بای	شای تو شاه و کامل چیزی بفرقی
بر از دقامت چو بود جانان اگر بچاکم که کذا	نیاید از تو چو جانستانی نیاید از من چنان
ای زلف عشقت بلم سوز امر و ز	وی سوز تو از جان غم اند و ز امر و ز
کشی که کلام روز غوغت ریزم	تو بان سر تو که دم امر و ز امر و ز
طیبات	
سید است محترم طیبی سجاد	من میرزا زین العابدین از سادات
عادات و ادب طه صفات مردی جلالت	جلالت و جلالت طه صفات کجی از ادب
باران و عبادت چارمان غشت غلی کویه	این دو شعر از دست غزل
بغیر از عهد بند و غم نباشد	که دانه عهد او حکم نباشد
ز چنان چو باین سوز جان میکشدد	که توان کشت چنین با که چنان میکشدد

طرب اسمی که در قفس پر فریاد و زاری و در دشت خنجر و در دشت شمشیر
 پرست و دستان مغضوب و دستان کمان کمان کوبند و جانی بکشتن شمشیر طرب و جلال است
 دلفت نقی کثرت و دلفت از زبان طرب و جلال است **قصیده**

چشت بفره که بوسه دلم بر کند	از غم غمزه عالی از دل بر کند
بر زلف غمزه تو چون بگذردیم	تا شتر بر کجا گذر و غمزه بر کند
شخص رفیع قدر ترا بر فراز عشق	که با دیند خویش بالا تر کند
مضطرب زرا از آنکه و محفل تنی ز غم	در حیرت که باز ترا این حجاب است
ز پیم امقام وصل از بحر خوشه	که شود از فلک کلکیده دانه بماند
چرخ غم از نیکو دلیلت دل بر کند	خدا کند که نکودی تو مایل بر کند
نمودم و غمی کفم غم از غمزه و سار	چرخ غمزه بود که فرودم از آن بماند
که قصد تو این غمزه که از شکستیم	کوئی ز چرخ بودم بر غمزه و نویدی
لطیفی بطرب باز کرد که دیدم	بکشت شای وی و میخو اندر ویدی

عالمی اسمی که در قفس پر فریاد و زاری و در دشت خنجر و در دشت شمشیر
 پرست و دستان مغضوب و دستان کمان کمان کوبند و جانی بکشتن شمشیر طرب و جلال است
 دلفت نقی کثرت و دلفت از زبان طرب و جلال است

طرب اسمی که در قفس پر فریاد و زاری و در دشت خنجر و در دشت شمشیر
 پرست و دستان مغضوب و دستان کمان کمان کوبند و جانی بکشتن شمشیر طرب و جلال است
 دلفت نقی کثرت و دلفت از زبان طرب و جلال است

چاره که چنان کنم این دل بفرار	خود ندانم که بکشتن دل و دشت وصل یار
بلکه از نیکو هر دل داده رایا رشت	عالمی عنوان کفین که دلدار است و نیت
بر دوش تو کی می معنبر	یا آه منت در قفاست
چه قصد بود ندانم و دلفت عشق	که هر که کوش بران کرد از زبان قفاست
فرودم بریم یار از آه شعله باز	بکار دیگران آیم نیایم که بکار باز
ز عار نکره و داکون برم خوش انگیز	خلاف و عده که میسر و شرم از
کران مرا ز پی نسکین دل حرفی بن گوید	دلم صد ره خود آن حرف را با حرفی
دادم می از مال جهان آنچه مرا بود	آبادی بماند زو بر این می
نم دارا بکوی او خود از غم فرودم	که اورا نیت تاب بجز از حاشی خردم
غم عالمی بود آن غم که آرد	طال از کفین و رنج از نشیندن
هرگز ندید کلین عسر و شکر	یکان همیشه بود بهار و خزان
بر خیزم ازین برم چه حال که بکشت	بردم نکره بکشتن و دل کفتم آبی

عالمی اسمی که در قفس پر فریاد و زاری و در دشت خنجر و در دشت شمشیر
 پرست و دستان مغضوب و دستان کمان کمان کوبند و جانی بکشتن شمشیر طرب و جلال است
 دلفت نقی کثرت و دلفت از زبان طرب و جلال است

کلمای باغ رشک و کلان باغ	خضرای داغ و داغ دل چرخ خضر است
هرش زلال چون طبعی بر لب است	هر کل زلال چون صد فی بر ز کوه است
هر سو سر و قری و آواز غلب	هر کوشه رقص سر و سماع صند بر است
هم آن زنده غیرت طوطی و شان	هم این بیکاره رشک و کوبان کشت
رایحه خلق او فتنه غمزه برود	چاشنی لطف او رونی منکر شکست
باد هر سو که بر دفاک سر کوی او	همه عود و بوخت طبله غمزه شکست
صاعقه رعد و شعله در انحرشند	شعشع تیغ او لعله در انحرش شکست
کله تو از یک کنار بر ورق رود	نام بر داشت خامه از شکست

عالمی اسمی که در قفس پر فریاد و زاری و در دشت خنجر و در دشت شمشیر
 پرست و دستان مغضوب و دستان کمان کمان کوبند و جانی بکشتن شمشیر طرب و جلال است
 دلفت نقی کثرت و دلفت از زبان طرب و جلال است

چشمه خرم ز چشم اشرفون در زینت	سرخ دنگم بر روی طارم خضر است
بتر قضا تا فلک طاری بر پی پر کند	شیر فلک تا شکست آبی و لایع است
شبی ز تیری که آنجا که منظری نمود	نموده طلعت که صد هزار مهر از بام
سیاهش بر نامیاب شام فراق	در ازیش همه قایم مقام روز قیام
مرا شئی نظر کش چو وحشی در بند	مرا دلی بود اش چو طایری در دام
موزن غمزه آن قدر و قامت	بقدر قامت بماند تا قیامت
صد حلقه دام از زلف آکنده از سر	با این هر صادی مشک که بدم آبی
کردم ز دیار بار تا عزم غمزه	کردم ز جمال دوست تا قطع نظر
در پای دلم زلف جز خار الم	در چشمم زرم زینت جز خون جگر
شوخی که بر کوشه دلی خون دارد	دلباخته چون من زده افزون دارد
دیوانه عشق او نیم من شما	لیسی و شمن من هزار مجنون دارد

عالمی اسمی که در قفس پر فریاد و زاری و در دشت خنجر و در دشت شمشیر
 پرست و دستان مغضوب و دستان کمان کمان کوبند و جانی بکشتن شمشیر طرب و جلال است
 دلفت نقی کثرت و دلفت از زبان طرب و جلال است

تاد و لم حجت جانان کاف	اشفاق در دل و از دل بجان کاف
آنچه در جان و دلم صبر و قشوعش نماند	برده از یک نکره اش و کیش نماند

غزل مشهور کاتب با پاره دوزی روز چو در دوزی بخورده اینچند شربت از دست غزل

بود بجا نسیب چشم و سوزی غیر کجا هست	ندامت این که از دست یا ز چشم سست
جانا من ز بدون ایندل که زار است	غیر از تو دل که چو داین کار کا رست
مرا از چم آردی دل نا شاد کنایه	کنایه دل اگر دایم پر صبا دکنایه
راز غمت نهفته در سواهی عالمیم	فریاد از ان زمان که برافش ز پرده را
کز بر کردن پروانه کندیت شمع	میگشاید چه سر سیر بهر بختش

عذری است مثل سحر یک بجا جواب از رقص لبان شریک من خانی در طبع صفا از یک
 و مادر و بر یک منظر و غیره غلام که آنکه در این بخت کافیه ایراد و مجروح شام تالیف کرد
 کویند بسیار آدمی من و سلیم النسیب لوجه و کرم الطبع بود در شاعری خاصه من سلیقه خوشی داشت
 در سینه کینه اوردی کشید و در چرخ بد روزی که کافیه ایراد و مجروح شام تالیف کرد
 خود اندر دارا که حجتی که در کتبش بود در شاعری خاصه من سلیقه خوشی داشت
 مرا با حضرت از جنین محراب جدا شدیم که با این خفت و جبین من این شراب را در کار
 قافیه نام مذکور است بخواند که این ماه را بایب درین محل و منزل که محل هر دو ازین بختی
 ازین محل رحمت علی بن عباس صاحب تاج فاش را کفایت داد در شربت جادو آن حق

کونین

ترجمه غزل مشهور کاتب با پاره دوزی روز چو در دوزی بخورده اینچند شربت از دست غزل

کند چشمت شربت زاده خاطر دوست غزل است

پرافتخارم بکاشن که چه اما پر حست	بان کج قفس که نکشیش با لم شکست
سر کوئی که باشد بی پناه از پناه استجا	سسم باشد که ریزد خون چون کج استجا
بان خلوت که خبر من رختی کن فغان کن	تقریب بیا مخرم بیا بخت راه استجا
دامان کرا کرم فردا ز بان یارب	امروز چو از غم زدن بشد دامانها
ز وفا کسی که آرد بسر مرا مورا	زجای او خدا یا بتو بسیار مورا
بر در او که نشود دل شود شاد استجا	شاد باد آنکه کند کار ز من یاد استجا
خوش بختیت چمن خوشتر ازین بود	باز بودی دری از خانه صبا استجا
شد باعث دشمنی غیب ر	لطیفی که ز دوست باورم غیت
بسبب نام که در آنجا غم تو جانکد است	غم زمانه دگر جانید یا نکد است
ترکی که خلقی را کشد در خون زهر جانکد	ایا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد
مرغ چمن که ایند فریاد میکند	فریاد از فغان فل صبا میکند
من آن مرغ که طبعم را نسیم ساختن	خوش است با هوای فغان صبا از آن خوش
نکند از تو که شاد با جا در قفس	یا دایا می که میو دیم شاد در قفس

کونین

که این ماه را یارب درین محل و منزل	که محل هر دو ازین بختی ازین محل
بگویش رفتم شمع میان فلک و غم ختم	تو هم کرمی و کفتم شمع ایل ز غم ختم
کی نشکند بود از شاخساری که چمن رستم	ز غمت از چمن مرغی باین حست که رستم
چو خواهم نامدات بر مال مرغ نامد برینم	سخت از شکست مرغ نامد بر بال برینم
نکرد و دلت خون چون دل من	نمیدانی که چون شد خون دل من
امشب من که تار و کوباره	از من نکند تا چه کند چشم ساره
از عشق تو بهتر ار چه سودا می نیست	از کوی تو خوشتر ار چه ما وانی نیست
در داکه از ان برای ما سودی نه	فریاد که بر ما درین جانی نیست
این که چو من بچسبه کردی داد	رنک زردی از دم سهر دی داد
پداست ز رنگ او که درودی داد	درودی دارد که رنگ زردی داد
افسوس که شد با دوزخ از بازو زان	شرفصل بهار و آید ایام خزان
آنکه بد روز و شب کرد زان	انگشت زان شده انگشت کون

عاشق اسم شریفی قاصد از اهل دار السلطه اصفهانی است که با قافیت متبع
 در ایصال و عدم متبع از انال کسر حد معانات و بارای بهارات با او باشد پنداری

کونین

رشته و دستگیر سوزن مینا و سال تدارک عشقی با قافیت کرده و با شغل خیر طاعت
 روزگار بناست برده در شاعر چنانچه صغر لسانی قاعده و نساء و طریقی تازه پیش کرده اند
 سابق سلیم افغانی شده ملک بختی عشاق جمله الاکلیات شیخ سعدی فیض سلیم اندازد و کجاست
 غزل شمع بچسبیدن در بر باشد و بیج و دقش شری مثل بر چندین بیت منتخب در طبقه اول و میان
 کبریا جمال کار این قول نبوده و در صبح پروردگار انبیا و ملت و طغریان درگاه هم خندان
 بشده و قول در سال گذار و یکصد و شصت و یک دروازه اطله اصفهان بدو در و در
 خانبه صاحب تاج ریح و فاش این رباعی را که در با چون شد بختان روان روان عاشق آید
 ز ریح جیم و جان عاشق از کجاست تاج ریح رخم پسته بود جهان کجاست عاشق دین و کجاست
 اظهار مشهور است و در او در هزار بیت از اشعار است

تا چه عشق گفت مایه سودم و ف	تا که شد دشتی تا چه در در بها
ما و دل بی نصیب بر دوقیر و غریب	تا که شود مهربان تا که شود دشمن
عذر جفا که ریت مزد و فاداریم	از سر بالین مرد بر سر خاکم سپ
روی تو عالم فروز غوی تو بی جرم نو	حسن تو دانا و فیه عشق تو مرد آزما
میگشدم و ادخواه بر سر راه تو دل	مرد با غم ادب نید زانم حب

کونین

شیخ فلک خون چکان بر تان در ملک	ز انظر فم الامان زینظر فم حجاب
آنم که در بوی دل فغان خراب	کردم بی کسی و نرسیدم از عذاب
طاووس در سیکندرم دل باغ غلد	بانام مسیاه ترک از بخراب
دایم چه کردم ندیدم پرده ام	وین طرفه ترک باز ندارم سر حجاب
راسی که کم کست بد و صد دیده بود	من چشم بسته بدم آنگاه بکشتاب
کی داکتم کمان که بپری دهم کف	دامان حصیتی که مرا بود در شب تاب
کوشم کران ز پری و صبرم ناز و وفا	چند آنکه کوشش می کنم غم ز باب
آنم ز دیده بر زده هر سو نگاه من	در جستجوی اینکند شادی نقاب
بی پرده وقت صبح پا چرکنا بام	تا باز بکشد سر ازین منظر آفتاب
رای تو کسب پناه کند بر فلک شود	هر ذره ز کرد و ره لشکر آفتاب
کشتا به عشق من از جان جدا دست	کشم فدای مهر تو جافم بیا ر دست
دل داده است و لبش بر چنان بجا	بایش کل فرو شده و در بخار دست
ای پارسا جوان که ملوی ز عاشقان	یکشب بی خلاصی ایشان برادر دست
بر دامن تو نازده کلم دست کی رسد	مانده خا برین بودم که برادر دست

نیمه

تا بسکای محبت عشق تو ام ندید	کونکر داکتر من روزگار دست
با مال جور یار شدیم از غر و عشق	بر دامن فلک ز دنا صراط دست
غیر و ایدگی اگر کلم از بوس	این بود حاصلش که کرم بکند بار دست
ایم غم دل کی چه تو داد فغان نداد	داد از کجی که کوشش من دستان نداد
کردم سراغ کوی تو بچشم نشان نداد	کشم رسم بوصل تو هر کم امان نداد
آن کوشش لب بصلحت کشته بخت	حرفی که بوسه بکشد فلک بر دامن نداد
عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب	را هم کوی کسی با سببان نداد
کار آن کند که روی تو نادیده جان دهم	کاین روی من اینکند توان دید جان نداد
کردم بی طاقت و بخت کمان عشق	بند کستم که دل بجان تو ان نداد
برداشت پرده دل جان نثار کرد	آنکس که جان نداد ندانم چکار کرد
صد جور دیدم از تو و دل بر نداشت	بچار کی کوی تو ام بر دبار کرد
درین خراب پر غم که نیست جای سر	نخست آنکه پیش نکر و بجز طریق عبور
محو ز فریب سرباسل درین واد	که هست قصه لبش نشان او شور
اگر چه شعله باز است سیر ز انک	که شتابان در در زنده عصفور

بهرای کوچ سلمان ترا ترک فلک	لکرا که بغارت برد و خیره مور
ز نقشبندی پراکنده قدم بیدست	که کم شدند بی بچو ما درین ره دور
چند باشد از قضا فرمانده و فرمان	در چمن زانجیل در قفس مرغ کسور
از صبا غم عشق در آرد وی نکستی	در چمن کل بخش و عاشاک افتاد میر
از بدین جهان که دران بکند درم	کردم از زبا بقفا باز تنگ درم
در کار چرخ بگذرم از کفر ان مقام	یا از دل شکسته فغانی بر آورم
دلبر میکند لب لعل و چشم مست	ناز و کرشمه که من از خواجیه خرم
با کبریا م خوشند جهان صرا حیم	بانام خوشند جهان که مزمزم
را نده بی پوشند جانب کردن نمند	ما و دل ستند ندی این فاکدان
خرمی و عیش و وقت کجا و مجال	شیخ اجل نیم کش بر قضا در کمان
کوشن باغبان طرف کوا از غرور	زود چو خواهد شکست رنگ کل و انوار
عصه بابل و فغانک شود که ز عدم	از بی بپرسند مردم نا مهربان
هر دو چو امید رفت روز دگر از کوا	کو کند میهنان نام ترا این زبان
خواجیه جرف اجل بود که بر شس اجل	نا که در کس کند باقی این داستان

الک

برک تیرم کجا دشمن جان روزگار	راه گیرم کجا شش جتنم کمان
یا رجاشد دفا میل بوسه دشمن	سوی بوارش عقل را دین زندگان
غزلیات	
یکی با شش بهشت و دوران کی نصیبش بخش جان	ترا کمان آن که قاصد ز کفر نادان
کوفت نازت بهر ماخو و در نه با زار چنت	یکی خیر و یکی تو اگر کی ضعیف و یکی توان
دردا که کانی شوا نشد جفا را	روزی که شتابان بدین ابلهان
زنجیری آنم که فرو بسته بتقدیر	بر طرف بنا کوشش تان زلف دوان
توست با ده و نظار کان چو تماشا را	دران محفل که می آرد سجا طر حیرت مار
ندیدم جان کس وصل جانان در بدنه	بعد عشق من آموخت بهر جان این ملال
بچشم دیکران بر صید من منکر نظر بکشا	پر م بر بند و بنداز بال مرغان و دگر کشا
شب عید است که پر مرغان شکر از غنچه	طربات مغنا از بهنگام سحر کشا
نکشد نقد بر رخ سبکشان چنان	که بر دی هم کلام حریف غار کشا
بهوا که در مرغان نظرم کمی افند	بهوس کشا می از هر پرده بال نا کشا
کای بیستی آن منکر رخصت کام دهم	کم بکشم از چو دی کام دل خود کام دهم

شکار زخمی بپای زخم کاری دیگر
 صیاد کوه نرودی بازوی خود مناز
 خوش آنکه مست کرد و در بوسه خستی
 خزان چروت افتد فرصت نداد
 اگر رقیب در آتش رود و نیم نرسد
 اگر اینست استغای صیادی که در این
 پی تا بویست که شمشیر پاک می دوازیدی
 همچو نوازی فی زدن غم نبرد که بار ما
 بغلط ز دست دادم سر زان لب زود
 فغان که فرصت دیدن بوی هم نماند
 بختی که برین ندید که آن گفت دست
 یکی زلفت زنده دیکوی بخاطر دل
 عتاب و ناز تو در جستجوی پیکنان
 از لب خندان که هر دم میداد کام
 بجان کندن زنی خواهم شدن چاکلوی
 بال و پر شکسته ما گشت دام ما
 که کوی دلیل از جبران کل یکد است
 مکر و دزد سر کوی او بجزرت ما
 که شده و شنیده ام زمره درای را
 که نیاز موده بودم دل بفرار خود را
 غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
 چهار سید زحمت دل زلفا را
 توفی که هر سر سوی تو برتر است مرا
 چنانکه رحمت از دکنه کارا را
 بخت بستم کند سوی بوس مایل را

در هر چرخ که دریم مینا دشتیا را
 طبع کام در گزیت دران انجمن
 رخت سفر کی توان بست ز کوی پنا
 صید کینت عشق کاب و جوش پرور
 دل چو شد ساکن کوی تو چه افشا دکنجا
 عشق پنهان زرقیان من آموخت لطفت
 چه فلک ز غصه غنی بیکر نشست ما را
 میگویم ز تنگ صید من فارغ شواول
 کشتم روان ز بی دل سوی خرابت
 که عقد کشت کرشمه است
 یعنی هست و تقاضی هست
 هر جا که نظر بر رخ دلدار کشتیم
 آفتاب صبح با هم کلین و باغزار
 فرضی یا هم اگر دیدن پنهانی را
 جمع کنم از کجا این دل صد باره را
 لکب که بشکند بهم صولت شاه باز
 که نکرده از من و از حسرت من یاد کنجا
 آنکه آموخت بجان من که پنهان را
 همه چیزم که روزی یکجا نوشت ما را
 سرم از تن طبع کن از زمان ندیدم زیبا
 امید که ره کم نکرده رهبر آنجی
 فزاید کار مشکل ما
 تا بصیت خیال قاتل ما
 با اشک و داعت نگاه در ما

حرف اول

حدیث ترک محبت با جهان کشتیم
 که بی ثباتیم از حرف اولین دانست

خوشم بجز در چنانکه عالم گویند
 شریک کن من تا توان سیری چند
 آن شیشه ایم که ز کف سستی گرفته اند
 غذای طرز خرام تو کردم و قد و قفا
 مرا ند زود و نه زارین بنشیند که کون
 دانی چه سپردم جان زود و غم
 تقاضی که مرا روز با نجا بیست
 زحمت تو که اریاد کرده شدم
 که کوشی بی خون جهانی خور و دین
 شکو بادارم ز جوش جلت کشاکش
 فغان که دامن کل میرزا بل بوس
 دلیل آنکه مرا در وفا نشناخته
 ما کشم بجز محبت در اول عشقم
 شب آینه خورم که درین شب از تو
 که پوفای تو از دلبری همین دانت
 برای کشتن من یک نگاه بسیار است
 کوشش جهانیان بصله ی شکست ما
 بریز خون مرا و بر و بخیر و سلامت
 یکس ز روی کرم مهربان شوند و گشت
 آفتاب چرا او را پنداشتم نهایت
 جنبر اگر چه اندام مرا کانی بیست
 که ناله را اثری در دل تو کانی بیست
 جز بوسش از لب نشناخته غارت
 انقدر کان پوفا داند ز بانم لالت
 ز کاشی که مرا زحمت تماشا نیست
 همین لیست که نزد تو اعتبار نیست
 بهانه شوم و وقت جو بسیار است
 چشم رحمت به جرم کند کار است

اگر انصاف بیا زار بر د یوسف را
 براه عشق مرا کار مشکل افشاده است
 حرفت رشک نیم لیک از کوشش غیر
 پرد از طایران چون کوشش و ولی
 ناز شیرین رشک و ما خاطر و غیو
 بخود نفس کشیده بوسی تو ادم
 کس در بنده است و بران در نشسته ام
 بکشم از نشان عمار من کم کن
 بنیم بپشتی او را و ناخنی و کشتی
 بحسن عذوقیت اگر کانی هست
 از دست برد روی نکو اختیار ما
 امید نهایی که بوییم نغمه ی
 دعا کنیم که بجران دکنیا بدست
 گذشت اذان که بجان رسد ازین پادشاه
 هر زالی سرو و سنجین غریب است
 که اولین قدم بار در کل افشاده است
 این خوشم که زارم در دل افشاده است
 خوشتر زبال و پر زدن بسل تو نیست
 چاره بخش بغیر از مردن و فنا نیست
 واقف بکشته ام بتو ام بگویم بکشت
 شاید بجان کشنده دقمان کی یار نیست
 پر شکست من لایق کلاه تو نیست
 از بوی تو عاشق هنوز کرم حکایت
 تقاضی و جفا فی و استغاثی نیست
 تا عذر آنکه دل بگوینان نداد صفت
 یک عصار بر سر راه تو نکرده است
 شب وصال که در دای آسان باو است
 ربان که بکلام بدست پر و از است

چون ماه عید که شد ابر و نمود در دشت	شوقم بان اشاره ابر و نمود در دشت
یار بکیرش بکافات کان کجا	واخت زمانه صبی عشاق بود در دشت
شاید که دامن خطه آبی بر دهم	چون نیست کبابی که دروغ فایض نیست
آخر از منم طبعی هست که ارا	کیرم بزبان از قوس اسلخی نیست
ای ناصبور دل بجز اسپاست	از کوی یار میروم و میگردم است
اغیار در لکن تو من قرین مرک	جان سپارم و بجز اسپاست
رسم ز عادت که اباجای نیست	یار کسان شوی و همان دهرت دار است
دستی که کوه از بهر جا کرده روزگار	دانه منیو که بگردن در است
از بس بهد و دستیت عمارت	یار منی و یار کسان میثا رست
گفتی که دهم ز لطف کاست	من بنده لطف ناتمام است
تا چند زنی پیش بسنگی	مرغی که بفرزد زبانت
جام از کف مدعی که فنی	خون دل عاشقان حراست
روز و دارم و روزگاری	هر یک دو زلف مشکافت
چرا بر دهنم باز خرابات	فلک بهر دساقی مهر بانست

اولی

وصالش خواهم و دانم که این کار	نکار او نکار آسانست
این دور و روزی که پدید او بر آوردی	هر کجا میسر کنم ناله ابل بوست
حرف الدال	
ندارم ذوق نال فشان گلشن خورشید	که باشد از بهر صیاد و من خون از پرده ریزد
یاران و طفل گشت بگرد و خدایرا	تا چند سال میل به پند او می کند
خوش آنکه شرح غم من باو چنان گویند	که از شکایت جوش مرا بری و اند
اثر زاری همچون همان بود که زود	از فغان باقیه بعد آید و جمل برود
ندانم که برای چون نازی کنی ضایع	ز دل بردن که پیکار بیت کابی برین داند
نیک بگره جفت ز برق بر سه الفت	خوش آن که غریب گلستان که آشیانه اند
از بهر جان ناز سر کوی تو میروم	رسم که بخت تو را پیوسته فاکند
خون بهر کس ریزی و رسم بقیات	ارباب جوش هر شیدان تو یابند
بر دیت هر که خواه که بپس من فاخته	که با صد و بیست و نه کی سپهرت بند
نا توانی زودم از بند غمش آزاد کرد	و نه آن ناجر باز اول پدید آورد
خواب میدهم که در چاکل اجل افشا	بخت بگوید که یار دهن از کوی یار میزد

آواره دلم که ز بی آن سرور و ان بود	گشاد و کرم باز نیستی و چنان بود
میرفت و مراطل نظم ز حیرت	از خواشیم در دل او تا چه گمان بود
شب که از حال غرقه بخون پیرسید	دیده از حیرت نظاره ام آمد او کرد
ایکدی می بینی بهر بخوان پوفا	این زمانه کوی او بر قیمتم افزوده اند
باغچه و روزیت ندری الفت	امید که این سرکشی از ناز نباشد
دردا که دل پیده نال از نفس افشاد	وقتی که مرا چشم بهر یاد رس افشاد
عاشق به نشاطی ز غم عشق تو جان داد	که مردن او بهر کس اندر پس افشاد
جانی را برای کشتن آورد است عشق	محبب دارم اگر از بخت قاتل بر دهن آید
چون رسد با دوزخانی بستان یک کشت	آشپان من و کل هر دو بیکار بود
بچکس از قودل شد اندر رسم	که میکبار و فادار بیت از یاد رود
بهر مدعی میخوانم اکنون خوشا دقتی	که میگشاید یاری دارد و باور نمی آید
ندانم که غنائی بجز تم که حسیرا	ز کشتنم دل بر هم او پیشانی شد
ز آنین و فاد که کوی آن ناجر بان	غریب باز که کشتنم بجز رسم و یار خود
اشب ز وصل شاد شد خاطر مکر	سجاده و کمره انتظار بود

لن

مشت خشی که با حساب می کند بدوش	سازمان آشیانه صد عذلب بود
امر و ز بر زبان هر شرح فراق اوست	خوش آنکه از چیدم که بگویم غریب بود
قاصد بزبان نام وی آورد و شد از کار	کس آنگهی از نامه و پیغام ندارد
بر خشتی که از دوشم ز خود در ختم	ندانم از لب شیرین او جواب چه بود
کو آسان دل از جان بر کفرم	که شکسته از سیتسم مشکلی بود
بصیرت کشتن کشتیم آنجا	قفس را مبارک منزلی بود
بجسته عاشق ندانستند	ششید می عذر خواه قاتلی بود
که هوای باغ دارد که زردی شوق ملل	نظری بجانیک نظری بر راه دارد
همه ناله و فغان نمی یک نظم اما	که زندگان سلطان غم داد خواه داد
فریاد که در قید تو هر دم ندیدم	یک طایر فرغش کرد که پر دشت به باد
نیکویم که هر که کام دل حاصل نکند	من این خون نشسته دل از کمره دگر داند
در همان مجلس که مار از رخا رانده شد	بکرمی دانه از باز از کارانده شد
یار بچه صلیت بود آنرا که از کشته	از آساز و پی صید مکن کند
من که میک نظاره ام کار ز کار بگذرد	به کز نوش خیر بکشم و یار بگذرد

زبالم بندگای بر آن صیاد بکشاید	که از بهر رفتن جان سپاریهای من بند
بیارایید بهی من بنیاب از فواید	شراب معنی بی عیب ساریهای من بند
بهار است و بخت از تو بر خشم خوشاری	که روی باز کنش بر در بر منان دارد
را شود اگر از دام مرغ پی پر ما	بزار هر حله تا کنج آشیان دارد
جفا اندازد دارد سرت کردم نه جان	که بر کس حال من بند دل از مهر تو بردارد
در کشتن پروانه بشیر چه حاجت	از شش من چه برافروختی بود
مرا از نا امید بهایزم وصل روشن شد	که لطف یار با بخت بسیار بی کس بود
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم	کنون که کوشش پریدم دام میرزد
ادب عشق چنان فرض که ای شوان	حسرت در بجهی که دو اثنان کرد
اولین حسیدم که افتادم به دام کوی	شاد باشی لعل که با صد آستینم بکشد
کار در عاشقی کردم یکی زانها وفا	نیستم آنکه که از بهر چه کارم بکشد
دعوی نیست لعل تو ام اما دانی	کاین همه حسرتم از دل بجای زرد
دیرینه لبس چیم که چه از ادب	هر که کی بشاخ کلم آشیان بند
تا نبارد دگر می جا کرد آغوش دلبران	آتش افکند در هر دل که منزل کرد

میردم که دامن خدمت بگویت برزند	آنکه با جوش از من بیشتر خواجگشید
آه کانا که مقیمان در پادشاهند	عبد بشد که راهی یکدایان نهند
من این شاد که اینک ره و اینک قصد	دل بفرماید که این قافله که کرده رهند
فرصت دیدن خدا جای حکم نشست	چشم مرا گیر لعل تو را نوشخت
فغان زندی غیبت که با نهایت بر	معاشن تو در آرزوی یک نمکند
خدای داد و آنکه کرشده ساقی	که یکشان دل زدست داده بکنند
رسیده نوبت جان دادن و جهان کیم	که یار بر سر جگر و تنم نخواهد ماند
از نظر افشاده یار است پنداری که با	معنی با ما در صلح و صفائی میرند
زین فراق کون چه غم مارا که از روزگار	عشق ما در جسد با یکدیگر آغوشند
ایکاش ز ما حوصله را ز سوز آهند	صبری که خداوند با باز نخواستند
زدم زان سر کو میترسم	که دگر باره مرا نه دهند
عجب بدان که بجز حساب عشق	کنند و در قبح خواری بکنند
لبک زان ترک شیرین و کیم بوسه داد	آن نگر آری برای خویشتم میرود
کش بر معنی خنجر چه آزاری بپوشد	که در روز قیامت با تو آتش صدمه بپوشد

کمانی که ملوی ز آسیران رستم	یا ترا باز چه یارب بمان میکند
نیز نک که از ننگا بی	مانده شدیم و خداوند
خدمت کنی و فاکت بی	تا از نظرت که ام فکند
خاک میخ زنده شستم سر خستم	رحمت حق نیک با من بخواره چه کرد
خون من بکشت دل ز غش جان من	که گرفتار بلای غم بجران نشود
چشم من نیاز است این راه بهیلا	چه فغان را ز آستان که بجز که ارا دل
نه با هر نیاز نه با در مان چاره سازد	بازم دست او کین زخم بر دلفکاران
لطفا میکند آن که کجرات از دای	بوسه خواهم و از طر زحایم بکشد
گش آن خواج که در مرض	میرد بکنم نام کنای بی برد
بجیر دست و پانی میزد در خون	توان داشت بیل پای رفتن تا کجا
لیک شهاب سوز دل ز سینه تا میبرد	که میرم زار پندارم که خوابم میرد
چو دندم از ناله مرغی و هانا	کاین ناله ز غوار نبود از هفتی بود
بشب برو ز آند بس صبح شام شد	تا قد کشید روی و ما بی تمام شد
کمان که کشتی با آن میرفت	دور و نزدیکه را در باستان شد

که ام سگدل آیت با دارش	که رخ بوسه شیرین از بجان بپشد
فغان عاشق از رده دل ندارد بود	بشام بجز که در پای آسمان بپشد
حرف الما	
خدا را قصه بجران ما قصه بجانان	ولی تا حال ما دانی بشی با ما بپایان
با من نکرد آن چه جزو کار دیگر	منه نداده بودم با خود قرار دیگر
بجز غم که ز ویش مرا بخل دارد	شکایت ستم او که دلست بهمنز
چشم بره که با ر سطر کرده کی رسد	بانگ بجز بکوش من از کاروان بنزد
دشمن بجال من ز غش که می کشد	آن پوفا بدوستیم به کمان بنور
طالعی دارم که کوی که کم از کستان	میکند از دایم ز غش با در قفس
با غم عشق پسر حال دل نا توان	در در برقت خار در کف پلخت خشن
عشش بود من کج قفس که در و باش	یک رخ نمیداشت که پروان کرد کس
با و ز دارم اکنون که پشش شتاب	خوش آنکه میکشیدم پی و عوا شتاب
خوش آن مرغی که در کج قفس با و می کشد	چنان بجز سبب کشید که پندار از او
نیکویم فراموشش که گاهی بیاد آور	اسیر را که میلدی بخوابی در آستان

زنگدوغ رنگی که بودی در دل شیرین	بجای خانه خنجر که کفی حال فزایدش
نمانم حال عاشق را در آن بجز که دیدم	بجای آن غنچه صیدی چشم سوت سوزیدم
پایا می کشم و بی عجب که گیر دوست	باین که که یکی نیک کرد بر که مش
این بی داد جان آن بی نرسند دل	هر کسی با سر و کار ریت به پنهان کش
جان صد دلشد سوز که نکو بسیش	خون صد غرورده ریزد که اندک کش
لشبینی که دل آنجا قرار گیرد نیت	نیز بار بار پریدم ز کوشه بامش
بکمان ریخته من سواد دل ز خیرت	به عاکه جان از دین دل کسی خیش
تخت عشق به پروانه بند به اگر	آتش از سوز دل خویش نیکو در پیش
یک طرف تاراج کلچین یک طرف غوغای رخ	حیف از کلهای رنگین وای برم غن
نشد و وقت سحر از منزل جانان نزدیک	چه کشاید و در از وصل بجران نزدیک
آخر خدمت تو به از غیر کرده ایم	از حق هر خویش که کشیم عشق پاک
فرستی که که کنم فکر بسترایی دل	آخر عمر من و اول همساری دل
به طریق زکوی تو رخت بسیم و دهم	ولی مهر که بندم دلی که سوی توایل

حرف المیم

و بزرگ

خوشبید اگر که شود از عرصه کینستی	من دست تو کیم بلب بام بر ارم
شب از خیالت در فغان روزا غمت ز یاد	وارم عجب روزگوشی این خواب این بیدارم
کردی رو با چون از قفس در خان کنان پر	ترسم که نشاند کسی از طایرستانم
کفی برو از کوی من و در نه بخت نیکم	شمار چه فرد خدستم موقوف نافرمانم
خواهم من شد مفر فردا در رقیب از جوار	در کوی آن آشنایانیت سرگردانم
من که یکسو شد مهر دنا غم کذا	عالمی از بجای تو خبردار کنم
بکونه کون سخن بدور قیبت ز راه	که بر خشش نبود بزمان مجال خام
قصه دوستی غیر که فتم که درست	بهین جرم من از نظرت اخادم
شرح حال خود از غم بجران کشتم	جان سپردن بکیران تو تن کردم
آزاده الله روز تو تا جبر بان شدم	در دوستی که بادل خود جبر بان شدم
جویای یکسانم از طالع کراه	ترسم که سر از خانه صیاد بر ارم
کسی بجالت من طاری ندیده و نه پند	بجاش و قفس دادم و آشنایانم
نابوده پیامی که مرا بود بجانان	ایکاش ترسید حریفان بزارم
شاید که برایشانیش از بوی تو باشد	هر جا که دل از دست رود چشمم بر ارم

در راه سوت مکان خار بنم را	ای وای بر غمی که کرد بد بپناهم
مهر روی زمین را دغمت از کبر بزرگ	غنیمت بود پیش از کبر بهر خالی بزرگ
در یغا مردم و شد قیمت دم بجای او	بصد امید یا ریرا که من پیدا کردم
در سایه کلهای چمن خار و ضعیفم	دبقان بطیفیل و کران سید به آیم
پرده زبا در اکیار کی شوان درید	ورنه ما بهم رندی و بهم پارسائی کرده ایم
فرقی میانه قفس و بوستان نماند	این مرد و شک شد بربال بهنم
صبا بوی کلی آورد از گلزار میخوام	که رخ از شاخ بناید نه از دامان گلیم
آنکه نامم نری نیب چو او در رخسار	چون بچو دسیس کم رنگ بجاش دارم
قصه گفت ز در دل و سود نکرد	دو سر حرف و کبر بقیامت دارم
به بار خدام از کوی توای هر کس	بکافی که تعافل ز تو آموختم
از جور و قیسمان شدم از کوی تو امانا	آه از کینه حنجران تو زودم
چنین که خواست شدم عجب ارم	که دیکری نبوازد بروز کار تو ارم
پرواز صفت و دیر با دوخته بودم	و حق که خبر دار شدم سوخته بودم
خوش آن سگی بود در از غنط طهارت	چو دافتم میشدم از کینه استغفار میشدم

چون از

بغیر ترک محبت که آتشبار نکردم	بجای ره دل پر خون و کبر که نکردم
تو که بنده میفروشی چکند دیگرانم	که بجز محبت تو بهنر و کبر ندارم
نشان گذاشت ناصح ز رخ نکو کرد	ز کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم
شاید که بشی یا سحری در میثا بند	بهم شام بران کوچه و بهم شام که کشتم
ای رفیق از حال من بهر خدا غافل شو	چون دم ترسم که از آناه غافل بگذرم
نمیدانم چه بادل میکند بجران او دارم	که تا دیر است بوی میسرود از دین غوغا
من آن وخت رسیدم داد خواهم بزرگ	که اگر نیتم بهر چه فریاد و فغان دارم
بچو آن بای که در آبت دادم او هنوز	از تو چه مردم دلی که ز بجران نیستم
رخت از سر کویا ر بستم	دست دل تا توان بستم
چو دیوانگان فکر فریاد دارم	که در خانه دل پر یزاد دارم
بچشم حنجران بسین سوجی سیدم	که من صیدا فلکن بی یاد دارم
آن بوفاطیب علامت نیکم	نومید بهم نیم که علاج دگر کنم
اکا هم از علامت صیاد شکند	آن فرصتم با دو که از وی خد کنم
یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی	هر که بجای عاشق میکنی که رکنم

کشی که بن هر تو چکانه نداند	چکانه تری من ز تو چکانه ندارم
خوشتر ارم از او از غم اندوزی	جانی که در آن خجسته خانه ندارم
از یکد و سنگ جوهر بر بال زدی	پنداشتی ز کوشه با مست پریده ام
بی همتی نگر که بد بنال ما ندید	آن صید پشه چون ز کله شمشاد شدم
با حسرت و بختان خزان دیده شرم	در موسم گل که چه بکار نمودم
تا حرفش ام ساز و می ناو	از خدا یاری چو یوسف پارسا گفتم
بغ برکت کینه عاشق بل می بر	آنچنان که من کوه را میخواستم
بدل دستی و دست دیگر	بر دامن داد خواه دارم
بجست سسری زیر پر بزم	که دور از گلستان بزم بزم
بجان در دو دایم که دلشده داد	بدارای پیدا کرد بزم
چاره کار خود از رنگ قیاس	چاره درد فراق تو بردن کردم
بکرای خرم کل از تو چه کم شد	بجای که من سوخته خرم کردم
که غریب صید من نمی نگر	مرا به بند و دگر بعد ازین نگر
فراموش ناکند اهل عالم داد خواهی را	از آن نازی که میدانی گنجی بوی

کلی

کس دل باز نکند از این جوان کزنی	تو صاحب کوفتی فکر خوشتر میکن
در آغوش تو آهنگ قلم کردی زلفی	نداشتی چها بار و زکار میتوان کرد
جفا جو یار و یاران بچو بار جفا کار	دل ما را که می آید بدست این برادران
شکر خندی نگاه آشنایی کوش	بیک چیزی بجز آغوش تو را از وفاداران
بروز غیش میکشیم چون شمع شهاب	من از درد و زبده رمانی در دم پرستان
صبح با عید و سجود حجاب و باطن	کمال رحمت حق بر کاران بین
دل زلفت داده مرغان ترش بین	مسلمانی ز چشم کوش بین
چو گل پراهن از سودای دل چاک	بقای دلربایی در برش بین
دلش مجروح چون خود جو ریشی	همان دست ستم ز بختش بین
کش محرم نازشرم نکونی	بکار عاشقی بی یادش بین
شکسته طره و برشته مرغان	بزمیت کردگان شکرش بین
پا عاشق ز تابیر محبت	ترحم در دل کین پرورش بین
ترا نقیض نماید کف درخونی و زلفی	بجز از نازی اندازد و آنم که من
قرب رقیب تا بجای سستی عهد یار کو	بازی آسمان چه شد خصی روزگار کو

تا کی را که اجل زیر قدم میبرد	تا کی کا کوس چه سود که کینر و
از هر و ت دور نبود که بجز بگری	روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی
چون کنی رخ بوی کشتی بنافز	کل بناله چو میل سرو سپهر فاش
فغان سر می کنم از عشق و امید	که بر کوشش خوش آید این ترانه
کیرم که باشد چون رخت ماه	کو زلف و لبسند که لعل دلخواه
تا از که باشد این جور چمد	سلطان نکونام خا صان کوه خا
حرف الیا	
تو پادشاه جوان در غمی و زبانی	ما سر خط فرمان تا حکم چه فرمانی
ایمل بوم خوش شود در زندگیم	رخمی و نخواهم بود از دوز که باز آنی
گلشت چمن بکوش کار خوش ما	مشکل که بجای یک کین تباشانی
بجز زبیر اسیران جان من از غم نا	که می ارزد دست کردم بایمانی
کیرم که بآن شوخ بکرم سر لای	با این همه حسرت چه براید ز کجای
غریب کوی تو بودم نه لیلی نه پانی	قتیل تیغ تو کشتم نه جری و نه کنای
بغیر ملک محبت نه دیدم و نه شنیدم	چون خرقه طفلی نه کوششی بپسندی

الیا

راضی طرب چنانم که با امید وصالش	بکام دل شوا غم نداشت بر سر لای
خوش آنکه دست بخارین بر بوی	بخوان نفی من چون طبع کینه کوی
با و رت آمده کردت شست و کلام	میزان کشت که از غمی خود بچری
زبان حاصل آمده و از جانان پرستی	چنان که هر با بویوسف زیوسف پرستی
چرا در پای یار دوست بر پیکانه بستی	سر زلفی که ز بزم من دیوانه بستی
فلک در فکر آزارم چنین تا هر بانایم	نیدا نگر ای ناله با من هر بان کردی
ز رشک مدعی در آتشم با آنکه میدام	که کام خود می مند کسی از چون تو خود کامی
تا حقایق شمع شب که بر سیکردی	بر زبان از قصه من داستان داشتی
شام و نیکی ز دور و ز قیامت	زین پیش نخواهند داشت جبر شنیدی
ناله مرغ نفس خیزد از دهن بچمن	مسبب آن است که دارم بکین صیادی
ترا در این حال دلم شود روشن	اگر بجز من سویی خود نگاه کنی
که در دست حرمان که بود ز کار بچمن	زنده بشام صبحی زنده صبح شامی
از سر گذشتیم از سوز دل با هم	ای کز در پیش کوی ناله چه کردی
خوشم که دوزخ کارم زلف زلفی	بزار با بوی سستی و ربا کردی

ز چشم و جان در خیال جدائی	مرا باعث اول آشنائی
ندانستم چه شد آن چشم از آن	که از نقد دو عالم شد فراموشی نازی
زک زلف نثار نتوان کرد	کو بر دوسم در پریشانی
درین کشتن باشد هر کجیکش از آنی	در یخ از حسرت رخسار و رخسار نمانی
که میدان عشق می آئی	تا توانی به از توانائی
آنکه شهری بود که شارسش	جور او میکشم به شامائی
رازی که سویی ملک در آستان بر دلی	گفتند در یخا نازان بیا بیا بچکانی

رباعی

عاشق که چراغ آشنائی از روش	در روی تو دیدم دید از عالم جوش
میرفت و خانه محبت میخواند	میرد و بد بیکران وفا می آموخت
نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند	خوش باشد که زاین و در آن خواهد ماند
کلوار بغارت خزان خواهد رفت	این بسن در بیاغبان خواهد ماند
آن بر کن که خوشش داده خوشش	میگشت من ز روی دانائی و دوش
حرفی که برون نخواهد رفت ز گوش	بوشش افت جان آدمی آفت بوش

و کلام

چون شاخ شکو در میوه و زنده شدم	چو گل نبود بغیر یک پر هسدم
روزی که بناچار بیاید کفشم	ز نهار کونید بگردون که منم
چندی بزمانه سخت جانی کردیم	بر خاطر این و آن کرانی کردیم
مردن مردن گذشت ما را	یاران بجان که زندگانی کردیم
غلمان بهشت را که من بستم	با این دل و دین عجب که از زندگانی
که میرم و آخستیار با من باشد	تیز تو بریش من که کر زنده بوم
میرفت و دست تیغ آن عهد کن	رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
کفش این رحمت که میکشد کفشم تو	کفش این منت که میکشد کفشم من
ای ساقی که چهره ز پامی همه	ای سرو سی قامت رخساری همه
پر کن قدحی که زود خواهی دید	خالی بکنار این چمن جامی همه
ابنای جهان که خود پرستیده	دایم ز می غور و در شسته
تا کی بخت انانم از ایشان شب و باز	روز آید و بنگرم که مستیده

غیرت موسوم میرزا محمد جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات موسوی در سلطنت شاهان

از علوم رسمیه و از ادب و شعر بهر در بود و در سنه ۱۲۸۰ در دولت پانزده و بیست و هفت

لیک اجابت گفته چند شعر از دست غزلیات

انوس که تا بوی کلی بود بکشن	صیاد و نیا و بخت بکلی بکشن
عکین ز کردش فلک پر زدیم	جور بتان پر دوشین میکشد مرا
دل بیرو و بجان بیجانی	از هم گسته میکزد دکاروان
دل ز کوه تیروز وصل اگر بود	که قصه شب بچران بر دهر جان کشت
من در نفس زدوقی سیری تازم	صیاد را که کلاسم از تو
چشم کوش ترا غیر بهان باشد	و رشتا سد چو لب نشسته مانده
کلبسی نایبستان و کلی بخت	کاش صیاد مرا از نفس آزاد کند

فطرت است محمد این یکا صلت از رستانت در اصفهان تحصیل کمال کرد و هندوستان طلب علم رخصه لول بحریس مردم دنیا نایب از بکرت بویان گای کرانای فطره اراغی فطر الکس علیها از زبان داو اصطلاحات شلوک بکر ابل چون گرفت و باصفهان چو کرد بایست لم بعد با بر خانی طبع خیزه دارد و چند شعر از دست نصیر

روشنان قند نوی سیل آسمان	کوهران درج بحر طبع ذخا رمنت
کر درین در پیش پنهانی ابل	رشته تیغ ایمان تار زنا رمنت

بنیاد

خیال دانه و خال تو قید طوطی بسند	بکج سبل زلف تو دام آهوی چن
نهان تراست بجا دوی زلف آینه کفر	عجان تراست بهار و تهر شین
بسیکون منت خطا خسر تر	بر بدین صدف است عقد در شین
داشت بیو یا من عیسیر دل آویز	داشت بهر جان صدف لالی زین
بود بکش چون دم نشیج مریم	بود رخش چون کفت سلاخ حسن

فردوس شمس میرزا ابوالحسن سیدی خفیف شریف پرمیزه حضرت اطر اردو در شیراز تولد یکی از بقاء تبرک با و محمول بوده و در جوانی ازین سرای فی تحریر کلام و کلام

ای که منغم لاله فغانی	تا فرماست عشق جانا نم
مکر آن چاک سپه این کتودند	که از بوی کلم دیوانه کردند
زمی ساقی چراغی پیش دیگر	که مستان کم ره میخان کردند
بود چو طوطی ماری دل ز غم	که هر حرفش باشد دهری چند
چاکم کن بر فغان کر هشار	چه بخوابی ز بی بال و پری چند

فروغی سرزاده اصفهانی شاعری دب بود و بخاکوی لیب در راتبه کلامی داشته خاصه محبتی کسمل زمان خود بود و در اسلا زندگانی عمر کمال در راجا به طاعله

و کیش قصید در محبت شاه افغان که در محل قول یافت لب لبک اشعار فی المثل و طبع
 لایق آن لقب موصوف آمد که بند جریغ غریب و بی قیدی لطیف بود در قند بار ازین دار
 ناپایدار در گذشت و دیوانش ملاحظه شده است شاعر از راه مسیح افغان که از راه غزل
 ز وصل نیست مایه زلیک بجنس در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم
 بر سر تربت فردخی دوش ناله میگرد غم ز شهابی
فردی اسم صغیر از ایل زندات سجنش کرات اتفاق شاد مردادی پیش
 و از طلب درویش فنی است گویند دولت زندیاعت باری داشته و در بهار و زکات را
 بجنس هموار و کشتی و ابراز قلندری روزی ریش خود را تراشیده فارغ از تنویر و ملالت
 و خالی از حسرت و ندامت هر کوی و برزن خود را مروض هر چه مردوزن کردی نصیحت لشکار
 علی الحال طبع خوشی دارد اما معدوم بود وقت قیام ازین و چون دست بر لب الشافی
 که توان شد که با چینه شعر از دست
قصه
 لب کشیم به قیام چشم آه بلی ز نسیم سحری باز کند غنچه دین
 غمزه باناهک هر کان تو در یک کرک ناز با مرد چشم تو یک پر این
 در روزگار هر که عزت یافت از نسیم نازده است که در روزگار

نقش

چون من ز جو غریب بر جان مریب اگر دشمن نیست ولی دوستدار است
 کفرم روم که چشت مایل خواب نازت بگفته زلف و کفایتش کشت در آن
 خوش قیامی که نگاه و اسپین خونهای خوش از قاتل گرفت
 بر دوز آرم شبها با خیالش مکر روزی شود روزی و صخش
 کفرم از دل مهر او بیرون کنم اختیار دل نه ارم چون کنم
 روزی خلاف خوبان بر عاشقان کند تا از قوت نازده رسمی ماند بروز کاران
 در برای چه آنک کاستان ای بنفشه داری و گل داری ای روان ای
 خدا اسم شریفش بر زاهد سادات پسندید عادت حسنی دارا احداث است
 حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد اصفهان در قصبه اردستان متولد شد و در اصفهان نشو و نما
 یافته ای سیدی علیل القدر رفیع الان مخیرت سیرت خوش صورت عقیقه است در
 فضایل تحصیل یافته کرده و بهره کافی یافته و قی دار الخلفا بشرف بخشیده باطنی
 از سلامت درک و سخاوت سلیقه و اعتدال طبعش سرور و حالش بهر اکنون در اصفهان کجاست
 و نشر معلوم نشود لکن از شایع افکار است **عنه**
 مارا که جابجای نفس خوش بود چه غم کر باغبان بیاد به آشیان ما

بکر یکفیش از جیت نانو این سخته کشت که از چشم نانو این منت
 بفضل کل شرم باغبان نکو که برید همان درخت که بر شاخش شهبان منت
 خلقی طلب کشند و فاما بجای دوست تا خود درین میاز چه باشد رضای دوست
 کی ره بجای دوست بر دخی زانکشت او را بدل رسی و در آنجا بجای دوست
قطره اسم مرزا عبد الوهاب از چهار محال اصفهانست چندی در بهر شهری و دیاری می
 مهر علی شریاری راه رفیقه صفا خورد و میوه کشته تا آخر در شهر نماند و بشرف ملازمت بود
 کامیاب خود میرزا سید دجل حیات و کشف رعایت آن رفیق کشت آنچه شاعر از آنجا
 هر کجا پیش نماید رخ محیط **قطره** هر کجا خورش قشرد با حصار اندر حصا
 از چهار کوشش بانی سپهر اندر سپهر و ز جو هم عکس فنی بجای اندر بجای
 بر جام و کام و تاج و دست میبرد سالن میان چار در دو فلک این چای
 راجح بجای تیک و شکر صافی نیل کو بر رخشان بخار او کل بو یا بخار
قصای اسم عبد الرحیم ز شرفان دار العباد یزدان است اخلاقی شریف و فاضل
 و در غزل کوفی طبع خوشی دارد و بچند شعر از دست **عنه**
 همه برای شکستن اگر بود یا را چه میشود که بهشت آوری دل مارا

نقش

ره بقصود از مردم و طلب بنوعیب ره نهای خوشی که در این دل گه راه را
 دادا در اندیشه بر بزو خشم نداشت به ارم از عیان است
 نماندی بشکج زلفش ایل شد ادم تو آخر آشیان است
 بقصود کج ره ز قیامت مارا زنده میگرد اگر مرده دید از ره
 فارغ نشین ای چند در آشیان کن نمانده ام این نماند را پسند و این
 مزه بود درخت کشت عاشقی کشت چه دید روی تو شد زاهد از کز کاران
 سماک نیز نخواستی فراغی یا بهم زرحم نیست که بر ترتم گذار کی
کاش اسم محمد علی از ایل زنگنه که نماند است و یک عجز زار دارد و از الکلیه ز
 بهر برده و در ادب و مقدامات عریض خالی از لطیف و در علم و وضو قانی نماند قیامی
 کرده اندک با عوجا ج سلطنت و کویا از دقت در عوض این حاضر شده بشای علی مال
 مردی شکسته حال و در پیش مشرب چهار مکه است در ماتم حضرت سید الهام شریف که از
 بنظر اشعار کتاب کثیر شعر خوب دارد ولی بسبب کاستی است و جوانی شریفی بر ترتم کرده
 و قی باصفهان در محبت جلاله اشاب مخدوم اعظم نظام الدوله العلیی حاج محمد
 مستوفی الملک و صاحب آرا و کاشان و یزد و قم و مصفا است و در روزگار

در وصلم و از بجز بود ناله زارم	آو خسته صیبا در کلبه قسم را
گاش بر دهن شد از سینه دل زارم	گشت نالیدن این مرغ کز غارم
مخور فرب که عشق آن شراب کلوت	که در پالای محبت و چو میکتی غوت
کامی زنده غار و فادامسم کشت	پنداشتم که آن سر کو میتوان کشت
فصل کل شد چه بمرخی کز دوا کاه	بی پروبال بچنج قفسی شاد است
بکوی یار بار در کل افاده است	شاده بار من اما منزل افاده است
ترا که بصر بکام من از جفا کشت	بکام غیر ندانم کذاشت یا کذاشت
عشقم بچین این چمن کرد	روزی که کل یار نکذاشت
نارست تو ز اسنین بر آمد	در دست کس احتیما نکذاشت
نالم در قفس کل ز جور خار بجز است	از آن نالم که ناله مرغ و کور کشت
جو کز آتش از آن شد صغیر مرغ آید	که هر چو کشت ز جهوری کشت
مرغی نکند و در پریشانی	صد باغ بغارت غزان رفت
از رفتن بسوزان صد آفتوس	شامانیم و کاروان رفت
کس راه چمن نبسته اما	سردن ز قفس نمیتوان رفت

این از هر

برون از سر بندخت شربت	که در هر کوچه اشغ غای عشقت
من و پس نه جانی که بباد بر طبری	که ز نیرنگ کشد آن شرم زو و سبک
کر ز پر غانی با و میکند	لبس باغ بر چه فربا میکند
دل بجز ارعاش نفسی قرار گیرد	که تو در کنارش آنی و ز خود دل گیرد
بر از عشق کجایی بر ند اهل حرد	که کشتند فراموش آنچه دانسته اند
کشد از در میخانه هر در که سان بند	مبادا در بروی چاکس بر میغان بند
حسنه دلم صید که دگیت که هرگز	رحم بر رخ شکسته نبال ندارد
از خیل اسیران کمن خستیم اما	روزی زده ام در قفسی با این چمن
چون سغری بدست گیرد	همشمار سحای ست گیرد
دانسته مزاج نازک کل	مرغی که ترانه پست گیرد
در سبکه دست میفر و شست	دستی که برادر دست گیرد
بس کن ستمای ترک جفا پیشه ببادا	غافل کشد آبی و بگردون بگرد کس
دیم جان نیم نوید از و یکبارگی شاید	جراح بر ترم کرد و نشد که شمع با لیم
سخواهم دور از آن کل زینت و زاری	که خالی ششمان عند لیبی در چمن بایده

تخلیصت مقصود کور و مارا	شادیت کس شش منی است کوتاه
چکه از دیده ختم تا بگویم	که اخاری در کرد پانگست
ز وصل او کمن پسته می پنداشتم روزی	دلی دارن یاران خوش گشتم دلم روزی
غافل زانکه دلم میکشد از سینه تنگ	سخن مرغ اسیر و قفسی بشنوی
منال لیل از آن شاخ کل کثوانی	یشاخ دیگر از آشیان بگردانی
ز بهر امضه ده خوشا وقت قهر چنانی	که شود دست و زند دستی و کو بدانی
اگر از روز بخرانی و کسی زارم آه	اگر امر و زمینداشت ز بی فردانی
رباعی	
مشتاقی که نقد دل نمانی بوداد	آخر جان را ز نال توانی بوداد
کشی دوسه روز شد فلان پدایت	قربان سر تو زندگانی بوداد
وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد	و بداد ز بی حبه حکر سوز مباد
کفشی شبی بمررت روز و روم	امید که با آتش و آرزو مباد
غم چه درد و در پشمار و من مشرد	یار بچکم که صبر شوم کرد
یا در د با نازده طاقت نبرد	یا وصله بده یا نازده درد

این از هر

بشیشم دله که شکلی ای عشق	بس کشید جانها که کشی ای عشق
دست بر دارا به پشت بسستی ای عشق	دستی ای عشق پشت و دستی عشق
پیدا چو کهر ز قطره آب شدیم	و آنجا همان چو در نیایب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم	پیدا شدیم و باز در خواب شدیم
تا چون کلم آرایش دان بودی	دلشک تر از پنجه بگلش بودی
رفتی زیر من و شکفتی اکنون	من سپستو چنانم که تو با من بودی
تا عشق مرا فاش ننید انشی	با من ره پر فاشش ننید انشی
در عاشقی خویش مرا شمره شهر	دانستی ای چاکش ننید انشی
محبیه	
از ابل طالعان خود نیست در لبت حال طلبی	از تو بین با صندان رفته
چندی در کوبت درویشان بمر میزد و بنشانیان	مهر که میزد و با کمال استند معاضد و کوبش
رو با کاتب بنزد آورده و در خطا کشید	چو کمان شفت کوی بیست از بکان بر رویان
که معاصرین بجز اعتراف کردند و با شرافت	داو ند بکبر رفتن و میرزا حسن کز ایشان
لانا لاله و صف داشتند بر سج دادند و نصیحت	ادب چنانکه حاجت از بی رابع از معقده
ابل عصر کوی داده که بر آغای کشیدش	نوش و بی سخت معاش غران بفرمانست

نکرده خدا لوح و قلم را بجا و	نموشه کی شکسته را چون نودست
و ناکون هم که بجا سالک علی از روزگار و	نموشه زلف را با رایی سهری با نودست
تا به برتری چو رسد و در مراتب نظم	نموشه خوش طبعی که شکسته لبال کبیرا و کف دست
نموشه با صفتها ندر و دل جان کرد	نموشه قمار و زنی که شکسته شاد و جان نراند
رحمت الهی بعد از او با قصد است غری	دارد که آنچه شکر از نعمات است غزل
ظلم است که چون کنیم از فضل کنون	که جوهر تو ام ریخته شد بال بر آبجا
پرسیدی که دوش ز دست خبر ازین	پلشت که من دوشم از خود خبر آبجا
بر بام حرم نمی نشیند	مرغی که بر دزخ طرف با مست
هست کای هر دو که کین با مست	من چه خوانم دو دست یا دشت
چنان که در بر پیکان زدن کا بیان	کمان کشنده ترا با من کشانی نیست
آه از شب بجران تو در وقت	کاین را شبی زنی نواز سحر نیست
جز دلم تو جای دیگر نیست	حاجت بشکستن پر م نیست
من و زین پس کستان خیالت	که کلچین و در و نه با خیالت
گفت غایک ترا بر در نباشد	که از خون شبیدی تر نباشد

و کین

تو ای مسلح محبت چو نه کلائی	که قهرت تو نه باج ز مشتری دانه
نه من بر سبب کی خواجه و کرفنی	نه خواجه ام در کوش بند پروری دانه
که خوانیم کوبیت باور نه از تو	آن دل کجا و این رسم این باکی و آن
ازین فزون نتوانی بن جاور نه	توان نه کجانی توانی و کنی
خفت دیش چه پروای کستان و آن	بنفشه بر کل و سبیل بر اخوان واری
ایکاش زمانه ساز کاریم کند	یا رم یکی ازین دو یا رم کند
یا کار مرا بر خشم و یکر سازد	یا چاره ز خشمی کاریم کند
محمد امین میرزا محمد علی خلیف الصداق قاسم	باشم رخ فواید صفا نیست در شاکه
مرتب استادی با فخر و در زوین خستیا کرد	بصفت شب یک شکر یکین این و شرازه
سبب ناله چه پرسید زمرغی فلک	که شکسته کشتی داره که نامش قفس است
کار من و دل در عشق فدا بهی شکل	من در پی سهری دل در پی روانی
مشرب است میرزا شرف از اعراب عامری	در ایام نوک نادر شاه افشاری
از ولایت عراق عامل بود	بلاخره کچشم و در یک شب از غل مغول نه بلین کشت
در دولت زنده بود در دارالعلوم شیراز	وقت شمس که در مری عرفان غنیمت در کمال

شده آفاق بود و در شرازش که در آن	سید علی شاق در شرازش کبیرا و کف دست
افشا عشق باغ اند به ستمها	عزیز شرازش است دوست
چه ره نواختی ای عشق خوش تر از عشق	که نه رواق عرش بر از ترانست
تا به کف قاصدی از بر جانان رسید	بر سر مو ضعیف مرغ سلیمان رسید
وصل تو کفم رسته شدم از اجل	آه که از بخت بد این بر رسیدن رسید
بغاک راه تو کفم رستم کفک	اگر تو بای بجا که حق ندادم باک
جفا که از آن ترسم که چون روز شمار	ترا هم در شمار آن ز انجیل جفا کفک
نه کامی از وطن جبهه نظری بتم از غمت	نه از پیکان کافم شده خاطر از غمت
مرا چوب قفس که در کیشانی	که بر وی بسته بودم آشیانی
منیدم که آن ز پیا پیروار و پیر	و کردار در چون و پیر و در کفک
باشم نهفته کج و کوشش در آستین	دست تو که کز د حلقه بر درمی
مایی که صباحت از جوشن میر جیش	مشک از سر زلف غبر نشین میر جیش
چون شمع شعله ز بیم از غار شب	می آمد و کل ز آستینش میر جیش
ایکل که کل از نور تک و پویو	دل وصل ترا بار زو میخواست

دی دین

روی تو نکوست خوی خود نیکو کن	کان روی نکوست خوی نکوست میخواست
ز پیا کلکی کفم مر بسته برید	بسته بر عاشقان و جسته برید
در دامن پیلوس مستی است بجواب	ای پنهان ز باغم آب بسته برید
اند رطبت از من جان پرورد	در رطبت با دل محبت پرورد
بر خواسته ام چنانکه بر خیزد باد	بنشسته ام همچنان که نشیند کرد
چون نیت درین سراسر چه کون	از کر کشل آسان دلی خرم و شاد
خوشوقت کسیت که نیدم از عالم	بد بخت کسیت که نیدم از دوا
تا کی بامید وعده است شب شرم	شب را بهد ناما و یارب شرم
تا کی بخت از فراقت ای پدر غم	ریزم ز قهره کوب و کوب شرم
منعم باشم بکس که از شهر شیراز خفت	بالا غزوات کونیند عجب شاد و خرم
مجدد زندگانی دراز کرد و از با صوفی	نیشسته اما مر در با صدف قفس غم ویداد
و تشریف عالی کردی شرب سیاری	که قابل نشیند نیت کفک اتفاقا
مانند کلچینی که بر اند کل کند	اگر کسی نشد ز بهار و خزان
مرا پر وانه سان نشین بجانت	که یا رم ششم نرم دیگر انت

من از بالای سروی چنین بچنان گشتم	نمیدانم چرا بر سر و قمری میگذر
کاین ز گل میدوان ز گل آمد پیر	نسبت خط بنا را به نبض غلط است
هر که چون شمع بجند و لب تار کی	سوزد و کبر و افروزد و خاموش شود
مندی یک از ایل شقایق آید بجانت	در اواسط عمر لعل آید غالب قات را در گردن
و هر که کل موله غیر است صرف عطار	در خج موح کا بر دیا کر و بعد با صفیان
در آنجا نیز بقا ندهی از شرب اطفال	فارغ نبوده تا در سال کهنارد و در میان
سکون و اصفهان بر دکان که انشای بیستم	مبتلا در نیت و در کینه از انجا بکش از انجا
از آن زهر شنی بد چتر بالا تر ند	تا در شش قصه جاش سایه اندازد و جا
که عطار در سر به چرخ خط فرمان تو	مهرش از خط شعاعی بر کوه چرخ طنائ
از کف و کسرخ ساقی و جام می برم	کش طالع کویا در یک فلک چار آفتاب
مانده است که در دور آستانه	زاو صلیح نزل تا آخر لوم احساب
بای در کل چون خمی دست بر چرخ	دیدم پر خون چون پیل دول پافغان
لطف خانی را که در در روزی کشد	باد و خاک و آب و آتش از وجودش بر آید
از دم عیسی بر باد از فردوس خاک	از فروغ طور سینا آتش از گوشش

نورانی

زلف را بر رخ پنهان باغیان پنهان	که خفا بی را چنان زانمی بر پر کشد
که ندیده تیغ تو در دهن چرخ از چرخ	اینها روین هر بروی یکدیگر کشد
در سراسر ای جا تو باشد خستیدن	تا به شش را خورشید را هر خط را کشد
زلف سمن ساسی تو ای بر چنین	روی سمن ساسی تو ای کلاه دار
شب بود اما شش در میان	صبح بود یک شش در کنار
اگر فواره جوشش دبی آب کرد و ز	لکشی تا قیامت کشت زانه فلک غم
صفای چرخ صفای روی تو باشد روح	بناش چون بنای عهد عاشق است حکم
سرو را ای که از نظاره درگاه تو	آسمان را شد کلاه آفتاب از سربله
پیشتر باشد ز تو شش ششبان	تو شش کرک
دست را چرخه شوان گفت	خج را هرگز این دهن نبود
گفتش که اگر بدو از چه برد	گفت من بایک نگاه از دست تو
افکنی بر گردن اغیار دست	آه از دست تو آه از دست تو
چو شیر بر ابد پیش فلک	بلند آفتابی بلالی بچاک
ز جوش فاطون دشمن تیر تر	ز بروی دلدار تو نیر تر

که دیده درین دهر بر انقلاب	می در میان چنان را خراب
مظهر اسمش را از احوال او است	زاده از کستان است کونیند قیامت لطیف
مهندستان رخسار او از و نهی نیست	در تیران طایفه کی و آنجا شمشیر از او شد
خورد و در عهد او از اسم خلاص	شیر را پای تا به شمشیر
کل اندیشه تو کرده خلاص	و دیده شمشیر را ز تیغ سهر
به چون شمشیر از کوه که بگذرین	بر دوش کی نشیند ز من غبار
بی بر که از وصال تو چون شمشیر	که با نغمه افراق تو چون ابر در بهار
چند آنکه آب دیده روان کردم از تیر	که در از عشق تو آبی بروی کار
در بارگاه جنت آن میر جنت	وزش که مظهر آن شاه باد و قار
کیون یکی غلام و عطار دبی و پر	مرنج یک بیاده و خوش شمشیر یک
در حلم چون زبانی و در سحر چون	در بزم بزم خوری و در رازم بزم ناز
آینه روی که تیغ جلاوت چو بر کشتی	از بهر قل خشم بهشتی که کار دار
کرستم طبع خودی تو می شود	تیغ کشیده و کوفتش انکشت زینهار
بهادار است و کله از او چو شوال	فروخته چون اختران از مشرق

ام

که در عهد او از اسم خلاص	شیر را پای تا به شمشیر
کل اندیشه تو کرده خلاص	و دیده شمشیر را ز تیغ سهر
به چون شمشیر از کوه که بگذرین	بر دوش کی نشیند ز من غبار
بی بر که از وصال تو چون شمشیر	که با نغمه افراق تو چون ابر در بهار
چند آنکه آب دیده روان کردم از تیر	که در از عشق تو آبی بروی کار
در بارگاه جنت آن میر جنت	وزش که مظهر آن شاه باد و قار
کیون یکی غلام و عطار دبی و پر	مرنج یک بیاده و خوش شمشیر یک
در حلم چون زبانی و در سحر چون	در بزم بزم خوری و در رازم بزم ناز
آینه روی که تیغ جلاوت چو بر کشتی	از بهر قل خشم بهشتی که کار دار
کرستم طبع خودی تو می شود	تیغ کشیده و کوفتش انکشت زینهار
بهادار است و کله از او چو شوال	فروخته چون اختران از مشرق

چه حاجت ز محبت شکرش که از پند	ز سرشت و بهر جان بر زبان نام شکیل بر
هر چه آید بر سر ما بگذرد	وصل او بگذشت و هجران نیز هم
رفتم بر آن از کوی تو آشفته تراز سوی تو	مرک از سر پیر وی تو غم نیست غم آرا
ملکین است عیال است در کربلا علی علیه السلام شکرش جاری از دراج الدردش این کعبه است	
که با جسم بار سر کویت گذری داشت	بر کس ز دل کشیده خود خجری داشت
مخلص است میرزا محمد بنی اوجیه دارالعلم شیراز است گویند روم شاعر بر اینک اندک	
با ناله عالم سرودن تو اندر طریقی و حرفی شمع نمی خوش و زنی ناره کویت بخوار است	
منشک کوی که از کفش ازاد کن ما را	بهر جا طایری ازاد پنی با دکن ما را
دو کس در بزم من آمد و سه ساغر زود	مجلسی بود و شوق افشان که هم بر زود رفت
یار باغ غریب و بود و بهر فصل چو زود	من درون آدم او از دور دیگر زود رفت
دانا نده دلی داشت بکوی تو که مخلص	میرفت بصدرت و از پی تو کران بود
آشفته ام ز رفتن خود کردی و کنون	سره غیر آدمی آشفته تر شدیم
فصل شد شک برین طایران باغ مخلص	خطه کردم که از دوق که فارغی خبر کرد
رنگ تو است با هم بر اید	خار اول او مینا دل من

نقطه

بکف و خون بود از دست جو کش	رفت و شد از خون دریا دل من
باشد دل من خوش با غم او	دارد غم با غم دل من
بنا ده سر کوشش چو شافت نیند	که با او تا چه رازی باز دارد و برسان
سینه دارم بر از دور و دلی جایی در	جسم از غم تاوان و جان غمناکی در
بنود در شکن دام تو ام بال و پری	که کسی زیر پر آرم ز جغای تو سری
بشد کیم فلک و یار سیان	مصل برم از قطا دل ایشان جان
آن هر دو قوی دست و من خسته	با این کشم ز باری آفریان
من کینم آتش بیهان افروزی	محت زده خسته غم اندوزی
چون ناله زار خود سراسر دردی	چون شعله آه خود سراسر سوزی
محمود است محمد علی از اهل دار السلطنه اصفهان است علیهم السلام در غزل	
شد همه غیر ما هم امشب	در ماه زداشش آسمان امشب
بنگام نزع یوسف من از سفر رسید	عزم بر رسید چو عزم بر رسید
بشناسا چو نی شناسی ما یارب	ترا چکونه بپایانداشنا شناسیم
محمود است محمد علی از اهل دار السلطنه اصفهان است علیهم السلام در غزل	

بند و کستان رفته در حیدر آباد و کن زن کرده سید شاد را در آنجا متولد شد و نشو و نما
 یافته تحصیل کمالی کرد و باریان خود و در سده آباد و بیدان فطن اختیار کرد که گویند بهر تبار کتبی
 در غزوات و مجامع نبوی تر قضا و کلامی ازای ندارد و در دیوانه و فیاض شری از ایالت
 ز آبا اگر سوال کنی عالی النوب ز اسلاف اگر جواب بستم و بسم الله
 ز انعامش شکسته چو خار هم کس نیست ز انعامش نم و چو خاک ستم ز انعام
مونس است میرزا محمد از اهل دار السلطنه اصفهان است ابی که اکثر عمر را بیاحت طلبان
 صرف کرد و پنداری از خاندان در نظر بهر شهری که رسیدی تا بنگام خروج در زاد و بوم بزمی
 بکیم غلبه بودا و پوست مغز با کشت و کشتی کردی و دنیا میری نسا و در دوی
 تا بفرهنگستان در حضرت و پوست آنجا نیست کالی از اینجه که کرده با دعوی مده و
 و ادعای کانت مرا حجت کرد و در صحن دعوی ماست فقیر او را طاعت کرد و خطه عقل و خرد
 متاعش تبارک خراج رای از او کرد و از او اخلا باصفهان فرستاد و در اهل طایفه از انچه
غریب است از دست

چون یوسفی در محبت افزاید	طامشی که ز یوسف بود ز لیا را
ز انشیاق تو خوش شد که ز دیر برون	چه شد که دیر ترا دید و دل کشیده غمت
که بر من بجهان سپرد بنای گذشت	که کسی سر نه از عشق تو بر دوا کرس

ان

ترسم هر دن از من جانم تر کش	اثوان ترا دوا جانم از چون اقیار کردن
ظنی و حال دل تو کفین چه فایده	تو در دوا دل شنیده اما ندیده
تا چه ز تاب حسن افروخته	آتش زده بجان و دل سوخته
خوبان همه ناز از تو آموخته اند	تو این همه ناز از که آموخته
مایل است شیخ رحیم از اهل دار السلطنه اصفهان است گویند که جانی بیک می نوشته	
اما استاد خود و در پیش محمد را بجوی که غلبه و فقیه شده بر نه که اکنون او اندر چه نوشت	
مردی گفته و در کار پریشان طاعت این یک شهادت غزل	
دلتال دل مشاده بهر خار میروم	دیوانه ام که از پی دیوانه میروم
نور آتش نور علی شاه از اهل دار السلطنه اصفهان است غلبه فیضت و ایام صبی و در ده	جانی بخیر نظر و لطف و معطر از روده و مشهور و مصار در دارالعلم شیراز فیاض و پرورش
بمیر معصوم علی شاه که کسی بنده ای که سلطه از ادبش بجا سپید شمع است جینی فیضی از او	
منده شده بوسیله ارادت و پر پر بر جهان نیز و مصلی با بهر فاعلم کویان در پی پر پر	
کو کب و در در دوا کشت بانک وقت در در گذشت و پر در کشت خلیفه استاد شده و	
ارشاد یافت صباقت خلق و صباقت خلق بهر جی از حامی طلب مایه قیام سلاک شریفی	

برو لایق ر و بکن سامان آورده باضهان بجوی کز افسست و ادبک علمای کجایان
 چنان زند حکم باضراع مرید و دوشا کرده است و او ده نفر قزان جمع پیشتر مجرب است
 خبر و باعث اقطاعی ژنده از مریدان هر یک بولای و از هر یک لایق بصلای کاشا و در
 دولت سلطان سید شید نیز چنان عدد در فراش بود و در زایش ارادت فضلای علی
 ساوول زیاده بسبب عوام و جهت قرار و قوام شویس از استغرای ایران و استغنائی
 بر کد و عراق عجم برآمد چنانسان پسند شاه که در بغداد و حلب و مالیک که دیار عربست و از اعجاز
 کز فیه تا پای زد و با هر دو طایفه باز شد و دست تسلط هر دو طایفه در از بود و بر این عزم
 کرده تا ایام امیرالدو اسلطن حضرت صاحب حق از جانب مجتهد از افاقه عمل رضی الله عنه
 مرشد او را در کرمانشاهان باطن فایز و با بسبب غرق کردن قوی فرمود و اجازت داد و پناه
 سر بر شاهنشاه دین پناه عرض کرد که جنتی بر قلع و قمع ایرطایفه بخارزم در اندک وقت غلظت
 او را که عراق عجم با شاه و عباد القاف و با جمعی که در حکم فرمان حاضر دارا خلف شدند هر یک با اندازه
 خدا که قضا علی حدان متقیان حاضر بانات عدل و عدل و عدل نوشته اند و نامی کفشد می کشیده
 و آن بر کشیده و بوالعقب فرمان ده که نوری شاه را نیز کفایت شرکند بوصول فرمان اهل منفی
 کشیده در شهر مصل اندر کشیده مجله به المادی ترک لاه و با هر جاره و صیر العالم الخیر زند قضا

والکون هم کاد مد و کویست و چنان کادولی کویست و چنین و الدرا علم بختی الدی
 و ضحایرین الصدور و قشری سنجی شالوصال کشته چنان سبازی ندارد و از غلایان است و چنان
 ساقی ار که دوشس ساغر نبود باکی نیست
 فتنه در خواب عدم بود که من میگویم
 آنچنان سید ضعیفم که چو افهم در دهم
 ز بس خیرم و افهم بر ایش
 ز بس ستم میولن کفکن نه بهشمار
 نظیر امثالان از یک اذایل نکذات مدتی بلایست بر در این دان و دان
 بعد بقا عت شهور و ان شغل شریف کن بت مرست معیت یکد تا سال یکبار و دویت
 پست شمشیر کدشت نسبت شاکری بر فین دارد اچند شعر از دست غزل
 بدون غیر و در حرفی از میان ما
 چنانکه غیر ندانند سپاسنامه ما
 عفر سبست که در معر کشتن نظیر
 سرانیز پیای فرسی افشاده است
 هرگز نگفتم شکر خیالی که محالست
 بیات من و فکر وصال این پیشت
 تو مستی و ز تو غافل نیم که ناکری
 پیش خنجر تو سینه را سپر کند
 خون شود دل که ز چنابی دل بود که سن
 خوار در کوی تو زاده شد بسیار شدم

218

ذکر

قوراکشده نغین باسن آمان
 بند بر باد اویسیادم نیکو عاقرنوس
 تا کی ای سنگدل صیاد باشد تا کی
 نکه باه رشت دارم ولیقن دارم
 رشت برون مرغی از کوی تو
 کفر آتشین خاگر کند
 کس نارد یاد مرغی بند بر پادشاه
 لغیرم خان یکاشن ناراد پادشاه
 که چون ستاره بی چشم در کین دارم
 چشم بدی دور شد از روی تو

نوا از سلسله زند پادشاهت علیک در شراز تو و نایاب بحج صورت معروف بوده
 و با حاد هم عشاق موصوف ازین علاقه شرافت جی که دوشه مرغی در فخر گران پادشاهی سلطان شریف
 کفر کشته چون نمره عاشقان بخون غلطاش حده اعلیٰ احمد شرازوت غزل

اتش غم بجان و من نیوزد چسرا
 دارد از تن شعله آتش و رون بر کن
 قوراکشش دلم و فدا ز کارامش
 باشما چون ترا دعا جفا باشد
 مست از روی برادر و برین سلام کرد
 هرگز بشاخ سر و شاد روی نکود است

شعله ام در غم و غم من نیوزد چرا
 حیرتی دارم که پیرا بن نیوزد چرا
 کتم چه چاره که گیرد دلم قوراکش
 چه دعا که کسی با تو آشنا باشد
 آیا کلام عیبی هم که ام کرد
 آسانچی که مرغ دل بپا ام کرد

ز بیم محبتی که در کین دارم تو میفرامی و من چشم بر زمین دارم
کشت از مردن فریاد نداقت شیرین خبر از خبر شیر و یهوش خبر و

نشاطی امش محمد با تو یک ز غلام زادگان صفوی است در اصفهان و از نو و نایافته
بلا نیست زنده بر سر بر آفرام و از معیت و ساما ز ابدج ایوان و از در سال و از این
بار از خلف آمده اتفاق ملاقات شد و جوان خوش خلق صافی شرب آدمی و بی بود اندک در کاغذ
قبل المالات فی نفس معاذ الیه میوم معاذ صغیر الله تعالی و بنویسد در احوال را در این خبر میگوید
چند جزو از آنکه مصنف برادر راضی شای دولت داشت با عدم قبول بکار این خبر میگوید
مما از آنکه شمس هم سال میگذارد و دولت و بی چار بدار خلفا و اندر شرب بر سر غزل کفی

طبع خوشی داشت این شمس را از دست غزل

سجاک اتم بران در چون بر چرخ پایشان که تا بوسه این نفرین خاک است
بزم غیر و اتم با ده خور و می شمسیم که پروان مدی از بزم یار فی خواب است
خبر از استیسا غم نیت لایق اندر دم که برقی سوخت در کاشن شای آید
خواند از دام بجز اگر بگویم از مرا که فی که پر بسته بود با ز مرا
دل آباد است از عشقش با دا خرابی این خراب آباد ما را

بجفل جانب کس کس بجز من پسند و نیم کتم بر روی این و آن اصد بخت و ناکجا
پروان شدن ز بیم اسیری نیتوان آفرنده استیسان بکسان نفس مرا

گویند روز شرب و خلق از ثواب محویش ما نیم رحمت تو و کردار ناصواب
بی سبب نایه ازین پرده بردن و آفریده در پس پرده کیست که آوازی
بما را چنین کم از خزان غایت که کواخند بلبلان فغانیت
می آید و بر سببش از کرد نفاقت در راه وی امر و زمره چشم تری غایت
من بجزرم اذل و هر سوختن بیست کاغذ و بدنبال بیان در بدرستی
تو میروی و در جهان بجا نیم نظری کن که سوی هم زد و جانب نگاه بایست

ز کونین وقت رفتن بند بر پام غرامانم که چون خیزد فند بر خاک و دیگر بار خیزد
خوشوقت عاشقی که بود در میان خلق به قدر توان آن که زیار شمسیم
کس نماند که چون آمد چون رفت ز بزم اینقدر بود که شد پاره که پانی چند
کتم هر که و عافی که دلم پرور شود و هر که بخود آستید میگوید که یارب بی از شمس
دل در جواب یافت که دشنام از تو از چندی نیافت چه از وی سوال کرد
مکان بخت و محروم از پال ساقی مراست جای ترحم که شمس بلب جویم

مرا از باغ غم بار چو آید و پرسد	کما نشانی که ز ناسازی زمانه غم
آن مکن با من کز کز ازلطف یار شوی	چون بخاطر آید آن شر مسافری
با تو در یک بزم نشینم که ترسم پیش خلق	منفعلا ز کبر پی خستیا رس شوی
تا کشی از رشک بال نشانی مرغان باغ	مرغ بی بال و پر بر اوسوی کلش پیری
تو آن نه که جفا فی توانی و کنی	بهر که جویند دی نیست توانی
تا زده بهس هم و درت را که هر روز	دانا کنی از دستم و دانا کنی
دیش به شب پار غم غم دل	شاید که شود مرا دمی بهرم دل
فریدم که بدرد دل من کوش نداد	دل ما تم من که هوش من مانم دل

مسر زانصیر به نصیر الدین الشافعی فی تفسیر الاصفیاء فی فضایل جنابش یاده بر انست کون
از عهد شرح کن را که انرا فرادالدیر و عجاوید و اظلال العصر و نواویر و مطلق حکمت و معنی
در یافته و منزلت خفایت او را که از انواع شراب و بوی خام میفرمود انداخته شراب از جلالش
این نصیر به ساحت در سال گذارد و بصدود و دو یک در شهر شیراز بروصد رفوان خرابه
تاریخ او صبا جی راستع آه از هر که نصیر ثانی آه **مشهوری**
بهر گلبن هزار جی ساز برداشت

صافی

صلای یوسف کل شد جفا بیکر	ز لجامی جوان شد عالم پر
سحر کا بان سبکیم هسته خیزد	چنان کز برک کل شنبه نریزد
ترشهای ابر از هرکت ری	بود چینه انکه بنشاند غباری
دل از کف ده عوضستان زنی	مئی که لعل ساقی مانده باقی
خلل در که محفل از با و نقلت	کرمی سر قطره اش دریا عقلت
فلک را عادت دیرینه نیست	که با آزا دکان دایم گین است
بیجان میرود و چا صلی را	کردن دل بشکند صا جدلی را
عیان نور خدائی از جبینش	برون دست خدا از آستینش
اگر دست علی دست خدا نیست	چرا دست دگر شیک کشت نیست
با من که رخم شکند رنگ ماه است	بخت آخر و شش هفت بیک ماه است
بر مرغ دلم که آشیان دگر است	این نه نفس فراخ شک ماه است
برداشته شد انقلاب از دشر در	در پرده شد آفتاب از دشر در
شهریت پر انقلاب از دشر در	ز بیا پیران خرابه از دشر در
آینه دوست روی بیکو سینه	عکس کرد آن آینه زار و دست پین

نیازی اسم شریف از پسر سلطان العلماء فی خلیفه سلطان الدماجدی
 نیز منصب جلیل صدرت و شرف مصابرت شایسته سلطان حسین سید شهسوار از بودجه
 هم بر تیره و نامادی نوری زکرا خود شاه طهاسبتی برسان نازیکه بر کی بزرگ است
 و صدری رفیع القدر بود و رجوانی باده پافوز با طلال و شغال استعمال کردی فی سوره
 جرات شین را با جیش معالیه فرمودی و کامی کانت برودت شافوزا بصهای با قوت کانت
 الغرض سالها و کاس شربت علی لده و اضی تدویت منها کشفه عدو را غدر و مادی
 و فصول از بان شعی با طر عمر تارک لای و نام پناهی شهبوار جت لیدی پت
 چون شمار سال تا بخشش از زکراستم ز در قم منس بود با احمد اجدت
 غز اچفت شعر از شجاعت اول

پیک کر شمه زلفا و شعی دل مارا	چنان بود که یوسف دل لیخارا
شیخ خنیز است آه پکنا فاه اگر	وقت کشتن فرصت ای دهر قاتل مرا
دل ابل و یاری خوش کرد ارد چون	که از یکبار خوش کرد دل ابل و یاری خوش
بود بدن وصال با نیت جان تا پیش آید	که در پیش است تار با جوی خوش قری خوش
از من پشی سر کشی که صدر هم در خون کشی	نماز ازای زای نوبین خوش شاد از مجود

افزون

افسون قاتل بس بود که بر شش عاشق خونها	خون مرا با مال کن از دست بر هم سوزنی
از آن عشق سوخت چون پیکر ما	ایل یو فاه و هر شد دلبر ما
آمد که زنده بر آتش ما آبی	و قتی که بیا در رفت خاکستر ما

شایر اسمس یحیی از سادات طلیل القدر طباطبائی و از اخلاص میر شایر نفعی
 که از شایر میر محمدان حضرت شایر سلیمان صغوی بود در مسلک طلاب علوم دینیه و شایر
 مشغولت خط نفع را با کزیه فیلسطیج خوشی دارد اچفت شعر از دست غزل

بمقدرم نگو که بسچم خردید من	شیر منده ام هنوز طر طر خوش را
جز از روی آنکه زنی تیغ دیکر کش	مطلب ز دست بازدن بسیل نوبت
صبارا کرده در پنجره از حلقه بوی	که دیکر بوی شمعان بیا ربوی کیت
شانه کمر زن که برسم تار زلفت مبلد	تار زلفت اما شسته جان منت
دل پریشان بچم طره او شد آری	در چنین تیره شبی جای پریشانی بود
نیت معلوم که دلم از غم او چون شد	انتهاست که پر خون شد دلمان چندی

نو از سادات حسینی و دارا السلطان شاه جهان که به خدمت اسم شریف سید محمد طیفه ظهور افغان
 در سال یک هزار و دویست و پست و نه فیض طایف حضرت کبیر العلیا از سید بزرگان آید و در آن

طهران مکر بصفت او رسیده سیدی غریبه اندیشی بلبل بود حوت توقف دارا اختلاف را
یکدم از دست نگذاشتی که بار است بجان سیری دیتی چند شتر از ایشان در قعر جفت ضبط داشت
بلاک لفرقه دوستان دیرینم که صبح یار برای جان و جان برای ریش
دستی بر کوش غیر نهاد از ره وفا مارا چو دید لرزش با را بهانه ساخت
شعله شوق لغای نوشد از کرب و فزون آب با کشتم آن کرد که دامن نکند
وصال اسمش میرزا شمع شور میرزا کوچک جوانی عاشق پیشه نازک اندیش صوفی مسلک
از این خطوط را بوجه نیکو نشن تواند و الا شاعر معاصرین و متقدمین قریح کافی دارد و
مناسب موزون و صمیمیت کلمات نیستند این چند شتر از دست غزل

اسیر جی بسته از دامم خدارا اندرین	ده ای بر قمر آن جملت که بندم آتش را
خلاف دوستی که ز دست دوست بگذاشت	و گرنه جور تو و صبر ما رسیده نهایت
بنالید بلبل از یک باغبان با صبر از راه	نالم چون که یک کل دارم و صبر باغبان را
شد پهای دل از کل خارش	اشک کلگون نگر برخارش
نه زین کان پوفا را میل پلید دست نهاد	ولی دارد که از نا امید غم شاد دست نهاد

و اوقت از شاه جهان باد بهن است سلیقه خوشی در غزل گوئی دارد و صمیمیت کلمات این چند

ادراک است

ادراک از سیاحان بند نشیده ایراد کرد

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم	از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
یار بچه چیده است محبت که من از آن	یک قطره آب خوردم و دریا که رستم
ای معشایان نفس تازه بدام آمده ام	تا در خانه صبا دکنم یا نکند

و اما این سخن میرزا محمد علی از سادات دارالعباده بود که بنده از بس بختی شانی و وحدت را
بصفت و منادیش ترجیح دادم و فضل بند اسحق رحمتش انانی بنیفا و این چند شتر از دست غزل

باجرت کسان که وصل نکند دی در هرگز	کون که حیرت بر دیم چاک برین بکشت
کرداد نیاید تو پلذتوان کرد	از آنکه زیادهش زوی یا توان کرد
دری را که وفا بر روی مالک تو بخوانم	که چندی هم بروی غیر بهر امتحان بند
کرد و فایب نیست که مروت برزایم	از این فاکتسیر بهر چه از ارم
بیار آن هرگز از یاری غنی افتد نگاه افرو	نه قدر یا رسیدنی نه شرط یاری و افرو

و اما از اعظم و احیان دارالسلطنه اصفهان حضرت پناست اسم شریفش قاسم کاظم در ایام
شباب با عراق عرب رفت چند تجارت و زیارت تحصیل سبب دنیوی و کمال اخلاقی
کرده پهلوی اصل معاودت کرد در درجه بر شمع چهره پر داختن چنانکه در اصفهان بهر صاحب کمال

عنه ل

و جمع باب محال فی شیر را نیز دولت آن جمع شریف و حجره لطیف روزی گشت در آن کبر
 مقام انصاف تجربه مند برکت صحیح مدبره و صفت محاسن و خوشنما چندان با فکرم در کبریا
 عالم نشان توان داد و خود را در محلی که شایسته نظر است چایم و قباله فرید صفتان بن جند
 بود از حکام اصفتان هر یک با نده انسانیت می دید و مراد با نمان اختیار جنت جلیست
 نصایط نظام الدوله العلیا حاجی محمد حیدر خان اصفتان مستوفی الملک که در رعایت شرف پادشاه
 با سرفرازی و در اعانت خیر سجد تمیز از پر و کوشش صیقل ملک ماکلا بصفا و طایف ارباب
 و ضایع چندان در احرام این شیخ با نده فرمود که محو اعیان و مبعوضان در ایام زندگی
 با سواد بنامه بود الیه و سوم فرمود این روح و صفاتی آن یک کلمه جاننا بدین حال که زاده و در پیش
 که در شیخ شفقش و اصداف و نفوذ مقتضی در همان بقعه فواید و از دیوانه با نماند و پیش از آن

آسوده نکرد مرغ و لرا	نه دام تو نه کلشن ما
و او شش ز اول که جان ورنه داشت	با دل من غمزه او کار با
تا از که داشت پیغام این با صحتی	کا درده در ترانه مرغان نغمه خوانرا
از بیک در کلمات ذوق سیرم بود	شکل قفس نهادم بنیاد آشیانرا
هوام آسینه اش در کف بر سپند	که صاحب غرخت و خوشه چمن است

مهر

آمد لبرم یار و سوز از ره حیرت
 در انتظار و وعده بر بهشت شدم
 بدورت چرخ سازانی آزار دانی
 بسپوه کارد از برم که پنداری
 عشق از شکلی بیستی که می افزاید
 در دیاخ و دیا که پرستاریست
 بشاخ صده و طوبی قرار کی کرد
 بیوق دام تو مرغی که آشیان برخواست
 که از کار دل را از بهیم نکشود
 هم کمال دلی لب بدعا بکشد
 کوه شده است دست بر انداختن چنان
 که کوتهی بچاک که پیمان نیرسند
 ز اول نگاه ز روی تو بر نکشت
 در حسرت نگاه دوم باز دیده ماند
 چرا شکم از غم آن روی لالگون بچکد
 ز خاک لاله بر دید زلال خون بچکد
 بانی نکشودیم بجزا که امروز
 باید بکافات بچرخ قفس امشاد
 غنی ز در که هر شاه و هر که اچاش
 که ای پریشان بشن پادشاه پیش
 دشمنان تو کفتم بمش بچا نه
 ننگت که به چکانه آشنایان
 منم آن درخت بی برکت شاخ و برگ
 بسید سار هر که گشت در پناه

مهر

ستم آن بود که آن کرد در ایام وصال	گر بر آن بود که من در شب جهان کردم
دردی که بر دلم تو نهی یاد کار خود	گر خوش طیب دل شویم یکی دو اکسرم
مدتی شد که دل من تر خود داری دروغ	من بامید چه چکان توانم از دل پر کشم
نه قطره زابری و نه برقی ز سحابی	در باغ جهان از نظر افتاده یکایم
بجای و عده یکو صد جان و آدم دلم	نیدانم که مگر سبیل دی چه میدادم
من نکردم بخدا از در شکر آینه میدانی	که خدا کرد و جدا که نه بود کار خطی
با من چه جفاست که ریا پرچم کنم	بایار و فاست چون شامم چکنم
چون نیست جفا با خفا که شکر چکنم	چون نیست وفا با خستیارم چکنم
وفا اسمش سر ز احمد علی از اجله سادات شجسته عادات طباطبای مدینه السادات	
زواره است در اصفهان کس بحالات کرده در علوم کس بیافا صلابت عقلت قبیحی دارد	
با اینکه کم کار و ناز نه خیالت در نهایت چنگی بگوید که آن رفیقان برده چند بیت از قصاید	
جهان ز ملک جلالتش یکی خرابه مکان	فلک ز بحر گلالتش یکی فزده جباب
اگر بود جفا نباشد کند بدشت نظر	و که ز روی سیاست کند چهره عجب
میاه این هر که در دنیا آتشش نک	جیال آن هر که در سبیل پشیمان تاب

دامن دریای جودت خود جهانم دیر است	ابر نیان کاستین بر دیده تر میکشد
صیبت عدلت را خضا کرده آن کز دود ببرد	بار حرکت را قدر کثور بکشور میکشد
شخص حرکت را قضا چون کس با زنی برود	طوفان سخت را فلک چون آینه در بر میکشد
لا اله الا الله همین بسبزه نورست بدشت	روشن عارض بایر و خط و لبر کیرد
اختیار با فلک میکشد از ابر نهان	سهل باشد چو زمین حمل با شکر کیرد
کل بدینگونه که آتش بگلستان فلکند	چه عجب بیل او طبع سمندر کیرد
همچو آتش که از دامن بشاخ آید کل	هش شاخ شکار فخر بر تن پر کیرد
جز فغاوت که در قلعه افلاک کشد	غیر حیدر که توالتش که خیر کیرد
در رخ غبار در شست شکر از نه چرباک	که نقش سیم از صف و جود نشست
نکو غیر طعن داد و خواهان در صف محشر	نیشش کو سخت از خاک هر داد و بخیزد
بود پندرت از زادهای در حلقه زندان	اگر قتی بجی از زمره ز باد بر خیزد
ما کفار ری قومش جهان ساختاریم	تا چه کرد آنکه بر دود کفار بنود
این دروغست که در بحر تو جان داد و فنا	که اندر دل و سرت دیدار نبود
و اما مقول شاعران محمد صالح از انجمنی دارالاصطفی اصفهان است بجهان نوری و انسانیت معروف است بکلی	

شادم به یکسوی کویت چو جان دسهم
کشت دیوانه و یکسکه بخور دلفانی
دل مکان دلبه و جان چایخانه
قابل کشش نبودم تیغ خود را آزمون
تا توان عشق او با این ززاری تابشتر
دل اندر او با سر غریب و بحیرت
حکایت غم او کشت مبداء آتش
مبادا انکه باشد باطیب من سر و کارش
ز عشقم کن شد که نماید تا بلب جانم
زبان شمع زرافت من آتش من شب
غیر احوال تو امروز من میسرید
غیر اگر چه شد از از زنهار من و تو

۱۲۰

بشکر خنده تا کژدی لب
بست دکان خویش خلوتی

تالون اسم عبد العال ز اخوند جاب علیه العالی شیخ علی عبد العال حریفی خوش خلقی
نازده کبود و در حق بستی رطبی داشت بسیار لالی و بی پروا زده که کردی با جو و حرکتی
بسی و کسب و استغرا و تقوی می گشتی بر سر مسلم و فخر حرام و لوی داشت چند انکبا خنده دم وینا
جاست و کجا این دل و لاله را عیضاً جاب و ابن عبد الرضا شطرنج الصدف جاب نام دل و لاله جاب محمد
حسین فغانی ستونی مالک در اصاله کاه و سامان روزگار شین بگاشت میانی رسید به کعبه
لهزار و دویست و پست نه بو خاصیت کفر افشاند در خواب بغیر اشرار کشت الله لهم
منجا و زعیم حشمت کرات عاشق فغانی شریکی فی الصبح جودی در او با بغیر از او نشیند و در او نشیند
اغند شعرا بناچار از او ایراد کرد

قصیده

نغمه صوت هزارانیک بستان سیرسد	نغمه باد و بهار از طرف بستان سیرسد
وین چه آوازی که از مرغ خوشالان سیرسد	این چه بادی بود که نذر ساحلش سیرسد
یا فانی جا نغمه از بزم جانان سیرسد	یا هوانی دلکش از ساحل جنت دیزد
ناله چنگل اندم از شادی کیوان سیرسد	میر سید چنگ غم کر ناله دلمها برخ
یا راسمیل پیش از فوج قربان سیرسد	یا برابر ابریم باز آتش کسان سیرسد

یا برای نوح یا ارض بلعی ملک بر	یا زهر آدم آیتنامی غفران برسد
بر سر محمدی بر کجی شش و جان	یا سج از پنج بر شش شیطان بر
یا برای عرق فرعون و جنودش	یا بیت نصرایت موسی سمران بر
یا چسباید وقت ترک مدایت	ترک مدام از برای ما چسباید
ساقی دوران شکسته ساغر سینه	بر افشای یک بکون شکسته جانت
پیر معان انکه کشت باوه خلالت	میکنده را در بخت و کشت حرالت
سر طرغی و اعطی چو میر شکاری	دام فلکند بقید صید عوالت
رند ضربات جا کر کشته مسجد	لیک چو آجری و جشی که بد است
کرده قیامت بچشم باده کاران	از چه کی غمش را بر عاقت
روزه چه دارستی ز غواشش	با ده چه وابستی بقید همام است

غزل

بکشد شسته ز ابروان تو و کمان دین	کز جان اسید نیت چو تیر از کمان گذشت
اسبیت بنده را که ز فاطمه بود	قد و بها رسانده بشک و عیسیر کا
بچون سک که سینه مرا بر در شکم	که بکشد و بغضله اندر صغیر کا

مغز ام

یا قف اسم شریفش سید احمد از طبقه سادات رفیع الدجات جینی دار السلطنه اصفهان
 در فنون حکمی و ریاضی سلم زمان و وحید دوران بوده و کسب اخلاق شهره آفاق در اواسط زندگانی
 بحسب صنعت و اقتضای محانت بلعنا بآذر و حسب حاجی از روشن در کاشان داد سالها در آن
 ولایت معزز و کرم زندگانی کرده در سال کهنار و یکصد و نود و هشت در شهر قم بجا اراجیل و بزرگان
 و ابا و اهل مقام کرامت باین وفا کشف صاحب هر بنا کیش که یارب منزلت لاف بکار احسان
 تجنبا و دوزخ است و عیال و دیوان دارند که این جمله شایع از طبع کبر زای است **قصیده**

سحر از کوه خا و ریخ اسکندر چو شد سپید	چنان شد رشخون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس ز چاک در پیر این مریم	نایان شد میان صدد زین طلعت عیسی
میان روضه خضر روان شد چرخ روشن	کن چرخ روشن بر اهل لاله حسرا
در افشان کرد از شادی فلک چون دونه	بر اده چون زخا و طلعت غور چون زحلیلا
بر اندر ترکی از خا و جهان شوب غارنگر	پنهان بود در یکم نمراران لولو لالا
ننگ صیقل بکشد و دزدیدند سرش	نزاران سکون می از یک سیمای کون دریا
بر اندازن کم شرفش بر آفتاب محفل	که از ان بخشش از پیش رو برسان که از آس
چنان که صورت شیر نهان کفار در میدان	چنان که صحرای غم وین اطلال در پید

میزر سبب غلب علی بن ابی طالب	امام مشرق و غرب سیر شرب و بطحا
نسب صحیح غیر نیز شد بر نوده غیرا	زینک سیر نیز شد چون کسب خضر
ز فیض ابراری زمین برود شد زنده	ز لطف باد نوروزی جهان بر شد برنا
مسبب پر کرد در کوه امان ز کس بود	هوا آگند در جیب و کرپان غیر سارا
جسب افشا نه بر کوی پرچین سبب نکلین	کلب افشا نه بر چشم خمارین ز کس شلا
به در سر و گرم پشانی قسمی مغفون	بپای کل بکار جاسپاری میل شیدا
چنان خواست قد بندگی صبح و کف عطا	کنود از بهر حاجت پیش او در جهان آرا
پس آنکه در جوانی کشتان کرد نظاره	نماند ز نارون پر سبکی بر چمن برآ
چرا کل چاک زد پیرانی بسوی مایل	میان آنجن دما شد با ساغر و سینا
نه چنی سرو پا بر جای را از او اندیش	که با اطفال سیر قصد میان باغ بر یکا
پریشان طره شمشاد و افشان کبوی نل	نه از نا حرمان شرم و نه از کجایان پروا
پا سح نامرون گفتند که اطفال چمن گذر	که امر و اجماعت از شوق در قصد با آبا
همایون و ز نور و زار شمر و ز و فیروز	با و ز یک خلافت کرده شالافتی ما و ا
شمنش و خضضر و بلبلک و نیز و از در	اسیران و منین حیدر علی عالی اعلای

دران روز

دران روز سلامت سوز کز خون لایان	چو روی لیلی و دامن مجنون لاکو کج
کمان بر کوشه بر بندد که چون بروی لیلی	علم بکفاید از پرچم که چون طره سلی
ز آشوب زمان از کبر و دار پر دلان آفتاب	بدان آسمان از آلهه بر تن ریش بر عصا
که چید بره را بر پای جیل کف میزان	در افتد که در آبش بخ بند تر کش جزا
یکی با فتح هم بازی یکی با مرک به بالین	یکی را از دنا بر کف یکی در کام از در با
عیان از آتش ریح تو شایه های برقی	نماند در آب شیر تو در پای طوفان زرا
اگر خداوندی نیاید و بیاد و بیت	چو بازی دست سوزی تیغ و تازی بر جلی
ز برق ذوالفقارست غم من سبب چنان بود	که جان داری نگرفت تا قیامت در جهان بد
هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند	که بر کوشه زار در بختاب ربی الا علی
قسمت دوزخ و جنت تو فی در عرصه شتر	غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا
کرده ام از کوی یار سپید عزم سفر	خار طلامت به پا خاک ندانست
چون بکشتایم ز بهم دیده بهر صیدم	با ویرسان آدم بادیه در نظر
آب دران قیر کون خاک مخمر بخون	فستند دران دشمنان مرک دران بک
شب چو باران گاه و نیم از ریح راه	بستر و بالین من این حجرستان در

طاق روانم حسابش و تا قمر شب	فوج ذهاب و کتاب هم لقمه تا سحر
بهدم من مور و مار دام و ددم در کتا	دیو زن در قمار غول زن در حذر
یا دمن دل فکار آدمی دیو سار	ویدن آن نابکار بر رک جان شیر
صحت او غم فرا رویت و جانکزا	آلت من چون حدید مایه شر چون شر
چون بپوش روی و تن لبک کران کن	مبت بشر من نیم است خیر البشر
اینکه کرده ام رنج سفر دیده ام	که فرم آوریده ام ثانی آن جاوید
روز و شب اینم قرین روز چنان چنین	نرستی طالع بهن شومی اختر نکر
در دیاری شدم جلوه که یار خویش	آید دام بکور لقمه سر ددم بکر
دل دوسه روزم کشید جانکشان و	جست غله دوران بختیا زامغر
اهل دی ایچ تمام زاده ز پشت کرام	گوهرشان بادشاد جان بنا و پدر
مادوسه یار قدیم روزگی آنجا شدم	از رخ هم کرده شوی و ز دل هم رنگ بر
نیم شبی تا که آن که از ان شب فغان	ساخت یک خط کشش ز لاله زبر و زبر
رعشه گرفت آنچنان خاک که از سول آن	یافتن آن سان فالج و اختر حد
بر که تا بنا که گشت خان زیر خاک	چرخ بر کسب یافت دیگر از آنان خبر

کتاب

نسیمی بل بخور در روح پرور	نسیمی دلا ویز چون بوی دلبور
نسیمی چنانکس عیبی مقدس	نسیمی چو دامان مریم مطهر
چه بادا است خیر غم این با دلکش	که عطر عبیر آرد و بوی عبیر
نسیم بهار است کویا که خیزد	ز روی گل تازه و سبزه تر
نسیمت شبها چرخش غمخو	ز گل کرده بالین و از سبزه بهتر
بر اندام او سوده ریحان و بلبل	در انوش او پوده نرین و صبر
غله کردم از طرف بستان بخیزد	نسیمی چنین جانقرا و معطر
نسیم ریاض جنانست کونی	که رضوان بدست سبزه داده محبر
که از روی غلمان کشیده است برق	که از فوق دوران ربوده است سحر
ز لکوی دوران و ز لعلین غلمان	بدخشان و زو شک پیر و صبر
حفظ لقمه از باغ جنت نیاید	نسیمی چنین دلکش و روح پرور
نسیمیت از باغ الطاف صبا	نکودات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن ابل معنی	فروغ بستان ابل دل آفر
شب و روز که دند آبی علوی	بصد شوق بر کرد این چار مادر

که شاید پدید آید اما سبب بد	از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنی مشکل مرا نکتت فکر است	کند آنکه با بر بنان سپهر
بخت ز ناراست تیغ ز بخت	کند آنکه با کفر شمشیر حیدر
صورت جلالت و تو معنی	عرض جلالت و تو جوهر
روای با دصبا ای پیکر شقایق کجاست	چهاربیز کردان چپ و پهن بر کن دامن
نخست از گره کلفت پیکر سپهر روحانی	مصفا سازد در کاشی آب چشمه روشن
بنازک تن چو شل که هرگز از لاکه سراسر	بروی بکد که چو شل که هرگز از لاکه سراسر
ز دلکین لاله گلگون قصد چو پیکر	ز گلگون خنجر با زدن کلی بر بند بر کردن
کلاب نازد بر اندام ریز از شیشه کرس	چهره زیه پر از من نشان از حقه سوسن
چو رخشا بکین سیمبر دامن کجاست آن بکدر	بصحن باغ و طرف جو بهار در کجاست آن
بزمی چو سیمبر را از دل که بکشد	بهوار می کشد دایره از رخ افلاکین
به کلین کلی نمی کرد بوی وفا آید	نشانش آنکه ناله لبلسل را برایش بر کشد
بچین از شاخا رو چیب و دامن کجاست	بروی سیمبر تو نشسته ز بر چتر نشسته و دامن
بطرز غب و کوشش سیمبر بر بند از انکلی	چو کاشان کشید برین که روطر احاط صاحبین

میان دستهای کل که باشد کجاست	کنار بر کهای کل که خاری بود بر کن
بگفت بر گیر آن گدسته دارا و خزان شو	بیر آن دستهای کل که رسم از معان این
جهان را در خدایا که سکار روزگار کشی	که بجز خاک غم بفرق من این کینه پروین
رسد بر جان و تن مردم ندانم ز نادانان	درین باز ارم از آنی که شون شرح آن دان
تو کوئی مود پریم که افتخار نه بر زین	فایده سم بیان هر که اطفال در بر زین
چنان است شاست باز ارم که میکا بد خیزد	جوی از قیامت من کفر و دشمنم پیکر
کس اوراق مصحف تا چه صحت در بر آنان	که رو بند از پر حیرت خاک پای اهرمین
غرض از کوشش و روان و دورا شتران دار	شکایتها که شرح آن ز بافت نیست سخن
جدا شهری که سالار است در وی هر وی	عدل پرور شهر یاری داد کسره داوری
شهری از بیجا فقره ملکی هوایش و لکشا	شهری که شوش و نوازی و لایش جان پروی
شهری از قصر جان و باغ رضوان نشد	شهری یاری لطف انعام خدارا نظری
چستانی نام آن شهر و کلبه شهر یا	کاین دور در زب و قو ثانی نشاید دگر
نام آن شهر است قمر فخر البلاد ام القری	کشتن خاک آسوده ازال سپهر دختری
دختری که با و جدا و کس که کس	تا بادم یا امامی بوده یا پیمبری

ماه بطن زهره میزب چراغ فم که بخت
 دارم از آسمان زنجاری
 با من اکنون فلک
 که با جان هم با سانی
 کفم از جوهر چرخ نامجواری
 نرم شده استخوانم نکشید
 کفم از بخت خفته خواهم رفت
 صور دوم بکشد و نکند
 دوش چون رونما و خردنگ
 سوی خلوت تری طبع شد م
 دیدم آن خانه را زویرانی
 غم در آنجا مجاور و شادی
 نوع و سان بکر افکار م
 غیرت کفر خان نینسانی

دست حق برداشتن کفش ز عصمت پادری
 ز جعبه بردل و جگر کاری
 از جگر خواری و دل آزاری
 اوستاند ز من بد خواری
 شاید او را هم بهواری
 جرج پا از دست رفتاری
 هم ز بلای دهم نکوناری
 زولین خواب میل پداری
 سوی این بوستان زنجاری
 یا هم از غم مگر سبکباری
 جبهه دارد هوای معاری
 گذرانجا نکوده سپداری
 همه در دلبری و دلداری
 به شکسته طلقان فرخاری

در زوایای آن نشسته غمین
 کرده اندردان صوا حکشان
 سر و برشان ز کوشش بام
 بهر خندان بطن گفتند م
 چه قنات که نام مانبری
 سر و دستگاه که یوسف را
 کفم ای شایان کفر خمار
 نیت ز اهل جبر کی امروز
 جز صبا جی که در سخن اوراست
 چاکر اوست جان خاقانی
 آفرین بر بستان خامه تو
 چارای بخت فی تعالی
 در یکی لحظه بر یکی صفحه
 سخنش دارد و بی که می بختد

مهر لب زلف گفتاری
 لبش از زخم مسامری
 از طلی عاقل از حلق عاری
 خوی شرم از چشمان جاری
 چه شد آخر که یادماناری
 نکست چاکس خردیاری
 که فتنه زد در رخساری
 بشما باشدش سزاواری
 رنجه سروری و سالاری
 سبده او روان محنتاری
 که از آنجا چاه پدید آری
 بدو انکشت خود نکنداری
 صد هزاران نگار بنگاری
 کاهستی و کاهه بشیاری

ای و فایده یار و برین	که قرون باد بامست یاری
از شکایات من کی است	که سپهرم زواژ کون کاری
داده شغل طبابت و زین کار	چاکران مراست پزیری
منکه عار آیدم ز جالمیوس	کندم که بخت پاکاری
فلک اینا ز کرده ناچارم	بافس و نا بجان بازاری
رسد از طغیان من کای	دلخاشی کجای جگر خاری
افت بران سرزمین که خنده زند	زاغ دشتی یکبارگی
در مرض خواجگان زمین خواهند	همه دوا و همه پرستاری
صد ره از خصم من شوم چار	تا یکی شان زهد ز پیاری
چون شفا یافت به کربا ز اورا	چشم پوشی و مرده انجاری
که گمان داشت از منزل و هر	کار عینی رسد به پطاری
هم ز پطاریش نباشد سود	خبر نمیق خزان پرواری
تا زنده خنند برق نیستی	تا کند کربا را از آزاری
دوستان بخت بخت ده شادی	دشمنان بخت بخت و زاری

خار و دود

سنگ خائیدن بدن که بریدن چنگ	خار و دود بر کمان خار و دود است
بچه با چنگال نشان غوص در کام تنک	لعب با دنبال عترب بوسه بردن مار
پیر زالی در بعل شب بر کفن شک شک	زده غولی روز بر کون کشیدن خیر خیر
شیخ را بالای غیر ساختن بست و تنک	از شراب و تنک روز جو در ماه سیام
صید گرفتن بفر از چرخ غصبان بلک	طعمه بر کردن کشم از کام شیر کرسنه
ره برین بی عصا و سنکها با بالی	تشنه کام و پا برهنه در مود و سنک
رخسار کردن پدید از خار زرد خار و شک	نقشباقین شگفت از فلک مو را کشد
عربا قی مانده را بر پنهان دان بالک	روزگار رفته را بر کردن افکندن
خبر را با یاد از نیرنگ افکندن چنگ	یار را از خون کوی افتادن و دین
باوه شوم سرخ و زرد و جاکه چشم زنگ	صد ره آن ز بود برین که در بیم لاس
دور باد او و ز امان نام که تنک	چرخ کرد از هستی من که برارد کو برار

غزلیات

تا پایم طایر هم شیان آرم ترا	از کلامین باغی ای مرغ حق من کوی
کز نردن من غیر رساند خبر آنجا	این یکشدم دور ز کویت چه بزم

بچشمی روی نه بزم از شوق و بصر سرست	ز چشم صبح چشم دیگرم بر گوشت امشب
کو ز دا برست ایم کوس دور از تو تا فردا	منو به طاعت زیت تو ایتم و دایم روز با امشب
هر شب از افغان بن پل از خلق اما چه سود	اگر باید ناله من بشنو و بیدار نیست
کاشن کویت بهشت خرم است در این	کو بهجوم تراغ یک پیل دران کله از نیست
برای زهر غم روزگار تریا قی	نهید نیست و کرم است با ده غمی است
شب از جفای تو میالم و چه بچشم کرم	همان دعای تو با ناله های نیم شبی است
پیک کرشمه چشم نو نکر تو شود	یکی بپاک و یکی زنده این چه بوی است
برد دل از هر کس نظر او که با لغت	لاحت بچمی با فصاحت هر هست
کفتم نکر روی تو کفشا بقیامت	کفتم روم از کوی تو کفشا بکفایت
کفتم چه خوشش از کجا جهان کفش غم	کفتم چه بود حاصل آن کفش نداشت
دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید	تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
پیکانه کفش کز سخنی در حتم چه پاک	این میگفتم که از تو آشنای شنید
پیغام جو رنشنو از عازن بهشت	کوئی که آشنای سخن آشنای شنید
تو با من کردی از جور آنچه کردی	من از شر تو کفتم آسمان کرد

مرا بزم

خدا نکر دشان که چه چاره دل ما	پیک نگاه نکر و نه میتوان شد
سخت چون در سجاده بسته شکوه	کر آسمان در رحمت بروی ما بشود
پیکانه و آشنای ندانی	پیکانه کشتی و آشنای هم
منم آن زند قبح نوش که از کمره و نو	با شدم خرقه آنهم خرابات کرو
چو فی نالدم استخوان از جفانی	فغان از جفانی فغان از جفانی
من پس از عزت و حرمت شدم از خاک	کار دل بود که بادل لغت کارگی
ناله ایست ز در مان دو چای طرب	چشم پیکاری و دل پیکاری
چه شود بچره زرد من نظری بر این کفنی	که اگر کفنی همه در من پیک نظاره دو کفنی
تو کمان کشیده در کین که زنی بر نیم غنیم	بهر غم ملی از همین که خدا نکرده خطای
همه جاکشی می لاله کون نایغ حیا	شکلی بالا که خون بدل شکسته یاکنی

رباعی

از عشق که دست بر لبم هر سکوت	هر دم رسدم بردان جان قوت و قوت
من بنده عشق و مذہب ملت من	عشق و علی ذلک ایچی و اموت
یکروز کسیکه با تو د ساز آید	یا با تو دمی بدم و همه از آید

از کوی تو که سوختن رخ است	هرگز زودا کرد باز آید
باز آه بچرخ فرختم فردا	درد فراق چهره ام زرد نکند
از مرگ علاج در خود میطلبم	چار نکند و او انکار درد نکند
دارم ز غم فراق یاری که پرس	روسیجی شب تاری که پرس
از دوری مهر و لغو زینت مرا	روزی که کبود ز کای که پرس

ترجعات

ای فدای تو ستم از جان	و می تار رست هم این و هم کن
دل فدای تو چون توئی دلبر	جان نثار تو چون توئی جانان
دل را بماند ز دست تو مثل	جانفشاندن بیای تو آسان
راه وصل تو راه چاه است	در عشق تو در دسپد رمان
بند کاینم جان و دل بر کف	چشم بر حکم و کوشش بر فرمان
کردل صلیح داری اینک دل	در سر جنگ داری اینک جان
دوش از شوق عشق و جذبه شوق	هر طرف میشتا هم حیران
آخر کار شوق دیدارم	سوی در میان کشید غان

چشم بد دور خلوتی دیدم	روشن از نور حق نماز نیران
هر طرف دیدم آتش کائین	دید در طور موسی عمران
پری آنجا با آتش افروزی	بادب کرد پر مغجیان
همه سین غدار و کل رخا	همه شیرین زبان و شک بان
چنگ و خود و فی و دوف و ربط	شمع و نقل و می و کل و ریحان
ساقی ما هر وی مشکین موی	مطرب بذا کوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موب و دستور	خداش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمان	شدم آنجا بگو شد جهان
پر پرسید کیت این کاشم	عاشق و مقفرا و سرگردان
کشت جامی و بیدش از غیب	کرچه ناخوانده باشد این همان
ساقی آتش پرست آتش دست	رجعت در ساغر آتشی موزان
چون کشیدم مدخل ماند و نهوش	سوخست هم کفر از ان و هم ایمان
مت افتادم و در ان مستی	زبان کاشم شرح آن شوان
این سخن می شنیدم از اعضا	همه حجتی الوری و الشریان

کبریا که در هر روز
در هر روز که در هر روز

که یکی هست و هیچ نیست جز او	
و حده لا اله الا هو	
از تو ای دوست عکلم چونم	در بر تیغ بر ندم از بند
الحق از دکان بود ز ما صد جان	و ز دکان تو نیم شکر خند
در کلیس بد ختری رستا	کفتم ای دل به ام تو در بند
ایک دارد بتا رز نارت	هر سر موی من جدا چونم
ره بودت نیافتن مای	نک ثلث بر یکی تا چند
نام حق بچا نه چون شای	که اب و این در روح قدس نهند
لب شیرین کشود و با من کشت	و ز شکر خنده ریخت از لب قند
که گرا سر وحدت اکا بی	تخت کا فری با میسند
سنگرود بر ششم اراد را	پر نیان خوانی و حریر و پرند
مادرین گفتگو که از یک سو	شد ز ما قوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او	
و حده لا اله الا هو	

نارین

یار بی پرده از در و دیوار	در بجای است یا اولوا البصار
شمع جوئی و آفتاب بلند	روزیس روشن و تو در شب نما
کز ظلمات خود رهی پستی	همه عالم مشرقی افوار
کو روش قاید و عصا طلبی	بر این راه روشن و هموار
چشم بکشت بگلستان بین	جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب پرنگ صد هزاران رنگ	لاله و گل نکر دین گذار
یا راه طلب نه و در عشق	بر این راه تو شسته بردار
یار کو بالعدو و الاصال	یا رجو بالعشی و الا بکار
صد رست لریانی ارکود	باز میسیدار دیده بردیدار
تا سیاحتی رسی کمی نرسد	پای او بام و پایه انکار
بار یابی بجهلی کا شجا	جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه توان منزل	مرد راهی اگر پیا و بیار
در نه مرد راه چون دکران	یا رسیکو و پشت سر میخوار
با لطف ارباب معرفت که کهی	ست خوانندشان و که بشیبا

از می و جام و ساقی و مطرب	وزن و دیر و شاد و زنا
قصه ایشان همقه اسرار است	که پایا می کشند انگار
بنی بری که بر از شان دانی	که چنین سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جزاد	و حده لا اله الا هو

یاری اسمن میرزا محمد حسین هدایتان میرزا محمد باقر و میرزا حسن در اواخر دولت صفویه با صفهان آمده قوطی اختیار کرده و در آنجا متولد و نونا یافته شخص فطرت قدی طبع آموختن و کمال طبعی بود چندی بنا به دست امرای زند سر ملقب بود در اواخر عمر از آنجا با شغال نویی منزجر شده از وطن هجرت کرد مجاورستان آمدند در سیه کهنه رود و در آنجا در گذشت و درستان موسی بن جعفر علیه السلام مدفون است و در آنجا از ایشان یادگار است

من ز ابل و فغانه بنزاین در نه آخر خود	کی ز ابل پس سپید ارمی در بان و در کشت
دشمن پریشان بت رنجور خویش	کردم باین بهانه و او در خویش را
ای باغبان که کشتی باغ کلمه خزان	الکون با و باین بگذار این خزان
کشتی بی من چه حال داری	کس میگوید که چه حال دارد
هر جا که میروی ز بیت برود	آخر چه سکنی تو به بنال من پرس

عز

همدمت ایندم بت سین شمع	آسمان کو یا نمید اند شمع
پیش کله عزت خاریم نیست	میکنم دلخوشش که رخ کلتم
کشم سخن بن نکی از چهر روی کشت	باری بخت کتوباسن سخن مکن
همی کوئی غمش در دل نکند	نصیحت کو نمیکونی ولت کو
دوای درد دل خویش خواندنت نیست	کنونکه میسکرم در پید و ابودی
کشتی که بگویمت که چونت دلم	چون از سیم سپهر دولت دلم
خونت دلم و لم ز صحت خونت	چونت دلم ز خصلت خونت دلم
ای باد سلام من چرا می نبری	بر یار پیام من چرا می نبری
کای یار تو یا دمن چرا می نکی	دی دوست تو نام من چرا می نکی

یعنی اسمنش ابوالحسن از ایمان جنت جوانی پاک طبعیت پاکیزه و صفت نیکو دان مریدان صحبت اشاق و خفا و طبع خوشی دارد و نظر ملک اشقاد می بود و مقال بر تپ اشعار و غزلها و غنچه از دست

کو کا فردا در راه و جنت پاست	بران روی هستی زلف کا فرخا ل نه
چشم سیه تشنه خود بکشود از سیم دیده را	فریاد من پلر کرد این فتنه خواهد را
کرده در آید من رخ خود شیدا	طره زان سلسله بار چیده اندر پاست

کشت پایان تو پهلکرای شت جنون	بر تاپید بشیدنی ماصحابیت
سینر ندکوی و دلم خون که یحیو لاکه و	ناتسیر کیت که در پای سمن افشاده است
میرم رشک بچن چو تو انکر که دوست	اشنایت که یحیو پند افشاده است
سینر زلف تو یحیو شت و یک شکر کدی	کندم خال تو یکدانه و صد سکن است
میرود از پی ترکان غیب	چسبم کار فلک و ارنیت
طره و کاکلی از سر خرم پرون که	عاقبت الفت این سلسله ام مجنون که
ز خال خط و کاکلی زلفت که حشش	آورده پی کشتن بغا رقی چند
زلف در پای تویم که دیو از تویم	آه بنم اگر این سلسله بر پای دگر
نه زاده بر پهن تو شدمی زان بر	که کرد و دشمن را وقت می کفر کینش
عیار نقد اخلاص حرم جویان شطرا	به یکمال روزی که آفتخانه بستی
زاده نامی بونی رسد اجدار ششها	مغال میر و شان سجده دانه بستی

رباع

نیامن و بخت شادی و غم بکس	کشتیم روان ملک بستی زدم
چون نو سفران ز کرده بخت بخت	شادی سر خود گرفت من باندم و غم

خاتمه در ذکر احوال مولف

فقیر را اسم محمد و لقب فضل و تخلص را همی و طایفه باند ری ترکحات در جمیع
 چهاردهم ذی الحجه احرام سال یکزار و یکصد و نود و هشت هجری قمری بطلوع صبح
 صادق متولد شده در ولایت کر و س که از احوال قلعه و جدا است آباد اجداد را چنانچه
 سال مفر و مکان در خدمت پدر رحمه الله که در علم اخلاق و سیر بنزاع و کتب و کتب
 علی بن ابی طالب در سال یکزار و دویست و چهارده بدر که مسرت خاطر و مریض و مریض
 سیف و دافع و قحیف بود شعر به الدبر الکافی و کلمی ماکلی و مالدیر لا بوسه و
 بعد از آن در ولایت در ظلم باز شد و دست تقدی در انجیامی از ولایت اجداد و
 و ضلالت شد هر یک از کوشه فرزند شد فقیر نیز حکم و اذالده یا رتغیرت عن الیها قد
 الدیار و اسیر لیل و لیل المقام علیک حتما و اجابانی بیده قریح العزیز ذلک و نظم شای
 چوبی سامل و مان بر غیر دریانی فلک چون بر زین بر یک نیل اند و صحافی از زمانه زلف
 شسته و زرقین بر آسود و کوشی نافرینش خلی خود فدائی مایک جیل و ساز و ساز
 که در آن رحمت بران هر دمی در حق خاتمه را بختم فخر و دواش پس از در و در هر ملت است
 انما من لمن لم یمن فی الحید و الکرام ما ذکر الیست سقی القریش کفیت و نظم و نظم

خداوند را بدو کرده از مولد و ملب و نشا و ادب موروث و کتب شریعت کمال پاک
 با جنان نشان علی و کم پاک با جنان ضمیر امر ایستودارای عراق هر یک بر ز خود قد و حرا
 مشتاق شدند و دو نفر را مالک اتفاق کردند و جواب غلبه سیال الی جانب الغنی اذ انک
 العلیا فی جانب الفقر شنیدند حال آنکه چندین سال بجزوی و دیو با الحقیق و دیو با البعد و دیو با
 با خصلت بر کرد و این دیوان بودم شعر و فیالیت شریقی و شخصی با بی و کشف معنی الحی و کون
 تا آخر ساعدت بخت **نظم** خدا بخت مساعد که سوی حضرت شاه مردمی کرد و در سیم و دوا پس ازین
 یعنی بار اخلاص طهران غم را در راه و بخت حضرت نعل سحافی اعلی ارفاء را چشم و بار شام فصلی است
 همان روزی بخت کرامت و حکم سلامت در پیشگاه جم بایک جوانی در ضبط اشعار پارسی با جمل
 نامم بر زبان ستاد ملک الشرا در بود و بکس صناعت ازین و با هم در حضرت ضلالت میماند
 که تا که مدت هرمان مراد می زد و خسرو در آمد چو کوفت که ای قباب غر و غلا بر کوفت
 که ای کسان فضل و هنر بلند پای افضالت آسمان چاکلاه کوفت اقبال قباب سپر ان قباب
 آستان بارگاه قدس و مظهر خباب مجلس اشراف و اعیان علی اکبر لاسیما علی القدم **نظم**
 زبانی موزه برادر و کجیخ باید بر از غایت سرعت طی سافت و کف قدم چون پیر و وارث
 یکقدم چون رخ ز بالانشیب ابد ما که حجاب سیرام شقام و بواب کیون انشام بر نشا

ادب

ادب و اسلام از ادب و حشمت و تکلیف و شکر کرد **نظم** یار که شدم از آستان اعلی الله
 یکی پشت و بلان صید شست از جان در بی العرض الاقصی در و یک المی و منکر الدینا و انشای
 العجائب عظم و عجز شلال لث انهار منیر اموشه و ثار که اند و شمر را اجازت رفت و حشمت
نظم ز تو جهانداد را بر کمال چو لعل از چشمش بود دل از روی استیج **نظم** ای که می بینم به پیر است
 با سحاب و خورشید را در چنین راست پل از چندین غلاب این منم یارب درین چنگل کجیخ
 آن تو یارب در این سنجک چشم شمر از اسباب و شام شست و یارب فرو اندام
 روایت که مبار از جمال درایت بود و حضرت صاحبقران موقع قبول داشت از بجزای العمام
 از راق یعنی زبان مجرزه ساز و کف کان پر د از خدا و افاق و تحسین احسان ثلایان سرور شدم و تا
 تکمیل خدمت حضور در ابوجه و فو قی قابل که دم کتب و اعدا و پیر و دیو و دیو که ایام و در شام
 غلامان خاص و عام و بر و اید اشعار اختصاص با **نظم** شدم از و در کار بجز و کز بدی که کرد و
 و در مدت تحصیل علوم نیز چندان قولا و فعلا امداد فرمود و ستر و چهار اسعاد که بدین چهار سال **نظم** شدم
 با **نظم** زهر فریخی خوش یافت و در اثنای خدمت رویت حکم با خضوع و اقدار علی التزم که بنظر خندان
 خردم و نیز شوم نمی دیدم و بخت شدم که از ادرازی هنری باز نهند و از قبال انبیا و انبیا
 مایه و اید شدم که کلام من لیکر العبد لیکر الله و ما را بخت در یک خدمت واجب بود که اندام او سر

رمزی کردن از عالم و محاسن بزم سبزه را درادی صبح خای میج همک بیک بقیام
 و معیشت و سینه اش و تنگدانش و شغلا علی کس قلم و لا یکره ان القول صیقول بعدا و غیر
 سبزه منصور و امیر ارض جور و در میان خایم و قاید کتاب بروزی دوبار از
 خدا تعالی و مبارک ساری چون مبارک افزاید و نیم و نوازند نصرت بکار و کوبند از کس
 و اشارت نمونهای زین و غریب از در و بن خراج خلق و خاک طبعی خلق کرد و تزلزل بزرگ
 جمله حیات و شکر و محبت فکر بر شکر خدمت جهاندار جهاندار و در ایستاد و در ایستاد
 زیاده و لیس بس شکران سبحان العالمی و احد و این البقیه شریف که اول تحریر حضرت در است
 چنانچه به پایان آورد و از صاحبان بصیرت و فقه اگر بجز فی و توقیف بند و بر موقوفی طبع شد
 بنیل اغراض کوشند و بدین اصلاح نکرند که عطف نمود و اولی است اگر چه فیه را با
 مشاعر و مقاصد کمتر بردای مایع و قصاید بود که ای که حکم و زن قطری و جریب غری و نظم غری
 پر و از این شعر و نو هر یک که ختم خاتمه برانند
 زهی بخت و کرم و دوش آن در نابت
 زهی زجاده تو این بخت چرخ در وانی
 حود جاده تو و از ای ملک جسم گویش
 چه غم مثل بود اسکندر ی دارانی

نور

زوهر رام نگردد را که آخر کار
 به به کمال که مرگش بهینه سخناری
 روان اجل که از قهرت مشوری
 جوان چو بخت تو بر لب هر کجا بختی
 بکج خاص تو هر جا که نام تاراجی
 سپهر خواست با و داشت بگری جو
 بی بقای تو یازان بچرخ اگر دوستی
 بجان غیر از مار مار افغانی
 به سیکه خواه که بخش کین سولانی
 دوان امل که از لطف است طهرانی
 کین چو رای تو طغیلت هر کجا رانی
 سخن عام تو هر جا که نام بیغانی
 فتنه سرود که بان شیشه خارانی
 بی بقای تو یازان بچرخ اگر دوستی

غزلیات

دل دیوانه کجا به چرخه کمرش
 که ز آتش دل تنگ شدی دیدم
 شاید از دیو کریان مرا عذر دهند
 ترا تا زلف بر رخ برکشند
 کرده دیگر ندانم پادشاهان
 نسیم بوی و در پانی بریدند
 شکن زلف بی نام کنم زنده از ازا
 خلق را کشتی آمده شدن طوفانرا
 هر که چند نظری آن دهن خند از ازا
 جهانی دل بیکدیگر شکستند
 که بی شکری می شکستند
 احام نامه بر پر شکستند

مکن با ملوک و انان پنج زلف سار	که ایمان چرخ را به پست برکشند
عاشق خویشی اگر زانش غم جویش کنی	صوفی صافی اگر در دلا نوش کنی
از خوشی به باد غموش می باید داشت	با غم رویش کرد و شد غموش کنی
بس زده پوش که با ناک خزان کنی	چون یکلان ز غرق چهره زده پوش کنی
در ره عشق دو چاره مضطر پسینی	که پیش نظری بر خرد و بهوش کنی
یا راز آزار فراموش نکند جلدی کنی	که به آزار نه فریاد فراموش کنی

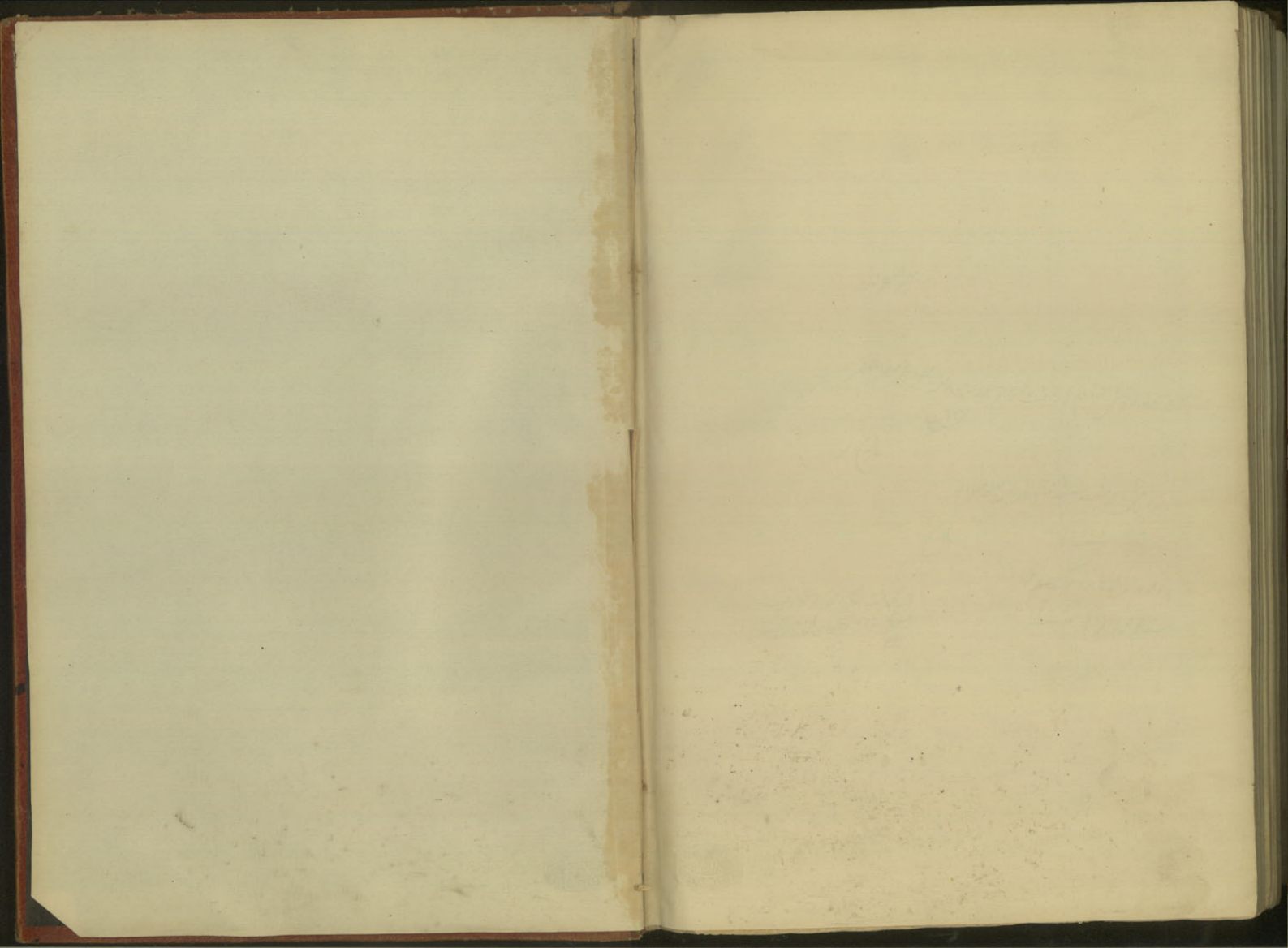
رباعی

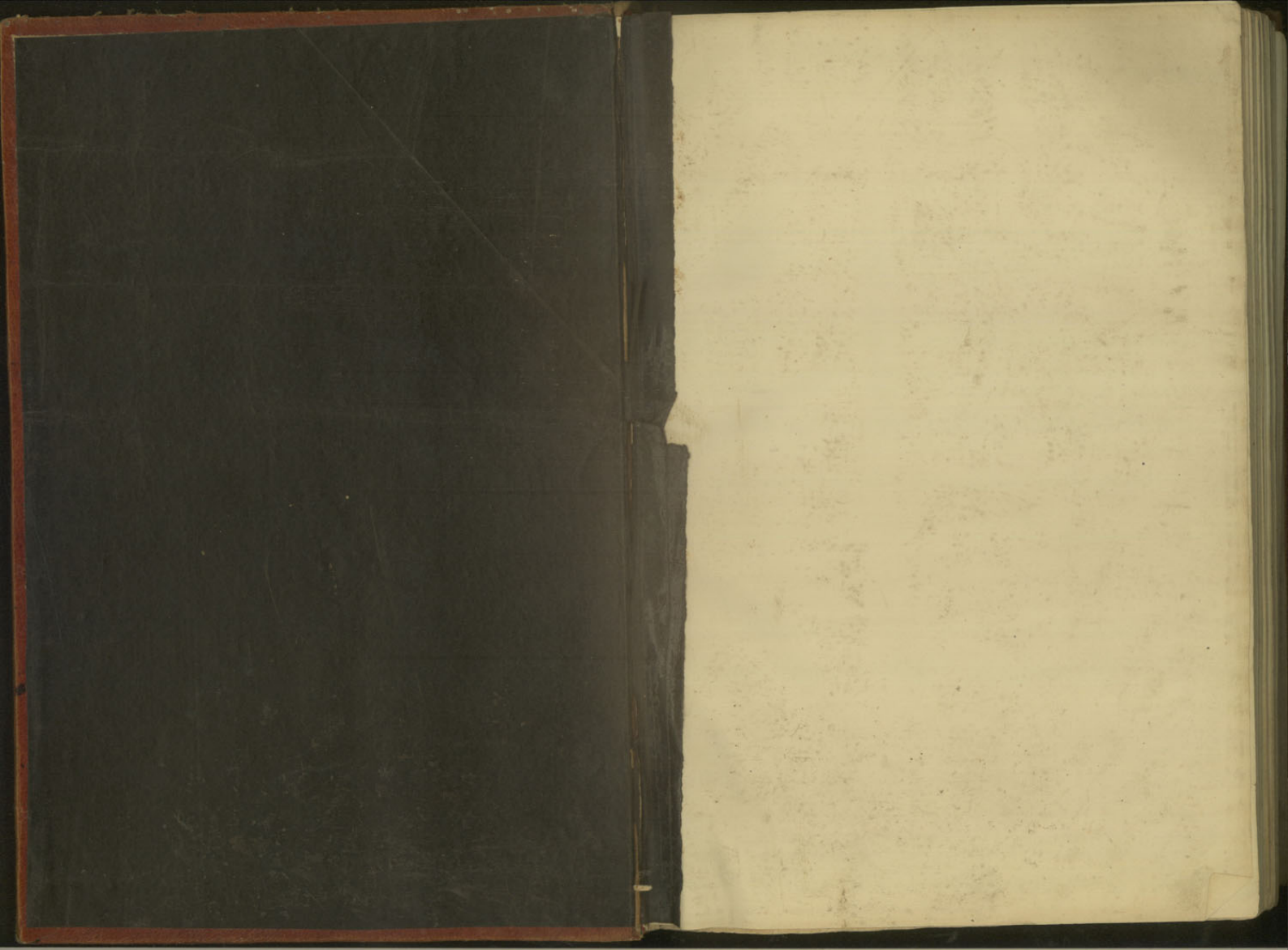
ای شاه زمین زمانه ناپروایت	وی حکم قضایا ده سپریایت
پدار می بخش سجده ایامیت	خواب آور چشم غمده روکش رایت
دارای جهان که اویش باور باد	تا دور بود بد اوران داور باد
تا هر چه زلف و بهجش زرباد	تا هر چه ستاره زشمان کشور باد
خورشید زمین که دست او کاه نوال	پر کرد و تنی جهان و مخزن زلال
بر کاه شعی حمیت بی ریخ محاق	بر تخت می غوریت بی زال زوال

اللهم اغفر لی من رذالت لسانی و تقطعات لسانه و شذات لسانه و منقذات لسانه

وصل و سلم علی سیدنا خلیف محمد و آل صلوات دایم کثیره و سلامنا متواکبیهما
ما کر را بعد بدین اشرف النیران و اسلام علی الدین یسعون القول و یتبعون آ
بتاریخ شهر ربیع الاول سنه یک هزار و دویست و سی و شش هجری در دار الخلاء طهران
صیفت عن الآفات و اشد ثمان این محبت تالیف شریف سیدی باجین خاقان سمت تحریر
کستکات حضرت السلطان محمد علی







خط

۰۹